ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصت‌ودوم، بهمن‌ماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: احمد شاملو، صالح بوعذار، زهرا علیرضازاده، ابوتراب خسروی، هوشنگ کریمی، خرم سعیدی محبوبه حاجیان نژاد، آذر نورانی، علی براتی گجوان، آرزو معظمی، سمیه جهانگیری زرکانی، سیده دلارام حسینی گلبرگ فیروزی، سحر خسروزاده، محسن میرزائی، حمید نیسی، فاطمه گودرزی، جواد کراچی، مهیا کاوند، کوثر فاتحی، عبدالمطلب برات‌نیا، سمیه جعفری، فریبا صابرمقدم، فروغ صابرمقدم، پرستو آقاحسینی، آرزو معظمی، اکرم جلوداری، لیلی انوری، بهمن عباس‌زاده، آتی جان‌افشان، جان وو، تنسی ویلیامز، جیووانی گوارسکی، سیمون دوبوار گئل فی، فئودور داستایفسکی، نزار قبانی، بنژامین کنستان، استیفن کینگ، فلانری اوکانر، لری دیوید، ریکی جروایس اسکار وایلد، ادویج دانتیکات ، ازوپ، دلارام گولاتی، انتظار حسین، کنستانتین کنستانتینوویچ، ادگار آلن پو، الکساندر شواتز، کیلب کرین، فرانک بائم، دوایت کارتر

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدو شصت و دومین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

بهمن ماه امسال به لطف خدا مراسم روز جهانی داستان را با بزرگداشت یکی از پیشکسوتان عرصهٔ ادبیات برگزار خواهیم کرد. از سال ۱۳۹۰ یکی از برنامه‌های سالیانه ما تقدیر از نویسندگان و مترجمان پیشکسوت کشورمان بوده است. مسئله‌ای که نهادهای فرهنگی متعددی باید به انجام آن اهتمام ورزند؛ اما جز کانون فرهنگی چوک، هیچ نهاد یا انجمنی این مسئله را به طور جدی و دائمی برگزار نمی‌کند.

وقتی با دیگر دوستان در سایر شهرها دربارهٔ فعالیت‌های فرهنگی صحبت می‌کنم، مسئله‌ای مشترک را ابراز می‌کنند که تهران امکانات زیادی دارد؛ اما در شهرهای دیگر چنین نیست.

آیا گردآمدن اهالی ادبیات امکانات خاصی نیاز دارد؟ آیا تقدیر از بزرگان شهرتان نیازمند امکانات است؟

قطعاً این‌ها بهانه‌ای بیش نیست؛ این مهم، همت و عشق وافر به هنر و ادبیات را می‌طلبد!

ما سالیان بسیاری با دست خالی، تلاشی مضاعف و حمایت دوستان چنین مراسم‌هایی برگزار کرده‌ایم؛ چرا که همواره ایمان داریم کوشا بودن در عرصهٔ ادبیات شایستهٔ تقدیر است.

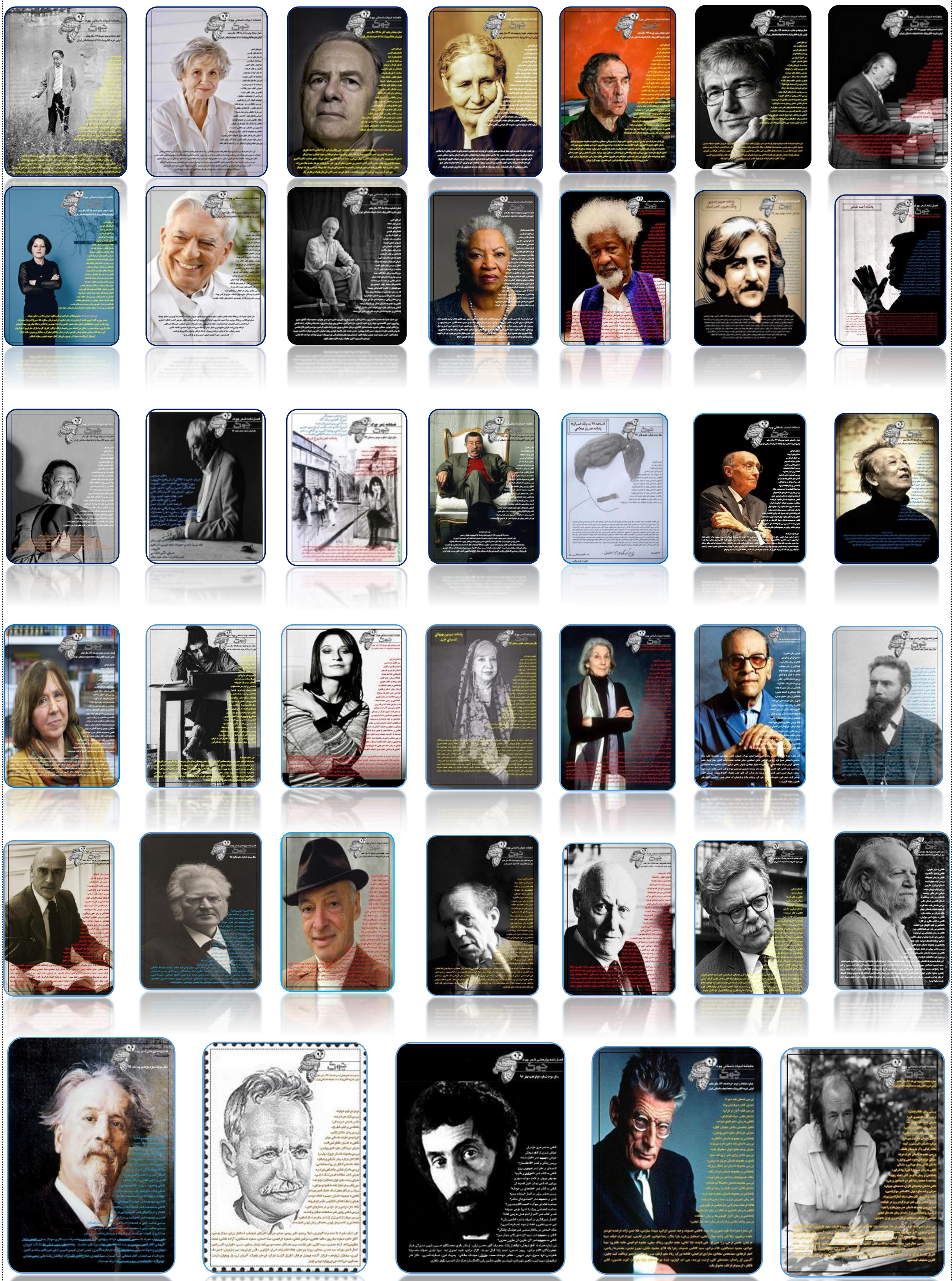

خانه داستان چوک
WWW.KHANEHDASTAN.IR
مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک
کارگروه خدمات، تعرفه سال ۱۴۰۲
✓ ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۶۰ تومان
✓ ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۱۲۰تومان
✓ تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۵۰هزارتومان
✓ کارشناسی داستان؛ صفحه‌ای ۵ هزارتومان
✓ صفحه‌بندی کتاب؛ صفحه‌ای ۳ هزارتومان
✓ تایپ؛ صفحه‌ای ۱۰هزارتومان
✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه
سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
سایت خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir
مسئول کارگروه، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ


استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما
«صدای خوب است که شنیده می‌شود»
✓ کیفیت خوب
✓ قیمت مناسب
✓ مخاطب گسترده
زیبا و گسترده شنیده شوید.
تلفن، تلگرام و واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲


چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد
مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک
«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»
انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی
برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام 09352156692
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir


آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان
I Killed BinLaden
lunatics
آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی،کره‌ای، بلوچی و عربی
چه‌کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟
روزگار فراموشخانه
آواز گرگ‌ها
خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی

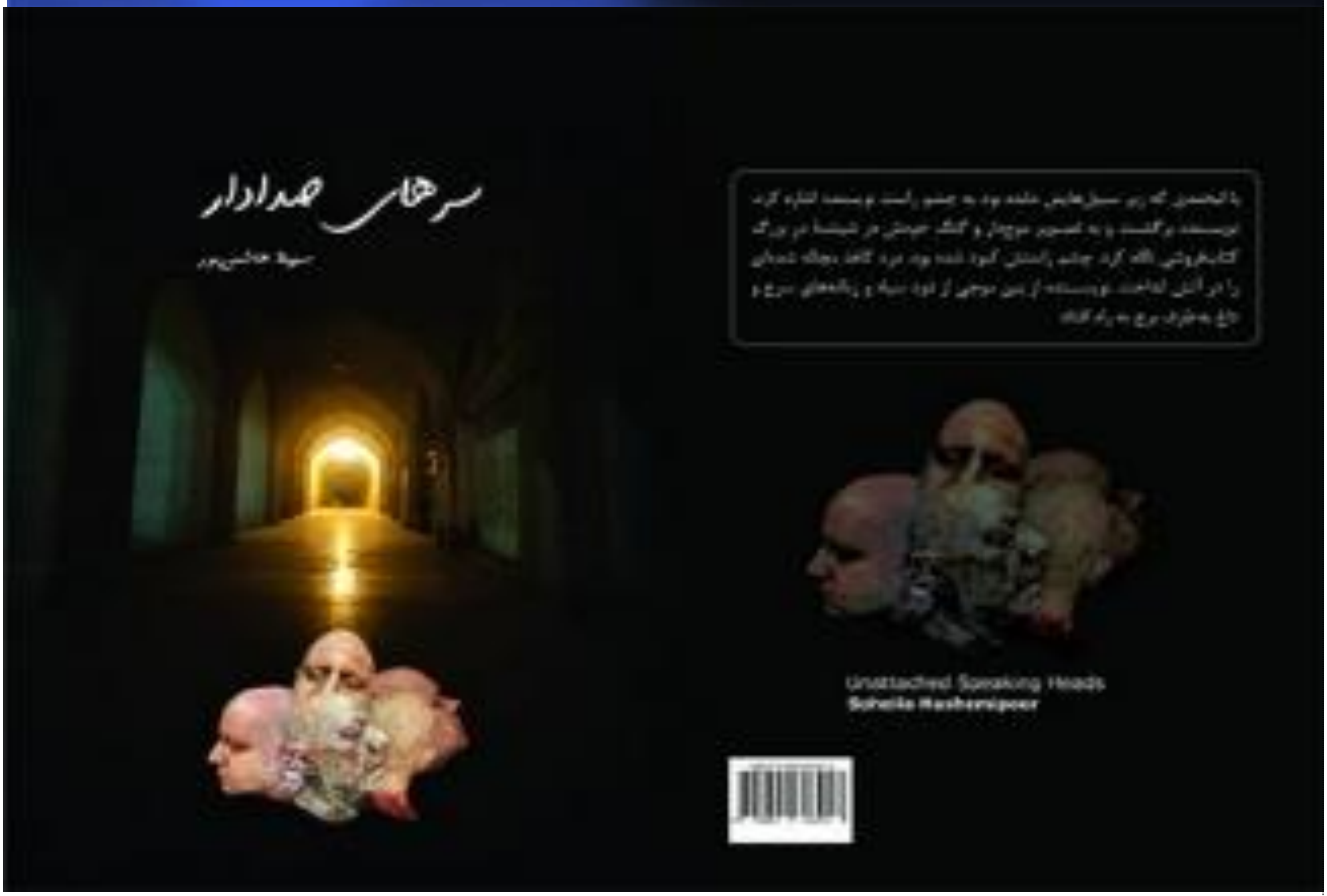

موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:
✓ دوره داستان‌نویسی
✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
✓ دوره فن بیان و روایتگری
✓ کارگاه نقد داستان
دوره‌های حضوری و مجازی
دوره زمستان | دوره چهلم
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱
@mehdirezayi
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir
دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

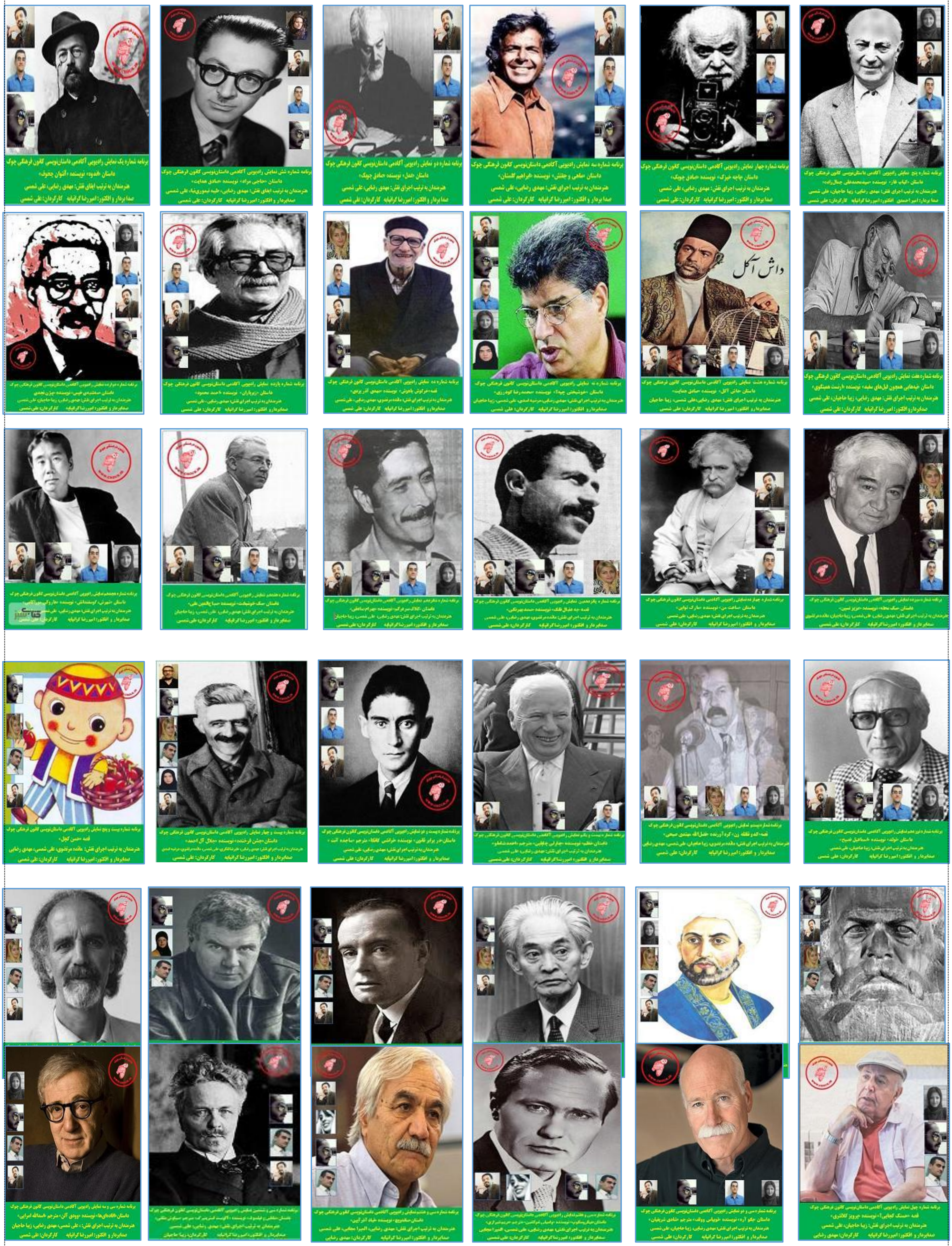



جوجوی بازیگوش
سارا شرفی


Playful Joojoo
Sara Sharafi


جرعه‌ای از احساس و بختک غرور
فاطمه مرادی
دم رفتن حرف از دوست داشتن
شاید به ختم زندگی‌ام تمام شود
ولی من می‌گویم
ای خوب من!
تو را به اندازه
تمام دوست نداشتن‌هایت
دوست می‌دارم
قیمت: ۸۰۰۰۰۰ ریال


سرهای صدادار
سهیلا هاشمی‌پور
Unattached Speaking Heads
Soheila Hashemipoor


برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
داش آکل

دربارهٔ داستان

معرفی مکتب: «سوررئالیسم»؛ «زهرا علیرضازاده»

معرفی کتاب: «مسافر آینه»؛ «نزار قبانی»؛ «صالح بوعذار»

درباره کتاب: «آدلف»؛ «بنژامین کنستان»؛ «آریانا سلطانی»

بررسی رمان: «مرگ آرام»؛ «سیمون دوبوار»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

نگاهی به داستان: «پلکان»؛ «ابوتراب خسروی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

یادداشتی بر کتاب: «کالات»؛ «هوشنگ کریمی»؛ «خرم سعیدی»

باورهای عامیانه: «نشانه‌های برآورده شدن آرزو»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

خلاصه اسطوره: «نبرد در تندوس و رسیدن به تروپا»؛ «مرتضی غیاثی»

بررسی رمان: «میحانه، میحانه»؛ «محبوبه حاجیان نژاد»؛ «مصطفی بیان»

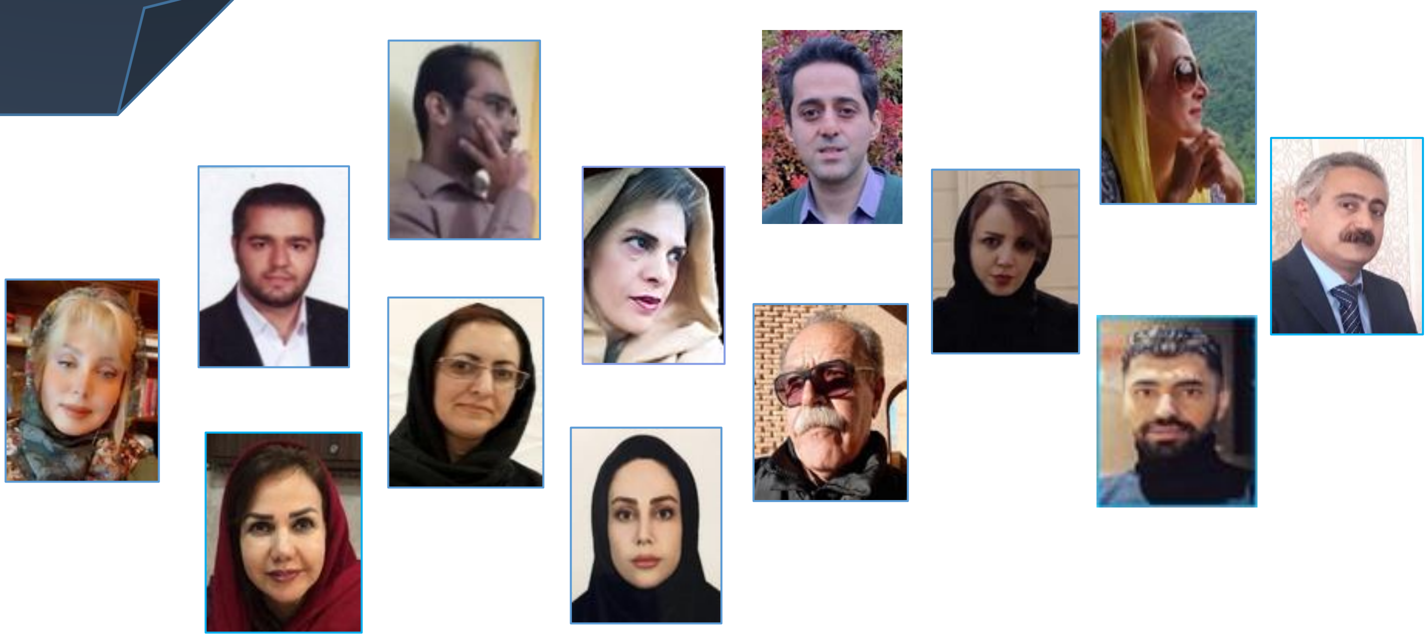
نگاهی به رمان: «کشور کوچک»؛ «گئل فی»؛ «آذر نورانی»؛ «آرزو معظمی»

بررسی داستان: «پسر من قاتل است؟»؛ «علی براتی گجوان»؛ «محمود خلیلی»

یادداشتی بر کتاب: «همیشه شوهر»؛ «فئودور داستایفسکی»؛ «زویا قلی‌پور»

مقاله: «شش توصیه دربارهٔ نویسندگی از شش نویسندهٔ موفق جهانی»؛ «آزاده جمشیدپور»

بررسی داستان: «اعتراف به گناه»؛ «جیووانی گوارسکی »؛ «احمد شاملو»؛ «ریتا محمدی»



نگاهی به رمان «میحانه، میحانه»

نویسنده «محبوبه حاجیان‌نژاد»؛ «مصطفی بیان»



سبک‌پردازی مدرن در داستان میحانه، میحانه

رمانِ «میحانه، میحانه»، داستانِ سرگردانی و انتظار برای یافتن است؛ قصهٔ آدم‌های عویل. حالا با رسیدنِ نامه‌ای بعد از ۲۵ سال، قهرمان داستان دیگر می‌داند که او زنده است: «میحانه، میحانه، مگر وقت دیدارمان فرارسیده؟»

داستان برمی‌گردد به گذشتهٔ دور و نزدیک. قصهٔ آدم‌های روستای عویل. لابه‌لای داستان، گاه صدای شیونِ زنی آبستن را می‌شنویم که لابه‌لای نخل‌های عویل، پیوسته درد می‌کشد و نمی‌زاید. زنی که گریبان پارهٔ پیراهنش را در دست‌های سفید و کوچکش مشت کرده و اندام ظریف دخترانه‌اش روی پاهای لاغر برهنه‌اش می‌لرزد. تو گویی تنهٔ مردهٔ درختی کرم خورده است در انتظار آخرین ضربهٔ تبری که کارش را تمام کند. گویا قصهٔ زنِ آبستن که شب‌ها لابه‌لای نخل‌های عویل می‌دود و شیون می‌کند؛ رازی شده است برای خواننده که بداند آن زن کیست و چرا شیون می‌کند؟! مردمِ عویل می‌گویند آن سوی نهر نفرین شده است. صدای ضجه‌های آن زنِ آبستن، مردهای آن حوالی را تا مرز جنون و دیوانگی کشانده و هول و هراس، آبادی را پُر کرده. آن قدر که مردم اسم آنجا را گذاشتند عویل. یعنی گریه و زاری. اسمی که از همان زمان روی روستا ماند.

داستانِ «میحانه، میحانه» داستانِ مردمِ عویل است. روستایی در نزدیکی خرمشهر. روستایی که فراموش شده است؛ اما مردی به نامِ زارعبدو بعد از هفتاد هشتاد سال آن را از نو زنده می‌کند.

داستانِ «میحانه، میحانه» داستانِ مردمِ عویل است. روستایی در نزدیکی خرمشهر. روستایی که فراموش شده است؛ اما مردی به نامِ زارعبدو بعد از هفتاد هشتاد سال آن را از نو زنده می‌کند؛ نخلستان و رودخانه‌ها جان می‌گیرند و زندگی به آبادی بر می‌گردد. بعد از احیای دوبارهٔ عویل، زارعبدو به سراغ ماهی‌گیری می‌رود اما روزی سرنوشتش به قصهٔ موسی شبیه می‌شود با این تفاوت در داخل سبد به جای پسر، نوزاد دختر می‌یابد. نوزادی چند روزه و پیچیده در قنداق که در گهواره‌ای حصیری روی آبِ کارون سرگردان است. زارعبدو در حین ماهی‌گیری او را پیدا می‌کند و مانند آسیه که موسی در پناه او آرام می‌گیرد، نوزاد دختر نیز در آغوش زارعبدو آرام می‌گیرد و به خواب می‌رود. زارعبدو از آن روز به خواهرش ذلفا می‌گوید که می‌خواهد آن نوزاد را بزرگ کند. او هدیهٔ کارون است و نام لطیفه را برای نوزاد انتخاب می‌کند و لطیفه در آغوش ذلفا و پناه زارعبدو بزرگ می‌شود و قد می‌کشد. لطیفه، عشق، مهربانی، فداکاری و از همه مهم‌تر آرشه را از زارعبدو می‌آموزد. تمام بچه‌های آبادی با صدای ساز ربابِ لطیفه به دنیا می‌آیند و زن‌های عویل در فصل کار، نوزادشان را به لطیفه می‌سپارند. او برای بچه‌های آبادی «ماجان» می‌شود و با نامِ «ماجان» صدایش می‌زنند.

جنگ شروع می‌شود. خرمشهر دارد سقوط می‌کند. پسرهای آبادی می‌خواهند ماجان را از آبادی ببرند. اما او می‌خواهد بماند. او منتظر است. منتظر حمود، تنها پسر زارعبدو. تا اینکه روزی یک سرباز زخمی عراقی به خانهٔ لطیفه پناه می‌برد. او خیلی شبیه حمود است. نشانه‌های حمود را همراه خود دارد. انگار که روح حمود را گرفته است؛ آیا او حمود است یا نه؟ لطیفه نمی‌داند. شاید اشتباه می‌کند. عراقی‌ها به دنبالِ سرباز فراری‌شان هستند. او از نیروهای اطلاعتی است و می‌ترسند به دستِ ایرانی‌ها بیافتد و اطلاعاتشان لو برود.

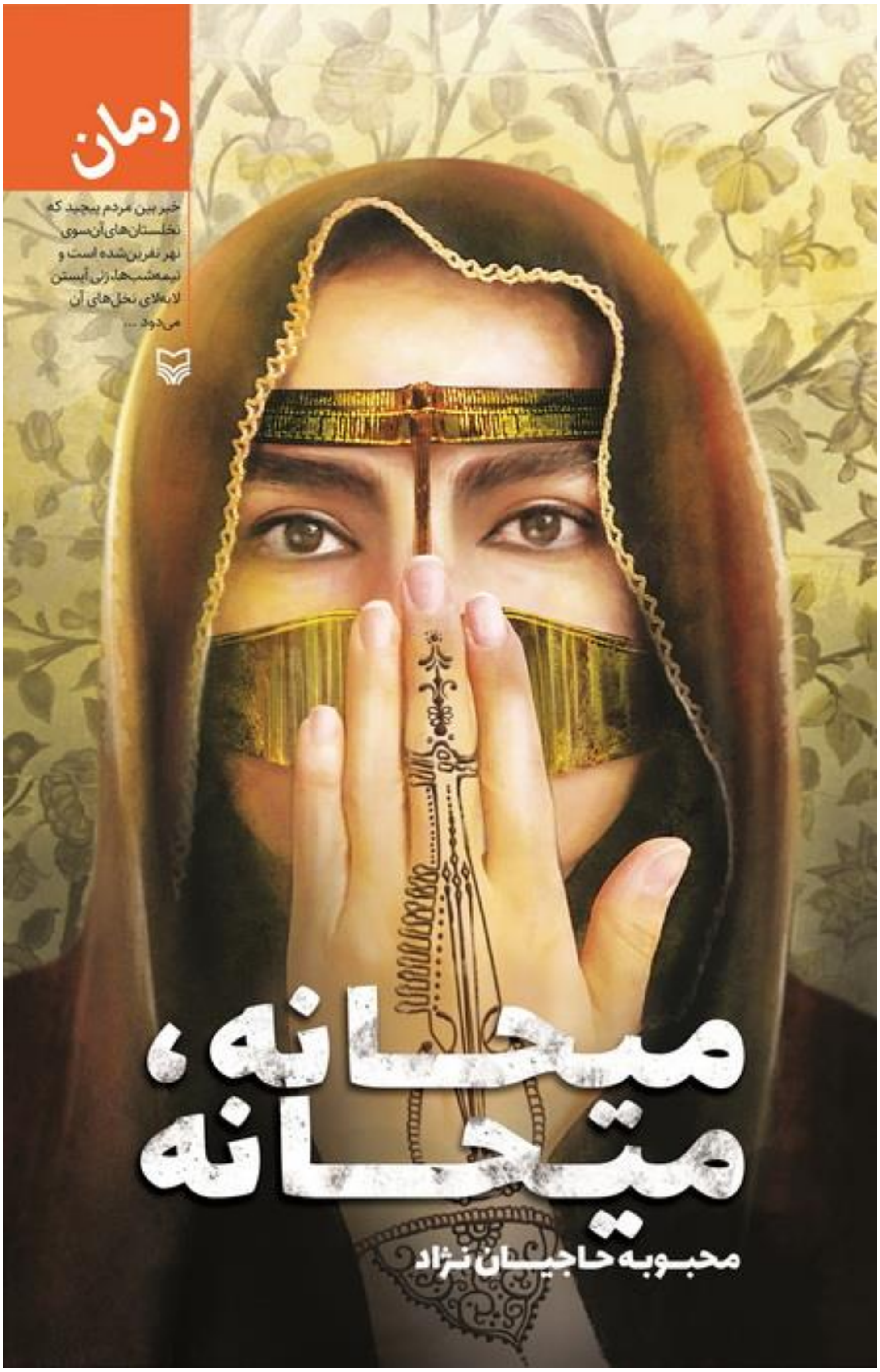
رمانِ «میحانه، میحانه» شامل چند روایت از آدم‌های روستای عویل است که مانند دانه‌های تسبیح به هم متصل هستند تا روایت اصلی رمان را برای خواننده بازگو کنند. داستان عشق و کینه، داستانِ ایثار و ترس، داستانِ خشم و خون. داستانِ خرمشهر و ایران. داستانِ زارعبدو، خواهرش ذلفا، برادرِ علیلش زینال؛ داستانِ رفتنِ تنها فرزند زارعبدو، حمود؛ داستانِ کینهٔ بلقیس، داستانِ عالیه، ذبیح، سلیم و ساره.

آدم‌های داستان ناامید، مأیوس و همراه با شکست تقلا می‌کنند تا با دنیای پیرامون خود مواجه شوند؛ گویا جبر زمانه، شکست و ناامیدی را برایشان به ارمغان آورده است. همه سرگردان و منتظر. حتی لطیفه که هیچ وقت یاد نگرفته با گریه و مویه و گلایه خود را سبک کند. همچنین جنازهٔ زنِ آبستن در قبرستان؛ شخصیتی است که در داستان مُرده اما گویا زنده است و زندگی در زیر پوستش جریان دارد. او هم منتظر و چشم به راه است تا کسی از راه برسد و سراغِ او را بگیرد. اما انگار کسی نمی‌آید و فقط سگ‌ها و کفتارها منتظرند به سراغ او و جنینش بیایند. وحشت تمام تنِ زنِ آبستنِ مُرده را پُر کرده است.

زمان در داستان عقب و جلو می‌رود. گذشته و حال. زمان می‌چرخد گویا با حرکتِ زمان از ظاهر واقعیت به سمت باطن واقعیت ورود می‌کنیم. آدم‌های این داستان، خودآگاه، حساس و تنها هستند و هیچ احساس رضایت نمی‌کنند.

قهرمانِ داستان یک زن است؛ زنی که با جبر و جنگی که بر زندگی و کشورش تحمیل شده، مبارزه می‌کند. رمانِ «میحانه، میحانه»، داستانِ قوی و پُرکششی است همراه با تعلیق‌های فراوان با توصیف‌های زیبا از فضای جنگ و خشونت.

محبوبه حاجیان‌نژاد، متولد ۱۳۶۳ است. به‌تازگی رمانِ «میحانه، میحانه» در ۲۵۴ صفحه به قیمت ۱۶۵ هزار تومان توسط انتشارات سوره مهر منتشر شده است.■



درباره کتاب «آدلف»

نویسنده «بنژامین کنستان»؛ «آریانا سلطانی»



آدلف؛ روایت عشق مرگبار آدمیان!

تا به حال عشق را تجربه کرده‌ای؟
یا بهتر است اینگونه پرسش را مطرح کرد: تا به حال چنان عاشق شده‌ای که بگویی اگر این عشق تمام شود من نیز فرجامی نخواهم داشت؟
این کتاب ماجرای عشق پرسوز و گداز جوانی است به نام آدلف که ابتدای دومین دهه زندگی‌اش، تصمیم می‌گیرد دل زنی بلند پایه را، که دلربایی از او مایه مباهات و نخوت او خواهد بود، بدست آورد؛ چه بسا از روی حماقتی که برخاسته از جاه‌طلبی باشد. آدلف برای نیل به هدف خویش در این راه از دروغ و فریب نیز دریغ نمی‌کند و راوی به خوبی به این امر آگاه است:
(در انسان، وحدت یکپارچگی یافت نمی‌شود؛ آدمی هرگز نه کاملاً صادق است و نه کاملاً دروغگو.)
صفحه ۴۰
آدلف با النور که معشوقه کنتی در همسایگی آن‌هاست آشنا شده و رفتار معقول، حساب‌شده و باوقار النور عطش وی را دوچندان می‌کند.
پدر آدلف عضوی پرافتخار در دربار آلمان بوده و به دلیل هوش آدلف او را تشویق می‌کرد که جانشین او در دستگاه دولت باشد و درس خوانده و آینده‌ای درخشان برای خودش مهیا کند. اما او به بی‌مبالاتی و بوالهوسی می‌پردازد و پی تمنای دل می‌رود. زمانی که سعی می‌کند دل النور را با ابراز عشق خود فریب دهد، هرچند حساب شده و پیرایه دار و از جنس خدعه و ریا، دچار اضطراب و تشویشی می‌شود که نامش را عشق می‌گذارد.
النور که زنی از خود گذشته است، درخواست او را رد می‌کند چرا که که ۱۰ سال را فدای سر و سامان دادن به زندگی کنت، معشوقه‌اش کرده بود اما در نهایت اغوا می‌شود و به ابراز عشق آدلف پاسخ می‌گوید. آنجاست که برای آدلف، النور دیگر هدف نیست، بلکه رابطه است و ماجراهایش.
《النور بی‌تردید شور و شوق زنگی من بود اما او دیگر هدف نبود به پیوندی تبدیل شده بود.》 صفحه ۵۸
آدلف از روی تبختر، آرام آرام، از اینکه برای دیدن النور مجبور است خود را با برنامه‌های آن زن هماهنگ کند، پریشان می‌شود. چراکه این موضوع حس سلطه را از او سلب می‌کند. با وجود این به خود سخت نمی‌گیرد.
زمانی که کنت متوجه ارتباط آن‌ها می‌شود و النور به ناچار ارتباطش با آدلف را سرد می‌کند، آدلف متوجه وخامت و بزرگی ماجراجویی خود می‌شود و زمانی که بحث تحصیل و بازگشتش به سوی پدر پیش می‌آید، و دیگر نیازی به سرگرمی ندارد، به فکر جدایی از النور می‌افتد؛ با این حال دلش نمی‌آید دل النور را بشکند.
از یک سو درگیر سودایی گذرا شده و در دام هوس افتاده و النور را برای ارضای حس دوست داشته شدن فریب داده، و از سویی دیگر پس از آن که حس او اغنا شد، دلسوزی‌اش نمی‌گذاشت النور را رها کند. اما مسئولیت‌های زندگی‌اش و آینده، آدلف را وا می‌داشت تا به رهاکردن النور بیندیشد.
النور نیز مدام برای او از خودگذشتگی می‌کند تا لایق آن علاقه‌ای شود که دیگر کم کم رو به خاموشی می‌گرایید؛ گویی این سردشدن النور را با وحشت از تنهایی و ترک شدن توسط دیگری، مواجه کرده بود؛ از سویی پیاپی این از خودگذشتگی‌ها را بیشتر نثار آدلف می‌کرد تا مهر از میان رفته را بازیابد؛ فرزندان خودش را رها می‌کند و به سوی آدلف رهسپار می‌شود و آبروی خودش را می‌برد و در دوئلی که آدلف در آن زخمی شده بود، اورا تیمار می‌کند.
این محبت‌ها آدلف را دوباره دلبسته می‌کند؛ شاید از آنجا که حس ارزشمندبودن آدلف را خوش می‌آید. به هر روی احساس او چندان پایدار نبوده و زمانی که به سوی پدرش بازمی‌گردد احساس رهایی می‌کند. وقتی که النور به دیدارش می‌شتابد، با اوبحث می‌کند که آزادش بگذارد. اما متوجه شد پدرش قصد دورکردن النور را دارد از سر ترحم به بی‌پناهی النور، او را از کشور خارج کرده و نامه‌ای برای پدرش می‌نویسد،
با این مضمون که تا سر و سامان‌گرفتن النور کنارش می‌ماند. ماندن برابر است با کورکورانه شدن عشق آن دو نفر. النور درخواست کنت مبنی بر بخشیدن نیمی از اموال به او به شرط ترک گفتن آدلف را رد می‌کند. حتی با خبر بازگشت پدرش به لهستان و آزادی او و به علت اینکه از آدلف دور نشود، برای دیدن پدر نیز آدلف را ترک نمی‌کند. از طرفی آدلف نیز جرأت ترک کردن او و شکستن دلش را نداشت در نهایت با مرگ پدر النور، برای گرفتن میراث به لهستان می‌روند و در آنجا

سفیری که دوست پدر آدلف بود، از طریق پدر آدلف در جریان قرار گرفته و سعی می‌کند آدلف را قانع کند که با وجدان خود کنار آمده و برای آینده و شکوفایی خودش هم که شده دست از النور کشیده و به سوی پدر بازگردد. آدلف ابتدا از عشقش دفاع می‌کند اما در دل می‌داند که النور سدی است میان او و آینده‌اش. گویی پوچ بودن تصمیماتش بر خودش عیان است، اما از پذیرش اشتباه خویش هراس دارد.

آدلف و النور در آن میان دعوا و بحث‌هایی بی‌شمار دارند و عشق پرشور آن‌ها پر از اختلاف نظرهایی است که نشان‌دهنده شک‌های درونی و عدم اطمینان و هراس درونی هردو آن‌ها بود.

گویی هردو می‌دانستند پایان خوشی در انتظارشان نیست و دلهره‌های خویش را با نشان‌دادنراین ناآرامی‌ها بر سر یکدیگر می‌ریختند.

《می‌توانستیم سکوت کنیم، اما نمی‌توانستیم آنچه را گفته شده بود فراموش کنیم.》
صفحه ۶۴

《به محض اینکه رازی میان دو عاشق به وجود می‌آید، به محض اینکه یکی فکرش را از دیگری پنهان کند جذابیت عشق از میان می‌رود و سعادت ویران می‌شود.》 صفحه ۷۲
النور خواهان عشق اوست، با این حال زمانی که نگران است که نکند آدلف او را ترک کند، اطراف خود را با جوانان هواخواهش پر می‌کند تا هم حسادت آدلف برانگیخته شود و هم خواستنی بودنش را به خود اثبات کند و بار دیگر حس دوست‌داشته‌شدن و شور و سرمستی آن را لمس کند.

《می‌دانستم از من برتر است از اینکه شایسته‌اش نبودم خودم را مستحق تحقیر می‌دانستم.》 صفحه ۷۳
اما آدلف اقدامی نمی‌کند و با رسیدن این شایعه به گوشش که به دلیل بی‌بخاری‌اش او را فاسد می‌دانند، النور را توبیخ می‌کند. چه چاره که آدلف جز النور کسی را در زندگی ندارد که غم و حقارت او را دریابد و از طرفی دلیل این غم و حقارت را نیز النور در نظر می‌گیرد. در نهایت به سوی دوست پدرش باز می‌گردد از محدود شدنش و بندهای النور شکوه می‌کند. مدتی بعد در جشنی متوجه می‌شود همه از بدبختی زندگی‌اش می‌گویند و پس از شنیدن آن سخنان، احساس شرم او فوران می‌کند. زمانی که دوست پدرش می‌گوید که این رنج را برای خودش و النور تمام کند، آدلف فرصتی سه روزه می‌خواهد. زمانی که به النور می‌رسد می‌فهمد که النور به علاقه او شک کرده، همه چیز را کتمان و انکار می‌کند؛ گویی شهامت تمام‌کردن رابطه را ندارد. نهایت دوست پدرش به جای او برای النور فاش می‌کند که آدلف قصد جداشدن از او را دارد. النور بیمار و ناخوش به بستر افتاده و حتی در آن زمان نیز آدلف به فکر این نیست که چگونه النور را نجات دهد، بلکه به فکر آن است که دیگر کسی نیست که دوستش داشته باشد یا با او دردو دل کند و در نهایت النور می‌میرد.

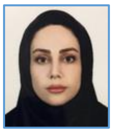
آری، داستان از استقلال‌طلبی آدلف آغاز می‌شود که زنی که چندین سال از خودش بزرگتر است را انتخاب می‌کند. آن هم زمانی که با دیدن شوق دوستش از بدست‌آوردن دل زنی دیگر وسوسهٔ رابطه به دلش راه می‌یابد؛ وسوسه عشقی ریا کارانه. زیرا که در دام شوق قرار می‌گیرد و عشقی ناشیانه را آغاز می‌کند، اما هنگامی که به هدف خود رسید و متوجه مسئولیت‌ها و محدودیت‌های این عشق شد، النور را پس می‌زند. زمانی که النور برای ماندن آدلف شروع به از خودگذشتگی می‌کند تا محبت آدلف را به خود معطوف نگاه دارد، هردو با خود خواهی خود، چه آدلف که به دنبال حمایتی مادرانه بود و چه النور به دنبال محبت و حمایتی پدرانه از جانب او، وظایف خود را نسبت به دیگری فراموش می‌کردند و خواهان برآورده شدن انتظاراتشان از یکدیگر بودند. زمانی که پدر آدلف قصد دخالت داشت، آدلف ترسید و به سوی النور بازگشت. چرا که شاید دل‌نگرانی استقلالش را داشت. در این داستان نمی‌توان آن‌ها را محکوم به خودخواهی کرد؛ چرا که ابنا بشر خودخواهند. آدلف محکوم به دنائت و فریب است، چرا که زودخشم بود و ثباتی در تصمیماتش نداشته و جرأت و توان تمام‌کردن رابطهٔ اشتباه خود را نداشت. النور نیز محکوم است، چه آدلف را از حقارت و نادانی‌اش آگاه نکرد. در واقع آن دو هرکدام به نوعی قربانی بودند؛ قربانی خودخواهی ذاتی انسان و قربانی کردار و اندیشه‌های نادرست خودشان.

بنژامن کنستان نویسنده‌ای فرانسوی و زادهٔ سوئیس و فعال سیاسی بوده است. تنها رمان او آدلف نام دارد؛

رمان آدلف را پیشگام رمان‌های روانشناسی نو و حتی در زمره تلخ‌ترین رمان‌های عاشقانه تاریخ ادبیات می‌دانند. سبک نگارش این داستان رئالیستی بوده و حس همزادپنداری را به خودی خود به خواننده القا می‌کرد.

در پایان جا دارد از ترجمه عالی خانم 《مینو مشیری》 قدردانی به جای آورد. در پناه خرد.

《اما انسان هرگاه رازی نهفته در قلب داشته باشد که مجبور به کتمان دائم آن است به فساد کشانده می‌شود.》
صفحه ۱۱۵ ■



«شش توصیه دربارهٔ نویسندگی از شش نویسندهٔ موفق جهانی»

«آزاده جمشیدپور»

وقتی قلم خود را برمی‌دارید یا پشت صفحه‌کلید خود می‌نشینید تا بنویسید، به میراثی از داستان‌سرایی می‌پیوندید که کل تاریخ بشر را در بر می‌گیرد. مهم نیست در کدام کاروانسرای سفر نویسندگی خود هستید؛ تاریخ پر است از نویسندگان بزرگی که پیش از شما آمده‌اند. آن‌ها نیز با موانعی برای نوشتن روبه‌رو شده‌اند که شما نیز با آن روبرو خواهید شد. این نویسندگان بزرگ بهترین منبع توصیه و راهکار برای غلبه بر موانع نویسندگی هستند.

هر نویسنده از جایی شروع می‌کند و معمولاً وقتی به مردم می‌گویید «می‌نویسم»، اغلب این بازخورد را دریافت می‌کنید که «من هم همیشه می‌خواستم بنویسم.» یا «من این ایده را دارم، ولی هرگز ننشستم آن را بنویسم.» پاسخ درست به این خودافشایی‌ها این است: «اگر می‌خواهی بنویسی، ابزار در اختیارت است؛ قلم و کاغذ یا مایکروسافت ورد.» دلیل اینکه ممکن است مخاطب این پاسخ را گستاخانه تلقی کند، این است که بیشتر نویسنده‌ها قبل از شروع کار نویسندگی همین‌طور بوده‌اند، منتظر ندایی از آسمان تا به آن‌ها بگوید که بنویس؛ گرچه این اتفاق هرگز نیفتاده است.

از مطالعه آثار نویسندگانی که تحسین شده‌اند، می‌توان فهمید تنها چیزی که نیاز است، همان قلم و کاغذ یا مایکروسافت ورد است. بنابراین برخی از توصیه‌هایی که باعث می‌شود بالاخره ایده‌هایتان را بنویسید و آن‌ها را عملی کنید، در این مقاله گنجانده شده است. نویسندگانی که در این مقاله از آن‌ها نام برده شده، همگی نویسنده‌های بزرگی هستند که حتماً به یک یا چند کتاب آن‌ها برخورده‌اید.

۱-استیفن کینگ: «در را ببندید.»

اولین توصیهٔ استیفن کینگ در کتابی که دربارهٔ نویسندگی نوشته، این است که «در را ببندید». به عبارت دیگر، مهیا کردن محیطی بدون حواس‌پرتی برای نوشتن ضروری است. درواقع منفورترین حالت امروزی، «انزوا»، بزرگ‌ترین دارایی یک نویسنده است. این نکته بسیار مفید است؛ همچنین عادت خوبی است که در ابتدای کار نویسندگی ایجاد کنید. بدون وجود هر چیزی که حواس شما را پرت کند، ذهن شما چاره‌ای جز خلق کردن ندارد.

هشدار: در ابتدا ایجاد چنین محیطی دشوار خواهد بود. اغلب خود را در حال چرندوپرندنویسی یا پرش ذهن می‌بینید؛ اما اگر به اندازه کافی به آن پایبند باشید، به این زمان بدون حواس‌پرتی علاقه‌مند شده و عادت می‌کنید که آن زمان و محیط را به نوشتن اختصاص دهید.

نحوهٔ استفاده از این توصیه:

اول: برای زمان نوشتن خود اتاقی با در دارای قفل پیدا کنید. درِ قفل شده تضمین می‌کند که هیچ حواس‌پرتی فیزیکی‌ای وجود نخواهد داشت؛ خواه عزیزان شما، دوستان، هم‌خانه‌ای یا حتی حیوان خانگی شما باشد.

دوم: یک تایمر برای سنجش مدت نوشتن خود تنظیم کنید. این کار به ذهن شما کمک می‌کند تا روی کار در حال انجام، یعنی نوشتن، تمرکز کند. حتی ممکن است متوجه شوید که پربارترین زمان نوشتن شما، زمانی است که درگیر نوشتن سریع و زمان‌دار هستید.

سوم: تکنولوژی را از اتاق قفل شدهٔ خود حذف کنید. موبایل، تلفن، تلویزیون، اپل‌واچ یا هدست واقعیت مجازی؛ هر چه از شما دورتر باشند، ذهن شما بهتر تمرکز می‌کند و حواس‌پرتی‌های دوپامین‌زایی را فراموش می‌کند که هر روز به شما هجوم می‌آورند.

۲-فلانری اوکانر: «نوشتن غوطه‌ور شدن در واقعیت است.»

فلانری اوکانر، نویسندهٔ بزرگ آمریکایی قرن بیستم، معتقد است که نوشتن، چه فانتزی باشد و چه درام شخصیت‌محور، غوطه‌ورشدن در واقعیت است. چگونه داستان‌ها ما را به گریه و خنده می‌اندازند؟ حتی در جهان‌هایی که خارج از دنیای ما ایجاد شده‌اند. در ارباب حلقه‌ها یا در هری پاتر، عناصری از انسانیت وجود دارد که به ما این امکان را می‌دهند که قفل شخصیت‌ها را باز کنیم و با آن‌ها ارتباط برقرار کنیم.

پس توصیه اوکانر چیست؟ «هرگز از خیره شدن به مردم نترسید.» از نظر او، این دقیقاً وظیفهٔ نویسنده است که به رفتار مردم خیره شود و از واقعیت زندگی آن‌ها الهام بگیرد. البته از آن‌جا که نگاه کردن بیش‌ازحد مزاحمت‌آفرین به نظر می‌رسد، بهتر است «مشاهده کردن» را امتحان کنید. دیگران را مشاهده کنید، به مکالمات گوش دهید و با دقت بشنوید که مردم چگونه صحبت می‌کنند. با این روش شخصیت‌های نوشته شدهٔ شما معتبرتر خواهند بود.

نحوهٔ استفاده از این توصیه:

در طول جلسهٔ نوشتن، چشمان خود را ببندید و به روز قبل فکر کنید. با کی صحبت کردید؟ چه افرادی را گذرا دیدید یا چه

افرادی را از نزدیک ملاقات کردید؟ چه کسی شما را ناامید کرد؟ ممکن است تجربیاتی را به یاد بیاورید که فراموش شده‌اند. همان‌ها می‌توانند هستهٔ ایده‌هایتان باشند. برای تعامل بیشتر با پیرامون خود، آگاهانه تلاش کنید. در زمان استراحت پانزده‌دقیقه‌ای خود، به جای وقت گذراندن در اینستاگرام، در جایی که هستید حضور کامل و آگاهانه داشته باشید. این تمرین می‌تواند مشاهدهٔ دیگران یا صرفاً ساکت نشستن باشد. دعوت به مهمانی یا دورهمی را بپذیرید. اگر انتظار دارید داستانی طنین‌انداز شود، باید به طریقی درگیر شوید، در غیر این‌صورت، واقعیت را به‌درستی مشاهده نکرده‌اید.

۳-لری دیوید: «یک دفترچه یادداشت همراه داشته باشید.»

همیشه هر جا که می‌روید یک دفترچه یادداشت همراه داشته باشید. ایده‌ها گاهی اوقات در مکان‌های عجیبی بروز می‌کنند و همیشه باید فوراً آن‌ها را یادداشت کنید. زیرا امکان فراموش کردن‌شان بسیار زیاد است.

لری دیوید، یکی از خالقان سریال کمدی «ساینفلد» که بر جزئیات زندگی روزمره تمرکز می‌کرد، دفترچه یادداشتش را همه جا با خود می‌برد. می‌توان از قسمت یادداشت‌ها در تلفن همراه نیز استفاده کرد که سریع و در دسترس است. این روش علاوه بر اینکه به شما کمک می‌کند ایده‌ها را به خاطر بسپارید، فضایی باز برای خلاقیت در سرتاسر روال روزانهٔ شما ایجاد می‌کند. هنگامی که نوشتنِ یک فکر خنده‌دار یا هر چیز ساده‌ای که در پارک مشاهده کرده‌اید به عادت تبدیل شد، از مکان‌های نامحتمل شروع به الهام گرفتن خواهید کرد.

اگر به نظر می‌رسد که با اولین توصیه، یعنی «در را ببندید.» مغایرت دارد، این‌طور نیست؛ وقتی می‌نویسیم، به ایده‌ای برمی‌گردیم که در طول روز به ذهنمان خطور کرده، ایده‌ای که به سرعت آن را یادداشت کرده‌ایم. بدون زیاد فکر کردن، هرچه فکر می‌کنید به کارتان خواهد آمد را یادداشت کنید و در جلسهٔ نوشتن، بدون حواس‌پرتی اجتناب‌ناپذیر به آن بازگردید و بیشتر به آن فکر کنید.

نحوهٔ استفاده از این توصیه:

اول: دفترچه یادداشت را با برنامه‌های روزانهٔ خود ادغام کنید. شاید وقت آزاد کوتاهی داشته باشید، حتی وقت استراحت یا ناهار، پنج‌دقیقه را صرف نوشتن در دفترچه یادداشت خود کنید. شاید هم این زمان کوتاه بعد از کار باشد یا زمانی که کودک شما در حال چرت زدن است.

دوم: یک خودکار خوب پیدا کنید؛ هر خودکاری که با آن احساس راحتی بیشتری می‌کنید. افکار خود را دنبال کرده و آن‌ها را یادداشت کنید.

سوم: تاریخ یادداشت‌ها را کنارشان بنویسید و بر اساس تاریخ، دفترچه یادداشت خود را سازماندهی کنید. بعد از مدتی از اینکه کلماتی که به‌سرعت خط‌خطی می‌شوند، چقدر عجیب و جالب تکرار می‌شوند، تعجب خواهید کرد. با این سازمان‌دهی، ایدهٔ مناسب‌ترین پروژهٔ نوشتن خود را مشخص کنید. هدف این است که جزئیات کافی را ارائه دهید تا چیزهایی را به خاطر بیاورید که در زمان یادداشت‌برداری فکر می‌کردید.

۴-ریکی جروایس: «آنچه را که می‌دانید، بنویسید.»

ریکی جروایس هشت‌ساله هر هفته برای کلاس انگلیسی داستان‌های کوتاه می‌نوشت. اگرچه او فکر می‌کرد داستان‌هایش فوق‌العاده و سرشار از ماجراجویی هستند، اما هرگز نمرهٔ خوبی نمی‌گرفت. ریکی جروایس که از دست معلمش عصبانی بود، تصمیم گرفت با نوشتن داستانی خسته‌کننده، به معلمش درسی عالی بدهد. او با جزئیات بسیار دربارهٔ مراقبت مادرش از خانم مسنی نوشت و فکر کرد که این کار انتقامی عالی از معلمی است که به داستان‌های فوق‌العاده‌اش نمرهٔ خوب نمی‌داد. او بوی خانه، رنگ روی دیوار، حسی که کف خانه هنگام راه رفتن منتقل می‌کرد را توصیف کرد. گرچه فکر می‌کرد داستانش کسل‌کننده است، در کمال تعجب، معلم آن هفته به او نمرهٔ عالی داد.

نکته چیست؟ آنچه را که می‌دانید بنویسید. جامعهٔ ادبی ممکن است چشمان خود را در مواجهه با این کلیشه در حدقه بچرخاند؛ اما همان‌طور که ریکی جروایس اشاره می‌کند، آنچه در نهایت می‌آموزیم این است که «تلاش برای غیرعادی کردن چیزهای عادی» برای هنر نویسندگی ضروری است.

نحوهٔ استفاده از این توصیه:

اول: روشی را که ریکی جروایس به کار گرفته است، تمرین کنید. در مورد تجربه‌ای بنویسید که در زندگی روزمره خود با آن روبرو شده و به‌خوبی درکش کرده‌اید. در غیر این صورت نوشته‌تان به نظر خودتان هم کسل‌کننده می‌آید. تجربه‌تان را با جزئیات دقیق توصیف کنید و نتیجه را مشاهده کنید.

دوم: از دوستان یا خانوادهٔ خود بخواهید داستان‌های دوران کودکی‌شان را برای شما تعریف یا یادآوری کنند. با دقت در آن خاطرات و ایده گرفتن از آن‌ها، مجموعهٔ کاملی از داستان‌هایی را خواهید داشت که می‌توانید از آن‌ها الهام بگیرید و به این شکل کتاب شما می‌تواند به حماسهٔ خانوادگی جالبی تبدیل شود.

سوم: شروع به ژورنال‌نویسی کنید. این روش یک ابزار کاربردی ساده در روزهای پرمشغله برای شما فراهم می‌کند. تصور کنید در حال نوشتن شخصیتی هستید که شرایط خاصی را پشت سر می‌گذارد. ممکن است خودتان به یاد داشته باشید که سال گذشته با چنین موقعیتی روبه‌رو شدید و دربارهٔ

آن در دفترچهٔ خاطرات یا وبلاگ خود نوشتید. به دفترچه یادداشت یا وبلاگ خود سری بزنید و آنچه را که می‌دانید بنویسید.

۵- اسکار وایلد: «از ارائهٔ پیام اخلاقی خودداری کنید.»

اسکار وایلد که به‌خاطر تأثیرگذاری و عمق مجموعه داستان‌هایش بسیار تحسین و تمجید شده است، می‌گوید: «هیچ چیزی به نام کتاب اخلاقی یا غیراخلاقی وجود ندارد. کتاب‌ها یا خیلی خوب نوشته شده‌اند یا بد.» البته به این معنا نیست که کار شما هیچ معنایی ندارد؛ منظور این است که هنگام ساختن و پرداختن داستانتان نباید دربارهٔ معنایی که دارد بحث کنید. داستان شما همچنان می‌تواند همان‌قدر زیبا باشد که همیشه تصور می‌کردید؛ اما اگر شمای نویسنده، با ارائهٔ پیام و معنا شروع کنید، در نهایت داستان شما بیش از حد دراماتیک یا حتی سطحی خواهد بود.

به این موضوع فکر کنید که نویسنده، که شما باشید، بیننده نیست. تمرکز نویسنده باید بر کیفیت طرح، پیچیدگی شخصیت‌ها و لحظاتی باشد که در داستان هیجان می‌آفرینند. اجازه دهید معنی خودبه‌خود در داستان شما نمود پیدا کند.

نحوهٔ استفاده از این توصیه:

اول: روی ژانر خاص خود تمرکز کنید. به عبارت دیگر، خود را نگران تأثیر داستان خود نکنید. روی چیزهایی تمرکز کنید که در ژانر مربوط شما غافلگیرکننده و جذاب هستند. اگر کمدی می‌نویسید، آن را خنده‌دارتر کنید. اگر ترسناک می‌نویسید، آن را ترسناک‌تر کنید. اگر درام می‌نویسید، خودتان را به گریه بیاندازید.

دوم: کتابی بخوانید که عمیقاً شما را به نوشتن ترغیب کند و به ذهنتان الهام بخشد. دقت کنید که آیا تحت تأثیر «پیام» آن اثر قرار گرفته‌اید یا صحنه‌ها، لحظات و شخصیت‌ها شما را تحت‌تأثیر قرار داده‌اند؟

سوم: شخصیت‌های خود را به‌عنوان مهم‌ترین عنصر داستان درنظر بگیرید. خواسته‌های آن‌ها چیست؟ نیازهای آن‌ها چیست؟ چه پیام‌هایی را می‌خواهند برسانند؟ این‌ها سؤالات ثمربخشی برای داستان‌نویسی شما هستند و از افتادن در دام «ارائهٔ پیام» جلوگیری می‌کنند.

۶-ادویج دانتیکات: « چیزی را بنویسید که شما را آزار می‌دهد.»

چه چیزی شما را در طول شب بیدار نگه‌می‌دارد؟ چیزی که نمی‌توانید از ذهن خود خارج کنید. گاهی اوقات همان‌ها سخت‌ترین چیزها برای نوشتن هستند؛ اما با این‌حال ارزش سروکله‌زدن و کلنجار رفتن را دارند. شیاطین درونی و ترس‌های خود را بپذیرید.

به عنوان نویسنده، وظیفهٔ شما این است که به شخصیت‌ها و داستان خود وفادار باشید، نه ایجاد موقعیت‌ها و خلق شخصیت‌های پیش‌پاافتاده. شما باید مایل باشید که سرنوشت یک شخصیت را تا پایان دنبال کنید. دانتیکات معتقد است که میان همین درونیات و ترس‌هایتان برخی از قانع‌کننده‌ترین و باورپذیرترین داستان‌ها نهفته است. مکان‌های احساسی یا فیزیکی که اصلاً دلتان نمی‌خواهد حتی یک‌بار دیگر بروید، کجا هستند؟ یا جایی که بیشتر از هرچیزی می‌خواهید بروید؟ مردم چه فکرهایی می‌کنند و به زبان نمی‌آورند؟

پاسخ به این سؤالات نقطهٔ شروع بسیار خوبی است و اگر به نظر خودتان هنوز نویسندهٔ خوبی نیستید، کار را با همین فضاها پیش ببرید.

نحوهٔ استفاده از این توصیه:

اول: به یک گروه تحلیل فیلم یا کتاب بپیوندید. در این گروه‌ها، افراد دیگری که سلیقه‌های متفاوتی دارند، می‌توانند شما را به تماشای فیلم یا خواندن کتاب‌هایی تشویق کنند که شما را آزار دهند، یا حداقل جز علایق همیشگی شما نیستند؛ چه فیلم‌های ترسناک، چه کتاب‌های شعر. سعی کنید پیش‌فرض‌های خود را دربارهٔ ژانرهای خاص به چالش بکشید و همیشه از داستان‌نویس بودن خودتان قدردانی کنید، وگرنه از آن لذت نمی‌برید.

دوم: پایان داستانی را که نوشته‌اید دوباره بررسی کنید. این سؤال را از خود بپرسید که آیا پایانی که داستان به آن می‌رسد، از خود شخصیت پیروی می‌کند یا خواسته‌های شما برای شخصیت؟

سوم: وقتی برای نوشتن داستان پشت میز یا مکان همیشگی‌تان می‌نشینید، به داستان‌های شخصی خودتان فکر کنید که به نوعی در آن‌ها قفل شده‌اید. در نظر بگیرید که آیا آن قفل‌ها می‌توانند به‌عنوان الهام‌بخش پروژهٔ خلاقانهٔ شما عمل کنند؟ اغلب این داستان‌های شخصی می‌توانند قدرتمندترین ایده‌ها را در دل خود داشته باشند.

به استادان نگاه کنید، سپس شروع به نوشتن کنید

درست است که فهرست بالا جامع نیست و نویسندگان بزرگ دیگری نیز وجود دارند، با توصیه‌های متفاوت؛ با این حال، آنچه نویسندگان فوق ارائه می‌دهند، بیانگر این حقیقت است که با دیدگاه صحیح و خودعاملی، می‌توانید بهتر بنویسید. می‌توانید در مورد مراقبت مادرتان از یک خانم مسن بنویسید و ببینید که چقدر جالب خواهد بود. می‌توانید دیگران را مشاهده کنید و برای نوشتن شخصیت‌های باورپذیر در داستان‌های خود الهام بگیرید. می‌توانید هر روز در اتاقی با در قفل‌شده بنویسید و زنده بمانید و در نهایت از آزمایشگاه نوشتن جدید خود لذت ببرید. در نهایت، می‌توانید به خاطر خودِ داستان بنویسید، بدون اینکه نگران این باشید که آن داستان چقدر جهان را تحت‌تأثیر یا تغییر قرار می‌دهد.■



یادداشتی بر کتاب «همیشه شوهر»

نویسنده «فئودور داستایوفسکی»؛ «زویا قلی‌پور»

کتاب «همیشه شوهر» اثر داستایوفسکی، در میان آثار او کمتر مورد پردازش قرار گرفته و عده‌ای آن را جزو آثار ضعیف‌تر داستایوفسکی می‌دانند در حالی که مانند دیگر آثار داستایوفسکی دارای زوایای پنهان و تأمل برانگیزی است که ژرف‌نگری خاصی را می‌طلبد.

از نظر ساختار، قدرت نگارش آنجا نمایان می‌شود که به تقابل دو شخصیت متفاوت چنان می‌پردازد که گاهی مخاطب را درگیر می‌کند که به کدام شخصیت به عنوان شخصیت اول نگاه کند.

داستان با شرح احوال و شرایط زندگی ولچانینوف آغاز می‌شود که مردی ثروتمند و جذاب و جسور و بی‌قید است و حالا در آستانهٔ میانسالی با مالیخولیا و عذاب وجدان و احساس گناه درگیر شده و شباهت زیادی به خود داستایوفسکی در آن دورهٔ زمانی از زندگی شخصی دارد؛ زمانی که با بیماری صرع و فقر و خستگی و دلزدگی از زندگی پرفراز و نشیب خود دست به گریبان بود.

بیان احساسات درونی خود او و پردازش شخصیتی شبیه به شخصیت خود نویسنده معمولاً امری عادی در میان نویسندگان است.

بیان احساسات درونی خود او و پردازش شخصیتی شبیه به شخصیت خود نویسنده معمولاً امری عادی در میان نویسندگان است مخصوصاً زمانی که مرگ را نزدیک می‌بینند و در تلاش هستند در آثارشان جاودان شوند.

به احتمال زیاد هدف اصلی داستایوفسکی در شخصیت مقابل یعنی پاول پاولویچ نمایان کردن آثار جبران‌ناپذیر خشم منفعلِ افرادای است که گمان می‌کنند با صبوری و مناعت طبع می‌توانند همه چیز را کنترل کنند یا خوی وحشی و صفات حیوانی و خشم و دلزدگی خود را پنهان نگه‌دارند و این رفتار فریبکارانه که ریشه در ترسها و عدم توانایی در پذیرش واقیت‌گرایانه و شجاعت دارد را منطقی یا متمدنانه‌تر می‌پندارند.

پاول پاولویچ تروتسکی مردی که لقب «همیشه شوهر» را به خود می‌گیرد، خود را مردی خوشبخت و موفق در یک زندگی آرام می‌پنداشته تا زمانی که پس از مرگ همسرش درمی‌یابد که تنها فرزند دخترشان فرزند خودش نیست و حاصل عشق آتشین همسرش و مردیست که معشوق او بوده که همان ولچانینوف می‌باشد و کاخ شرافت و رویاها و غرور مردانه‌اش ویران می‌شود.

پاول پاولویچ دچار فروپاشی روانی و دوپارگی و تنقاض در عواطف و احساسات می‌شود و مانند هر همیشه شوهری رفتار می‌کند و تاوان این خشم انفعالی، ناکارآمدی، انتقام‌جویی بزدلانه و پنهان کردن خشم و انکار آن را دختربچهٔ بی‌گناهی پس می‌دهد که از همه‌جا بی‌خبر، تحت شکنجه روانی مردی قرار می‌گیرد که تا پیش از مرگ مادرش پدری مهربان بوده و حالا چون توان مقابله و انتقام‌جویی از عوامل اصلی ماجرا و پذیرش شرایط را ندارد دخترک بینوا را هدف انتقامجویی و تخلیهٔ خشم خود قرار می‌دهد؛ اما این خشم فروخورده، رشد می‌کند و ناخودآگاه دختربچه را ابزاری برای انتقامجویی از ولچانینوف قرار می‌دهد.

خشم منفعل چون سیلابی به سمت ولچانینوف روانه و دخترک نماد و سند شرمساری می‌شود اما همچنان با همان تضادهای درونی با رفتاری دوستانه، همراه با فریبکاری رذیلانه و خودتخریبگری در صدد شرمنده کردن ولچانینوف برمی‌آید.

تضاد عواطف و رفتار و سرگشتگی احساسی، بسیار زیبا و هنرمندانه در این اثر نمایان شده.

پس‌از آن تقابل دو شخصیت کاملاً متفاوت در شرایط یکسان، مخاطب را در پیچاپیچ گره‌افکنی‌های مختلف قرار می‌دهد و در ناخودآگاه مخاطب این بذر را می‌کارد که شفافیت در رذایل و باور آنها بسیار شرافتمندانه‌تر از فضایل دروغین است.

شخصیت‌پردازی‌ها در آثار داستایوفسکی چنان ماهرانه انجام می‌شود که هم‌زمان می‌توان از شخصیت‌ها متنفر شد و در عین‌حال برای آنان با دلسوزی آرزوی رهایی و کامیابی کرد.

همیشه شوهر حکایت انسانهایی است که می‌خواهند خلق و خوی حیوانی خود را زیر تظاهر به ادب و انفعال و آداب و رسوم متمدنانه و مهربانی‌های دروغین پنهان کنند غافل از این‌که این دمل روزی نه چندان دور سرباز خواهد کرد و ابتدا گریبانگیر افرادی می‌شود که دخالتی در پیدایشش نداشتند و سپس چهرهٔ واقعی آنان را نمایان می‌کند و متعاقباً

گرفتاری‌ها و مشکلات بیشتری پدید می‌آورد.
پرداختن زیرکانه به موضوع عذاب‌وجدان و جدالهای درونی در آثار داستایوفسکی، بدون سوگیری‌های یک‌طرفه مخاطب را به اندیشیدن در مورد ماهیت حقیقی و واقعی انسان وامی‌دارد و چه بسا موجب خودنگری و نقدهای درونی در مخاطب می‌شود.
گوته در بارهٔ او گفته: «ارزشمندی آثار داستایوفسکی در این است که به هیچ نتیجهٔ مشخصی نمی‌رسد.»
موضع خشم انفعالی و روش‌های بروز آن مسئله‌ایست که پرداختن به آن نیازمند توانایی درک عمیق از تضادهای درونی ست و ما در این اثر به‌خوبی این تضادها را در دو شخصیت کاملاً متفاوت و متضاد با هم مشاهده می‌کنیم به عبارت دیگر دو واکنش منطقی از دو انسان با طرز فکری متفاوت در یک موقعیت یکسان.
پرداختن به بی‌وفایی و دلایل بی‌وفایی زنان و رنج کودکانی که حاصل عشق‌های خارج از ازدواج هستند نیز وجه دیگری از این داستان چندوجهی می‌باشد که بی‌ارزشی انسان تحت لوای مهرورزی‌های سطحی اجتماعی می‌پردازد.
کودکی که گویی مرگش با این‌که بسیار غم‌انگیز بود چندان برای کسی اهمیت نداشت و خیلی ساده از کنارش گذشتند گویی لیوانی شکسته افسوسی خوردند و به راحتی فقدانش را پذیرفتند.
همیشه شوهر نماد جامعه‌ای است که به دلیل انفال و ناکارمدی فاجعه را زیر واکنش‌های بی‌اثر و مهربانی‌ها و لبخندهای دروغین پنهان می‌کند.
در قسمتی از کتاب آمده: «از هرزگی متنفر بود و با تعصب غیرقابل تصوری آن را محکوم می‌کرد ولی خودش هرزه بود؛ اما هیچ‌چیز نمی‌توانست او را وادار کند که به هرزگی‌های خاص خود اقرار کند.»
در طول داستان چندین بار ولچانینوف، پاول پاولویچ را «شراب‌خوارِ پست» خطاب می‌کند و این در حالی‌ست که علت شرابخوار شدن و رفتار خارج از تعادل او ضربه‌ای است که ولچانینوف و همسر بیوفای پاول پاولویچ با همکاری هم و بدون در نظر گرفتن هیچ‌گونه حق موجودیتی برای او بر مبنای خودخواهی‌های خودشان برپایهٔ هوس و کاملاً به دور از شرافتمندی به ریشهٔ روان او زده‌اند و اکنون تنها فرد زندهٔ این جنایت ولچانینوف است که کاملاً خود را در موضع قدرت می‌بیند و از ضعف و ناتوانی پاول پاولویچ تمام بهره را می‌برد و همچنان خود را محق بر برتری می‌داند.

در قسمتی دیگر می‌خوانیم: «حتماً در شهر، پاول پاولویچ چیز دیگری جز یک «شوهر» نبود. اگر غیر از شوهر بودن، یک کارمند هم بود می‌شود گفت فقط به این جهت بود که کارهای خارجی‌اش یکی از تکالیف ازدواجش به شمار می‌رفت؛ هرچند که طبیعتاً کارمندی جدی بود ولی فقط برای خاطر زنش و موقعیت اجتماعی آن زن در شهر انجام وظیفه می‌کرد.»



نمایش انسانهایی که در نقش‌های تحمیلی از طرف جامعه مسخ شده‌اند و جز نگاه و طرز فکری تونلی توان اندیشیدن و رفتاری متفاوت را ندارند، کاملاً هنرمندانه نشان داده شده و مخاطب را به یاد دیدگاه افلاطونی می‌اندازد.
افلاطون در نظریه مُثُل بیان می‌کند: «در نگاه کسانی که فقط می‌توانند به یک تصویر آن هم سایهٔ تصاویر واقعی نگاه کنند، سایهٔ شیء، واقعیت مطلق است.»
همیشه شوهرها فقط مردان نیستند بلکه زنان زیادی هم با این طرز فکر همچون مسخ‌شدگانی در وظایف تعریف شده از طرف جامعه مستحیل شده‌اند.
در زاویهٔ دیدی متفاوت در قسمتی دیگر می‌خوانیم: «از آن زن‌هایی است که به نظر می‌آید برای بی‌وفا بودن زاییده شده‌اند. این گونه زن‌ها قبل از ازدواج به این راه نمی‌افتند. طبیعتشان به طور کلی تقاضا می‌کند که برای این کار ازدواج کنند. شوهرشان اولین عاشق آن‌هاست اما فقط بعد از ازدواج؛ هیچکس به این آسانی و به این مهارت ازدواج نمی‌کند و شوهر همیشه مسئولیت و جور اولین عاشق را به گردن می‌گیرد.
بعد همه چیز تا حد امکان با صداقت می‌گذرد. این زن‌ها همه چیز را کاملاً حق خود تصور می‌کنند و طبیعتاً کاملاً خودشان را پاک و بی‌آلایش می‌دانند. یک دسته شوهرانی هم که طرف مقابل آن‌ها هستند یافت‌می‌شوند که تنها ماموریتشان این است که با این جور زن‌ها به سر برند. به عبارت دیگر وظیفهٔ اساسی این‌طور مردها این است که همیشه شوهر باشند یا واضح‌تر بگویم، در همهٔ زندگیشان فقط شوهر باشند و نه چیز دیگر!»
در این بیان تصویری واضح از انسانهای مسخ شده در وظایف به نمایش در آمده که زیر سایهٔ لبخند و مظلومیتشان هیولایی نگاه ژرف و نکته‌سنجانهٔ داستایوفسکی در این اثر، شاهکاری پدید آورده که آنقدر حقیقی‌ست که دیده نمی‌شود و آنقدر واقعی‌ست که انکار می‌شود! ■

دربارهٔ مجموعه داستان «کالات»

نویسنده «هوشنگ کریمی»؛ «خرم سعیدی»



در پاییز سال ۱۴۰۲، گل اندیشه‌های اندیشه‌ور ایل، آقای هوشنگ کریمی، به بار نشست و کتاب " کالات " را که مجموعه‌ای از سیزده داستان به زبان بختیاری است؛ توسط نشر وارگه به شمارگان هزار جلد و قیمت ۱۵۰ هزار تومان، روانه گنجینه پربارادبیات بختیاری نمود و برگ زرینی به این مجموعه افزود.

زبان بختیاری، که در شأن و شوکت کلمات این کتاب خود نمایی می‌کند و نویسنده محترم استعداد خود را مصروف کشف آن‌ها نموده، هم محرر و هم کلمات دنبال هویت " من کیستم " خود هستند. گرچه در باره زبان و ادبیات بختیاری به قول " صائب ":

" ما درچه شماریم که خورشید جهان تاب / گردن به تماشای تو از صبح کشیدست " هستند.

کلمات برگزیده کتاب " کالات "، مسافرانی هستند که از میان طبیعت بکر و دلنواز زادبوم خود؛ منطقه زرخیز بختیاری مسیری سخت اما شیرین را در گذر ایام طی کردند؛ چکش ایام آن‌ها را شکل و شمایلی تازه بخشیده با وجود نا ملایمات و نا مهری‌های ایام، دیرینگی خود را حفظ کردند و با صلابت و اصالت ماندند تا همگام با دیگر قرینه‌ها ما را با بخشی از سرگذشت و خلقیات نیاکانمان پیوند دهند. راوی و خالق داستان‌های کتاب " کالات "، با در نظر گرفتن حوصله خواننده امروزی و جلوگیری از اطناب، با فشردگی تعابیر و خلوص زبان با تراوش‌های انتزاعی، تسلط واژگانی، تبحر در به کارگیری مناسب لغات، گاه با رؤیاپردازی و استفاده از عناصر معنوی درهم تنیده و در کلیتی واحد به خدمت مضمون در آورده است. وجود نمادهای قومی و قبیله‌ای که در قامت نام داستان‌ها قد بر افراشته هر کدام بار معنایی خاصی را حمل می‌کنند و همراه موضوع و مباحث خاص و درون مایه کتاب در ذهن خواننده آشنا با این فرهنگ جاری و جاوید می‌مانند؛ این گونه کلمات را نمی‌توان در کالبد فرهنگ لغات جای داد و شرح نمود. این کلمات در زنجیره گفتار جلوه گرند که گاه لحنی حزین و اندوهناک را القا می‌کنند و گاه شادیی وصف ناپذیر را یا از مسئله‌ای اجتماعی بهره جسته و با طیف رنگارنگ کلمات اقلیمی خوشه چینی کرده و با شگرد خاص و سبک نوشتاری خود با کلمات و حروف حرف نزده بلکه تصویرهای ملموسی در اوج پختگی و پروردگی خلق نموده و با عناصر روایی و روانی کلمات درهم تنیده و کلیتی واحد را رقم زده و آفریده که هنوز جای پای آن‌ها در پستوی ذهن ما جا خوش کرده و منزل گزیده است. هر واژه‌ای که به کار رفته، دریچه‌ای از خاطرات دوران دور و نزدیک را در نظر خواننده آشنا به ادبیات و جامعه بختیاری مجسم می‌کند. نویسنده با نبوغ هنری خود و درون مایه و فحوای کلمات کهن در افق زمان و مکان در القای موضوع و باز آفرینی و اصالت هنری کلماتی که همراه ایل راه‌های سخت گذر سردسیر و گرمسیر را طی می‌کردند، کلماتی که همراه باد وزان در کوهساران، عطر دل انگیز " کلوس" و " چویل " و دیگر گیاهان و روییدنی‌ها با آوای کبک و پازن، صخره‌ها را در می‌نوردیدند و در این زمان بر اثر عوامل گوناگون کنونی و عصر تحول و تغییرات، کم فروغ به چشمان ما خیره شده‌اند و از آزدی افتادند، کلماتی که انگار دچار نوعی خود" تخت قاپویی" شده بودند، جانی دوباره به دست آوردند، در داستان‌های کتاب " کالات " در چشم اندازهای هنری تازه‌تری گسترش یافتند و در دسترس هستند تا خواننده بتواند با حس آشناگری و روح تازه دمیده شده، با این آشنای دیرین دست در گردن شود و لذت خاصی را در روح کتاب لمس نموده و دوباره با آن همگام گردد.

در این کتاب؛ قلمرو زبان محلی که از سایه سر برآورده، به سبب دید وسیع، ذهن خلاق، حس صادقانه، و زبانی ملموس و آگاهی فزاینده نویسنده و تضمین‌هایی که از پشتوانه فرهنگی غنی او حکایت دارد و امکانات و تأولات زبانی از یک سو، تحول مدام شناخت زبانی مخاطب از سوی دیگر، مرحله فشردگی و تراکم تعابیر و تصاویرحسی با خلوص زبان، در آمیختگی جنبه‌های عناصر حیاتی انسانی و محیط، استفاده از اشارات و رموز اساطیری و تاریخی، فراهم کردن حیات خاص برای بیان و ارجاع ذهن مخاطب به سیاق داستان کمک گرفته و توفیق لازم را کسب نموده است.

نوشته‌های کتاب " کالات "، گرچه در قالب داستان هستند که می‌بایست از ساختار خیالی تبعیت کنند اما بخشی از هویت انسانی و اجتماعی ما هستند که از گذشته غریب آن بر این خاک تا زمان حال و آتی ادامه دارد. در پس هر داستان رمز و رموز خاصی نهفته است که بیانگر حالات و روحیات قوم و قبیله‌های بختیاری است و از ابعاد مختلف اهمیت خاص

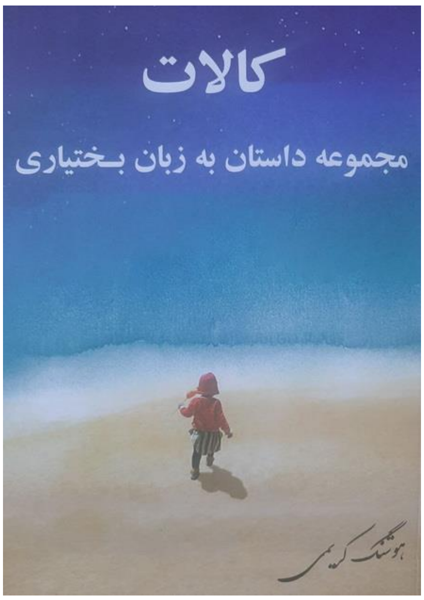
خود را دارد و متضمن دیدگاه نویسنده درباره مسائل مختلف اجتماعی از قبیل درگیری‌ها، بیماری‌ها، مرگ و میر، بی سوادی و جهل، خرافات، تقابل فرهنگی زندگی روستایی و شهری، نا هماهنگی رشد اقتصادی و فرهنگی، اختلافات جزئی، رشوه خواری، کلاه برداری، آداب، رسوم و اعتقادات محلی که گریبان گیر جامعه است و برخی از آدات و رسومی که قانون نانوشته ایلی گریست پرداخته.

گاه از خلال این داستان‌ها، به حقیقت اتحاد قومی و قبیله‌ای پی می‌بریم و گاه از مسیر و گذار آداب و رسوم قبیله‌ای و سنت‌های ایلی که چادرهایش در حال محو و زایل شدن هستند و در شهریتی که هنوز به وجود آن خو نگرفته خود را باخته است. قبل از هر خواننده و نقادی، این خود نویسنده است که درک خود را از اقتضاآت ساختاری و جوی که بر نوشته‌اش حاکم کرده با متن خود مأنوس است و بار معنایی کلمات را به درستی در ذهن خود مجسم نموده تا بتواند این بار را به خواننده منتقل کند. هرچه نویسنده کتاب " کالات " با تبحری که داشته می‌توانسته متن کتاب را به فارسی برگرداند و آن را آوانویسی نماید اما کار پسندیده‌ای که کرده و جامعه هدف ایشان که قوم بختیاریست را مخاطب قرار داده و از ترجمه و معادل نویسی فارسی آن‌ها خود داری کرده است به قول شاعر:"این سوز و این گداز نگنجد به پارسی".

درهر کدام از داستان‌ها به موضوع مجزا و خاص اجتماع پرداخته است. در اولین و طویل‌ترین داستان " شی شیمتی " ضمن استفاده از اسامی اشخاص از قبیل " کرملی، ملوسی، خونیار، شانواز، مامیزر، سودی جون"، و... که حال بر اثر تغییر ذائقه اجتماع جای خود را به اسامی تازه و مد روز داده‌اند پرداخته است. در این داستان همکاری و همیاری زن و مرد برای گذران امور زندگی را رقم زده است. " ماگل " زن " مش خونیار " علی رغم رسیدگی به امور خانه داری، بافتنی‌هایی از قبیل " موج، چوقا، تی‌یر، هور، هورجین، جل " و...که در محل خریدار داشتند را تهیه می‌نمود. تقابل و مشکلات گریبانگیر خانواده‌های روستایی و مهاجرتشان به شهر را ضمن داستان بیان می‌کند. از تفاوت آداب و رسوم ازدواج در جوامع بسته و قومی و قبیله‌ای با جوامع شهر نشین سخن به میان می‌آورد. خرافات، جادوگری، رمالی و جن گیری در شهر نیز رواج دارد و معمار " خسرو " به خاطر این که پسرش " فرشاد" خلاف نظر او خواستار دختر دیگریست دست دامن دعا و دعا نویس می‌شود.

در داستان دوم؛ " پشنگ "، پسری که برخلاف میل اهالی روستا عمل می‌کرده و مورد تنفر مردم بوده در ابتدای داستان سخن به میان می‌آید و یکی از اهالی روستا که دستش به دهن می‌رسید، ملای مکتب داری را به روستا آورده. دختران و پسران روستا همگام در مکتب خانه درس می‌آموزند و اهالی روستا دست‌مزد مکتب دار را به صورت پایاپای و از محصولات دامی و زراعی خود از قبیل " کشک، پشم، روغن، بره، گندم"و... پرداخت می‌کنند.

در هر کدام از داستان‌ها، اگر بخواهیم بر شماریم مسایلی از قبیل؛ جامعه شناسی، مردم شناسی، فولکلور و فرهنگ عامه و ... موج می زند. به خاطر طولانی نشدن مبحث خوانندگان گرام را به خواندن کتاب " کالات " حواله می‌دهم.■



بررسی داستان «اعتراف به گناه»

نویسنده «جیووانی گوارسکی»؛ مترجم «احمد شاملو»؛ «ریتا محمدی»



طبعاً دردورۀ انتخابات، دُن کامیلوعقاید ونظریاتش را دربارۀ کاندیداهای چپ با وضوح و ورشنی کامل بیان کرده بود.

چون یک روزغروب، تنگ کلاغ‌پر، همان‌جورکه داشت به طرف خانه‌اش برمی‌گشت، موجود نخالۀ گت وگُنده‌یی ازطرف پرچین خیزبرداشت طرف حضرتش که وجود دوچرخه وبستۀ محتوی هفتاد تا تخم مرغ که به دستۀ آن آویزان بود وحسابی دست وپایش را گذاشته بود توپوست گردو ولاجرم آن حضرت کتک جانانه‌یی نوش جان کرد، وضارب نابه‌کاربی درنگ چنان فلنگ را بست که انگارظلمت شب دهن واکرد وقورتش داد.

دُن کامیلولام تاکام ازاین قضیه با دیارالبشری چیزی نگفته بود. برگشته بود به خانه‌اش، تخم مرغ‌ها را جای امنی گذاشته بود وبعد رفته بود به کلیسا تا با مسیح مشورت کند. کاری که همیشه دراین‌جورموارد

دو دلی وبلاتکلیفی می‌کرد.

دُن کامیلو پرسیده بود: «حالا من چه کاربابد بکنم؟»

مسیح ازبالای محراب جواب داده بود: «هیچ چی. پشتت را یک خورده با روغن چرب کن. باید کسانی را که ما را آزرده باشند عفوکنیم. قاعده‌اش این است.»

دُن کامیلو جواب داده بود: «البته. منتها دراین جریان موضوع آزردن توکارنیست، کتک خوردن مطرح است!»

مسیح با نرمش وملاطفت درآمده بود که:

– که چه؟ نکند معتقدی آزارجنسی دردش بیشترازآزاری است که به روح آدمی وارد می‌شود؟

– حق با شماست، مولای من! اما باید این نکته را به خاطرمبارک داشته باشید که اگر کسی مرا کتک بزند، یعنی منی را که نمایندۀ شما هستم، درواقع شما را آزرده وبه شما توهین کرده... اگرمی‌بینید من این‌جوری جوش می‌زنم به خاطرشماست نه به خاطر خودم!

– من که بیشترازتونمایندۀ خدا بودم. مگرنه؟ مگرمن وقتی به صلیب میخ کوبم کردند نبخشیدم‌شان؟

دُن کامیلوبه عنوان ختم صحبت گفت:

– با شما هم یکی به دونمی‌شود کرد. همیشه حق به جانب شماست خیلی خب به میل شما رفتارمی‌کنم. می‌بخشم. اما یادتان باشد که اگراین موجودات ازسکوت من پرروشدند وآمدند دک وپزم را نرم کردند، مسئولش شمایید. حاضرم برای‌تان ازعهد عتیق آیه بیاورم...

– دُن کامیلوحالا دیگرعهدعتیق را به رُخ «من» می‌کشی؟ بابت آنچه به کارتومربوط می‌شود مسئولیتش را قبول می‌کنم. اما، بین خودمان بماند، توهم آن‌قدرها نازک نارنجی نیستی که ازیک مشت کوچک دردت بیاید شاید به نفعت باشد که بالاخره بفهمی اگربه من پولتیک نزنی برایت بهتراست.

دُن کامیلو بخشید. با وجود این چیزی مثل استخوان ماهی بیخ گلویش چسبیده ماند میل به کشف این‌که ضارب لعنتی کی بوده.

❊

❊

❊

روزها و روزها گذشت تا این‌که یک شب موقعی که دُن کامیلو توی اعترافگاه نشسته بود، قیافه پیونه سرکردۀ چپ‌های افراطی را پشت تجیردید.

این‌که پیونه برای اعتراف آمده بود، یک حادثه حساب می‌شد ودُن کامیلوازخوشی قند تودلش آب شد.

– خدایارتان باد برادر؛ خدایارشماباد‌که بیشترازهرکس دیگری به دعای خیر وبرکت احتیاج دارید.

بگویید ببینم خیلی وقت است که برای اعتراف نیامده‌اید؟

پیونه جواب داد: از ۱۹۱۸ به این ور.

پس تصورش را بکنید با این خیالات خوشگلی که تو کله‌تان دارید چه‌قدرگناه می‌باید کرده باشید!

پیونه آهی کشید وگفت:– هوم، خب دیگر، خیلی!

– مثلاً چه گناهی؟

– مثلاً کتکی که درماه پیش به حضرتتان زدم.

دُن کامیلوگفت: – گناه کبیره‌یی‌ست. با توهین به نمایندۀ خدا مستقیماً ذات خداوندی را مورد توهین قرار داده‌اید.

پیونه گفت: – خودم توبه کردم با وجود این شما را به عنوان نمایندۀ خدا کتک نزده بودم که، بلکه فقط به عنوان یک رقیب سیاسی. این یک نقطه ضعف است.

– غیرازاین وغیرازآن فرقۀ شیطانی، گناهان کبیرۀ دیگری هم مرتکب شده‌اید؟

پیونه هرچی دردل داشت بیرون ریخت. روی هم چندان سنگین نبود، ودُن کامیلو با تعیین جریمه‌یی معادل خواندن بیست باردعای پاتروبیست باردعای آوه قال گناهانش را کند.

پیونه جلوی سکوی محراب زانو زد که دعاهای مربوطه را بخواند واستغفار کند، ودُن کامیلو هم رفت زیرپای مسیح بالای محراب به زانو درآمد وگفت:

- مسیح مرا ببخش. من پدرش را درخواهم آورد. خُردش خواهم کرد!

- مسیح گفت: - مسأله این نیست. من بخشیده‌ام، تو هم باید ببخشی. فطرتاً آدم جوانمردی است.

- مسیح! به سرخ‌ها اعتماد نکنید. آن‌ها خلق الله را ریشخند می‌کنند. تو را به خدا درست توی نخاش بروید: نمی‌بینید قیافه‌اش چه‌قدر به حرامی‌ها می‌برد؟

- قیافه‌یی ست مثل باقی قیافه‌ها. دُن کامیلو تو زردابت کرده!

- مسیح! اگرمن تا به حال خادم خوبی برای‌تان بوده‌ام یک لطفی درحق‌ام بکنید. دست کم اجازه بدهید این شمع را روی پشتش خرد کنم. آخر، یک شمع که چیزمهمی نیست!

عیسی گفت: - نه! دست‌های توفقط برای تعمید دادن وتبرک وتقدیس است، نه برای کتک زدن.

دُن کامیلوآهی کشید. صلیبی برخود رسم کرد. زانویی خم کرد وازمحراب دورشد. بعد، از نوع برای صلیب کشیدن برگشت جلومحراب، وطبعاً پشت سرپیونه قرارگرفت که همچنان به زانو افتاده بود وغرق خواندن ادعیهٔ جریمه‌یی خود بود.

دُن کامیلودرحالی‌که بازوهایش را روی سینه درهم می‌افکند و زیرچشمی به مسیح نگاه می‌کرد، قُرقُر کنان گفت:

- بسیارخب. دست‌ها برای تقدیس وتعمید خلق الله‌اند؛ پاها که نیستند.

مسیح ازبالای محراب گفت:

- این هم حرفی است. منتها خیلی مواظب باش، دُن کامیلوفقط یکی‌ها.

لگد عقب رفت وآمد جلو ومثل صاعقه به نقطهٔ معهود اصابت کرد. پیونه بدون این‌که خم به ابرو بیاورد تحویل‌اش گرفت، مثل آن‌که باری ازدوشش برداشته باشند آهی کشید وازجابلند شد.

- ده دقیقه است که منتظرش بودم. حالا خودم را راحت‌ترحس می‌کنم.

دُن کامیلوکه دلش روشن ومثل آسمان شبانگاهی شفاف شده بود گفت:

- من هم همین‌طور!

مسیح هیچ چی نگفت. اما پیدا بود که او هم ته دل خوشحال است.

بررسی داستان

۱= راوی: سوم شخص.

مثال:

طبعاً دردورهٔ انتخابات، دُن کامیلوعقاید ونظریاتش را دربارهٔ کاندیداهای چپ با وضوح و ورشنی کامل بیان کرده بود.

چون یک روزغروب، تنگ کلاغ‌پر، همان‌جورکه داشت به طرف خانه‌اش برمی‌گشت، موجود نخالهٔ گت وگُنده‌یی ازطرف پرچین خیزبرداشت طرف حضرتش که وجود دوچرخه وبستهٔ محتوی هفتاد تا تخم مرغ که به دستهٔ آن آویزان بود وحسابی دست وپایش را گذاشته بود توپوست گردو ولاجرم آن حضرت کتک جانانه‌یی نوش جان کرد، وضارب نابه‌کاربی درنگ چنان فلنگ را بست که انگارظلمت شب دهن واکرد وقورتش داد.

۲= گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی.

طبعاً دردورهٔ انتخابات، دُن کامیلوعقاید ونظریاتش را دربارهٔ کاندیداهای چپ با وضوح و ورشنی کامل بیان کرده بود.

چون یک روزغروب، تنگ کلاغ‌پر، همان‌جورکه داشت به طرف خانه‌اش برمی‌گشت، موجود نخالهٔ گت وگُنده‌یی ازطرف پرچین خیزبرداشت طرف حضرتش که وجود دوچرخه وبستهٔ محتوی هفتاد تا تخم مرغ که به دستهٔ آن آویزان بود وحسابی دست وپایش را گذاشته بود توپوست گردو ولاجرم آن حضرت کتک جانانه‌یی نوش جان کرد، وضارب نابه‌کاربی درنگ چنان فلنگ را بست که انگارظلمت شب دهن واکرد وقورتش داد.

دُن کامیلولام تاکام ازاین قضیه با دیارالبشری چیزی نگفته بود. برگشته بود به خانه‌اش، تخم مرغ‌ها را جای امنی گذاشته بود وبعد رفته بود به کلیسا تا با مسیح مشورت کند. کاری که همیشه دراین‌جورموارد دو دلی وبلاتکلیفی می‌کرد.

۳= مسِئله داستان چیست؟

اعتراف به گناه، اما درغالب طنزاست. دُن کامیلومرتکب گناهی شده وحالا به دنبال اعتراف ازکشیش رفته وآن‌هم به دنبال تنبیه دُن کامیلواست. درحالی‌که اوگناهی مرتکب نشده اما بی مورد کتک خورده است.

مثال:

مسیح ازبالای محراب جواب داده بود: «هیچ چی. پشتت را یک خورده با روغن چرب کن. باید کسانی را که ما را آزرده باشند عفوکنیم. قاعده‌اش این است.»

دُن کامیلو جواب داده بود: «البته. منتها دراین جریان موضوع آزردن توکارنیست، کتک خوردن مطرح است!»

مسیح با نرمش وملاطفت درآمده بود که:

- که چه؟ نکند معتقدی آزارجنسی دردش بیشترازآزاری است که به روح آدمی وارد می‌شود؟
- حق با شماست، مولای من! اما باید این نکته را به خاطرمبارک داشته باشید که اگر کسی مرا کتک بزند، یعنی منی را که نمایندهٔ شما هستم، درواقع شما را آزرده وبه شما توهین کرده... اگرمی‌بینید من این‌جوری جوش می‌زنم به خاطرشماست نه به خاطر خودم!
- من که بیشترازتونمایندهٔ خدا بودم. مگرنه؟ مگرمن وقتی به صلیب میخ کوبم کردند نبخشیدم‌شان؟

۴= درون مایه داستان چیست؟
دَن کامیلو وماجرای گناهی که کرده است.
مثال:
طبعاً دردورهٔ انتخابات، دُن کامیلوعقاید ونظریاتش را دربارهٔ کاندیداهای چپ با وضوح و ورشنی کامل بیان کرده بود.
چون یک روزغروب، تنگ کلاغ‌پر، همان‌جورکه داشت به طرف خانه‌اش برمی‌گشت، موجود نخالهٔ گت وگُنده‌یی ازطرف پرچین خیزبرداشت طرف حضرتش که وجود دوچرخه وبستهٔ محتوی هفتاد تا تخم مرغ که به دستهٔ آن آویزان بود وحسابی دست وپایش را گذاشته بود توپوست گردو ولاجرم آن حضرت کتک جانانه‌یی نوش جان کرد، وضارب نابه‌کاربی درنگ چنان فلنگ را بست که انگارظلمت شب دهن واکرد وقورتش داد.
دُن کامیلولام تاکام ازاین قضیه با دیارالبشری چیزی نگفته بود. برگشته بود به خانه‌اش، تخم مرغ‌ها را جای امنی گذاشته بود وبعد رفته بود به کلیسا تا با مسیح مشورت کند. کاری که همیشه دراین‌جورموارد دو دلی وبلاتکلیفی می‌کرد.
دُن کامیلو پرسیده بود: «حالا من چه کارباید بکنم؟»
مسیح ازبالای محراب جواب داده بود: «هیچ چی. پشتت را یک خورده با روغن چرب کن. باید کسانی را که ما را آزرده باشند عفوکنیم. قاعده‌اش این است.»
دُن کامیلو جواب داده بود: «البته. منتها دراین جریان موضوع آزردن توکارنیست، کتک خوردن مطرح است!»

۵= محورمعنایی چیست؟
انسان‌ها دیگرمانند سابق چشم بسته تحت تعالم مبلغان دینی قرارنمی‌گیرند. وبی چون وچرا دستورات دین را انجام نمی‌دهند. چرا که مذاهب کارکرد واقعی خود را ازدست داده‌اند.. انسان امروزهمان گونه که جهان‌ش تغییرکرده عقاید دینی‌ش هم دست خوش تغییرات وتحولاتی شده است.
دستورات دینی همان‌قدرکه درقدیم کارکردعملی وعینی دربین مردم داشت امروزه به همان اندازه کم رنگ ویا خاصیت خود را ازدست داده‌اند.
۱= بازی‌با سیح.
۲= بازی‌با دین.
۳= عقاید واخلاقیات دینی را دست‌مایه قراردادن.
۴= نماینده ومبلغ دینی ازاین که کتک خورده شکایت به مسیح می‌برد.
مثال:
پیونه آهی کشید وگفت:- هوم، خب دیگر، خیلی!
- مثلاً چه گناهی؟
- مثلاً کتکی که درماه پیش به حضرتان زدم.
دُن کامیلوگفت: - گناه کبیره‌یی‌ست. با توهین به نمایندهٔ خدا مستقیماً ذات خداوندی را مورد توهین قرار داده‌اید.
پیونه گفت: - خودم توبه کردم با وجود این شما را به عنوان نمایندهٔ خدا کتک نزده بودم که، بلکه فقط به عنوان یک رقیب سیاسی. این یک نقطه ضعف است.
- غیرازاین وغیرازآن فرقهٔ شیطانی، گناهان کبیرهٔ دیگری هم مرتکب شده‌اید؟
پیونه هرچی دردل داشت بیرون ریخت. روی هم چندان سنگین نبود، ودُن کامیلو با تعیین جریمه‌یی معادل خواندن بیست باردعای پاتروبیست باردعای آوه قال گناهانش را کند.
پیونه جلوی سکوی محراب زانو زد که دعاهای مربوطه را بخواند واستغفار کند، ودُن کامیلو هم رفت زیرپای مسیح بالای محراب به زانو درآمد وگفت:
- مسیح مرا ببخش. من پدرش را درخواهم آورد. خُردش خواهم کرد!
- مسیح گفت: - مسأله این نیست. من بخشیده‌ام، تو هم باید ببخشی. فطرتاً آدم جوانمردی است.
- مسیح! به سرخ‌ها اعتماد نکنید. آن‌ها خلق الله را ریشخند می‌کنند. تو را به خدا درست توی نخاش بروید: نمی‌بینید قیافه‌اش چه‌قدر به حرامی‌ها می‌برد؟
- قیافه‌یی ست مثل باقی قیافه‌ها. دُن کامیلو تو زردابت کرده!
- مسیح! اگرمن تا به حال خادم خوبی برای‌تان بوده‌ام یک لطفی درحق‌ام بکنید. دست کم اجازه بدهید این شمع را روی پشتش خرد کنم. آخر، یک شمع که چیزمهمی نیست!
عیسی گفت: - نه! دست‌های توفقط برای تعمید دادن وتبرک وتقدیس است، نه برای کتک زدن.
۶= شیوه روایت طنزاست.

نویسنده با استفاده ازویژگی طنزتضاد رفتاری انسان‌ها را با عقاید ودستورات دین یا مذهب نشان می‌دهد. آن‌که خود (دُن کامیلو) کشیش است ونماینده خدا، درظاهرگروه چپ گرای افراطی را می‌بخشد (پیونه) اما در درون دنبال انتقام است.

مثال:

دُن کامیلودرحالی‌که بازوهایش را روی سینه درهم می‌افکند و زیرچشمی به مسیح نگاه می‌کرد، قُرقُر

کنان گفت:

- بسیارخب. دست‌ها برای تقدیس وتعمید خلق الله‌اند؛ پاها که نیستند.

مسیح ازبالای محراب گفت:

- این هم حرفی است. منتها خیلی مواظب باش، دُن کامیلوفقط یکی‌ها.

لگد عقب رفت وآمد جلو ومثل صاعقه به نقطهٔ معهود اصابت کرد. پیونه بدون این‌که خم به ابرو بیاورد تحویل‌اش گرفت، مثل آن‌که باری ازدوشش برداشته باشند آهی کشید وازجابلند شد.

- ده دقیقه است که منتظرش بودم. حالا خودم را راحت‌ترحس می‌کنم.

دُن کامیلوکه دلش روشن ومثل آسمان شبانگاهی شفاف شده بود گفت:

- من هم همین‌طور!

مسیح هیچ چی نگفت. اما پیدا بود که اوهم ته دل خوشحال است.

۷= داستان دوسطحی است.

سطح اول:

واضح و آشکارعدم پیچیدگی زبانی.

مثال: ازابتدا تا انتهای داستان

سطح دوم: تقابل مذاهب با عقاید درونی انسان است که این موضوع فرقی بین مسیح ونماینده خدا نیست.

دُن کامیلو نماینده خدا: درظاهرمی‌بخشد.

مسیح: درظاهراو را ترغیب به بخشش می‌کند اما وقتی موضوع انتقام پیش می‌آید به نماینده‌ش اجازه می‌دهد. وازته دلش راضی هم هست.

مثال: مسیح! اگرمن تا به حال خادم خوبی برای‌تان بوده‌ام یک لطفی درحق‌ام بکنید. دست کم اجازه بدهید این شمع را روی پشتش خرد کنم. آخر، یک شمع که چیزمهمی نیست!

عیسی گفت: نه! دست‌های توفقط برای تعمید دادن وتبرک وتقدیس است، نه برای کتک زدن.

دُن کامیلوآهی کشید. صلیبی برخود رسم کرد. زانویی خم کرد وازمحراب دورشد. بعد، از نوع برای صلیب کشیدن برگشت جلومحراب، وطبعاً پشت سرپیونه قرارگرفت که همچنان به زانو افتاده بود وغرق خواندن ادعیهٔ جریمه‌یی خود بود.

دُن کامیلودرحالی‌که بازوهایش را روی سینه درهم می‌افکند و زیرچشمی به مسیح نگاه می‌کرد، قُرقُر

کنان گفت:

- بسیارخب. دست‌ها برای تقدیس وتعمید خلق الله‌اند؛ پاها که نیستند.

مسیح ازبالای محراب گفت:

- این هم حرفی است. منتها خیلی مواظب باش، دُن کامیلوفقط یکی‌ها.

لگد عقب رفت وآمد جلو ومثل صاعقه به نقطهٔ معهود اصابت کرد. پیونه بدون این‌که خم به ابرو بیاورد تحویل‌اش گرفت، مثل آن‌که باری ازدوشش برداشته باشند آهی کشید وازجابلند شد.

- ده دقیقه است که منتظرش بودم. حالا خودم را راحت‌ترحس می‌کنم.

دُن کامیلوکه دلش روشن ومثل آسمان شبانگاهی شفاف شده بود گفت:

- من هم همین‌طور!

مسیح هیچ چی نگفت. اما پیدا بود که او هم ته دل خوشحال است. ■



معرفی کتاب «مسافر آینه»

نویسنده «نزار قبانی»؛ «صالح بوعذار»

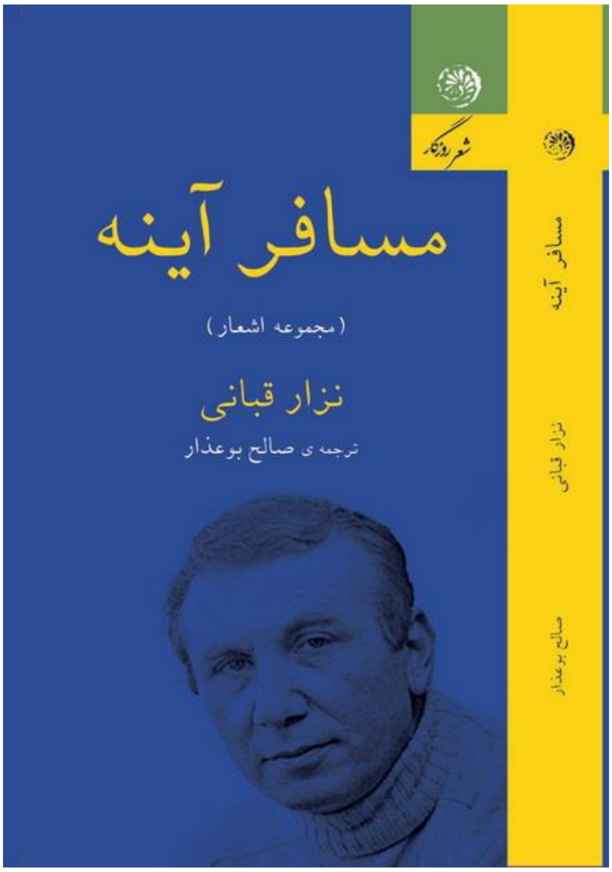
عاشقانه‌های نزار قبانی شهرهٔ همگان است، چراکه وی با زبانی سهل و ممتنع توانسته به لایه‌های فراموش‌شدهٔ کوچه و بازار نفوذ کند و با ظرافت‌ها و ظرفیت‌های زبانی و شعری خویش، شعرهای عاشقانهٔ ناب و جاودانه‌ای بیافریند.

نزار قبانی، کاشف حالات و آنات روزمرهٔ زندگانی‌ست و آن‌ها را چنان ظریف و زیبا در شعر خویش بکار می‌گیرد، گویی که برای نخستین‌بار بر انسان تجلی می‌کنند و انسان با آن‌ها مواجهه‌ای زیبایی‌شناختی و شاعرانه می‌کند .راز زیبایی و جاودانگی شعرهای نزار قبانی این است که وی امور روزمره و کلیشه‌ای را به سطح شعر و شاعرانگی ارتقا می‌دهد و از رهگذر آن‌ها تصاویر بلاغی و شاعرانهٔ بکر و پرشور و پرتپشی می‌آفریند.

عشق، برای نزار قبانی رویکردی صرفاً عاشقانه و برونداذی عاطفی نیست، بلکه روند و فرآیندی معرفت‌شناختی است که به خویشتن‌شناختی و ُ دیگرشناسی می‌انجامد . نزارقبانی در مقام سوژه، چنان ابژهٔ عشق را از آن خویش می‌کند که با آن این‌همانی، به اتحّاد و یگانگی می‌رسد . به‌طوری‌که او، معشوق می‌شود و معشوق، او .به زبان دیگر، وی آن‌گونه در معشوق زمینی مستغرق می‌شود که ذوق و پسندش، ذوق و پسند معشوق می‌گردد اما بدین معنا نیست که فردیت و تشخص خویش را از دست می‌دهد بلکه به فردیت و تشخصی از نوعی دگر دست می‌یازد.

شعرهای نزار قبانی بواقع ترجمان شاعرانگی زندگی‌اند .وی کوچک‌ترین و مغفول‌ترین کارها و حالات روزمره را به شعر و شور مبدل کرده است .کارهایی چون :خوردن قهوه در قهوه‌خانه‌ای متروک با معشوق، خواندن روزنامه، تماشای تلویزیون، راه‌رفتن زیر باران با معشوق، سیگار کشیدن کنار معشوق و غرق شدن در افسونش، شانه‌کردنِ موی محبوب و بافتن گیسوانش، بیان و خلق نگاهی شاعرانه از رنگ پیراهن و رژ لب معشوق، سرمه، گوشواره، انگشتر، خلخال، پالتو، عطرهای زنانه و حالاتی از این قبیل . مجموعه‌شعر »مسافر آینه «در ۲۵۹ صفحه و از چندین دفتر شعری مشهور نزار قبانی گردآوری و ترجمه شده است.

پن :مجموعه‌شعر »مسافر «را می‌توانید از وب‌سایت نشر روزگار، فروشگاه ۳۰بوک، دیجی‌کالا، پیج نشر روزگار و نیز پیج کافه سلمی تهیه کنید ■ .





معرفی رمان «کشور کوچک»

نویسنده «گئل فی»؛ مترجم «آذر نورانی»؛ «آرزو معظمی»

این کتاب، داستان شیرین ولی حیرت‌انگیزی دارد که وقایع آن در کشور بسیار کوچک بوروندی در افریقا اتفاق می‌افتد. بوروندی به‌قدری کوچک است که روی نقشه هم به‌سختی پیدا می‌شود، مگر ازطریق یافتن کشورهای همسایه‌اش، یعنی تانزانیا و کنگو. و عجیب این‌که در کشوری به این کوچکی وقایعی چنان هولناک و غیرانسانی اتفاق می‌افتد که باور آن‌ها کار ساده‌ای نیست.

داستان از زبان گبریل، که در بوروندی از پدری فرانسوی و مادری رواندایی به دنیا آمده، نقل می‌شود. رواندا کشور بسیار کوچک دیگری در شمال بوروندی است که دستخوش جنگ‌های قومی و نژادی بوده و بسیاری از مردمانش به بوروندی مهاجرت کرده‌اند. بعدها که آتش این جنگ‌ها دامنگیر بوروندی هم می‌شود، پدرِ گبی، او و خواهرش، آنا، را به فرانسه می‌فرستد، اما گبی همیشه آرزوی بازگشت به بوروندی را دارد، سرزمینی که دوران کودکی و نوجوانی‌اش را در آن گذرانده‌است.

در این داستان ما با گبی و ماجراجویی‌های شیرین دوران کودکی و نوجوانی‌اش در بوروندی همراه می‌شویم و با او وقایع نفس‌گیر جنگ‌های داخلی را تجربه می‌کنیم، وقایع تلخی که گرچه تاثربرانگیز هستند، اما جنبه‌های خاصی به این داستان می‌دهند که لذت خواندن آن را چند برابر می‌کنند. خواندن این رمان را به همهٔ علاقه‌مندان ادبیات پیشنهاد می‌کنم.

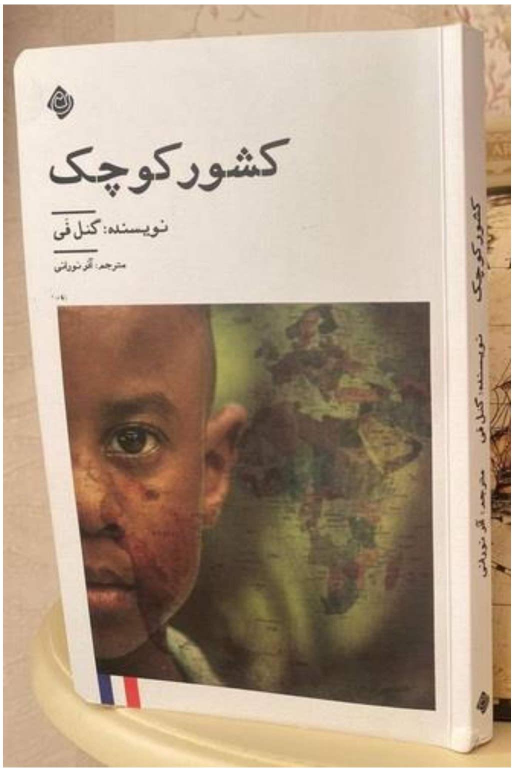
پاراگرافی از کتاب:

«کافه بزرگترین آموزشگاه و میدان شهر، رادیوی پیاده‌رو و نبض ملت بود. هر کوچه و محله‌ای کافه‌های کوچک و بی‌نوری را در خودش جا داده بود. مردم بیشتر به‌خاطر تاریکی کافه‌ها می‌آمدند آنجا و روی صندلی و چهارپایهٔ کم‌ارتفاعی می‌نشستند و نوشیدنی‌های داغ سر می‌کشیدند. کافه این امکان را به مشتری‌ها می‌داد تا به‌عنوان ناشناسی آنجا بنشینند و در گفت‌وگوها شرکت کنند. در آن کشور کوچک که همه همدیگر را می‌شناختند، آدم فقط در کافه‌ها می‌توانست آزادانه حرف بزند و با خودش در صلح باشد. آنجا همان آزادی غرفه‌های رأی را داشتیم. برای ملتی که هیچ‌وقت رأی نداده بودند، حرف زدن و نظر دادن اهمیت خاص خودش را داشت. چه پیر بودیم و چه جوان، در کافه همهٔ اعضا و جوارح بدن، از سر و قلب گرفته تا نوک پا، بدون هیچ سلسله‌مراتبی به حرف می‌آمد… مشتری‌های کافه باهم گپ می‌زدند و درِ بطری‌ها و افکارشان را باز می‌کردند. این افکار روح‌های تبادل‌ناپذیری بودند، صداهای بدون دهان و ضربان نامنظم قلب‌ها. در این ساعت‌های رنگ‌پریدهٔ شب، آدم‌ها ناپدید می‌شوند و فقط کشور می‌ماند، کشوری که با خودش حرف می‌زند.»

گئل فی، خواننده، رپر و نویسندهٔ رواندایی – فرانسوی است که در سال ۱۹۸۲ در بوروندی از پدری فرانسوی و مادری رواندایی به دنیا آمد. او در سیزده‌سالگی به‌خاطر جنگ‌های داخلی کشورش به فرانسه مهاجرت کرده و خاطراتش الهام‌بخش نوشتن کتاب *کشور کوچک* گردیده‌است، کتابی که به ۳۶ زبان دنیا ترجمه شده و در سال ۲۰۲۰ فیلمی از روی آن ساخته شده‌است. همچنین در سال ۲۰۱۰ گئل فی همراه ادگار سکلوکا یک آلبوم از ترانه‌های رپ و هیپ‌هاپ به بازار عرضه کرده‌است.

کتاب *کشور کوچک* توسط آذر نورانی ترجمه شده و در سال ۱۴۰۲ انتشارات «نیستان هنر» آن را منتشر کرده‌است.

امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید. ■



یادداشتی بر داستان «پلکان»

نویسنده «ابوتراب خسروی»؛ «نوشین جم‌نژاد»



ابوتراب خسروی از نویسندگان معاصر ایرانی است که با نثر منحصربه‌فردش در داستان‌نویسی شناخته می‌شود.

نوشته‌های او از مضامین فراواقع‌گرایانه با تکیه بر ویژگی‌های پسانوگرایانه مایه می‌گیرد. گفتگوی متن‌های گوناگون و بینِ‌متنی در آثار خسروی دیده می‌شود. نوشته‌هایش انسان را به درنگ در واژه‌ها دعوت می‌کنند. موضوعاتی مانند هستی، مرگ، عشق و انسان از موضوعات اصلی کارهای او هستند. کلمه، کلید واژهٔ اصلی آثار ابوتراب خسروی است. «کلمه» در آثار خسروی اصالت دارد.

داستان پلکان داستانی است که به سبک پسامدرنیسمی بیان شده و مخاطب در نخستین مواجهه با آن دچار نوعی گیجی و سردرگُمی می‌شود. از طرفی داستان با خواننده است که جهانش کامل می‌شود. زیرا آنچه در خواندن این داستان برجسته می‌شود عبارت است از متن‌بودگی و فرایند قرائت آن که از منطق واقعیت‌نمایانه‌ای تبعیت نمی‌کند و با روش‌های متداول و مرسوم داستان‌های رئالیستی که واجد قصهٔ تمام و کمال می‌باشند و یا داستان‌های مدرن که به سمت‌وسوی روان‌پژوهانه‌ای پیش می‌روند، کاملاً متفاوت است و به همین علت در این داستان مخاطب با چالش‌هایی مواجه می‌شود. برای مرتفع کردن این چالش‌ها خواننده باید بتواند رابطه‌ای با متن برقرار کند تا دشواری فهم آن آسان‌تر شود.

داستان پلکان داستانی است که به سبک پسامدرنیسمی بیان شده و مخاطب در نخستین مواجهه با آن دچار نوعی گیجی و سردرگُمی می‌شود. از طرفی داستان با خواننده است که جهانش کامل می‌شود.

داستان راجع به رابطهٔ عاشقانهٔ مردی به نام آقای الف با زنی به نام خانم مینایی شروع می‌شود. آقای الف که بر نیمکت پارک نشسته است، با دیدن خانم مینایی به او دل می‌بازد واو را تا خانه‌اش تعقیب می‌کند. از آن پس، او هر روز دسته گُلی می‌خرد و آن را از خیابان به خانم مینایی نشان می‌دهد. سرانجام خانم مینایی او را به داخل خانه دعوت می‌کند و زندگی مشترک آنها شروع می‌شود. حاصل این وصلت، فرزندی پسر به نام «دال» است. از آنجایی که این داستان هر بار پیرنگ متفاوتی دارد، تاکید بر تکثر قرائت را در این گفتهٔ راوی می‌توان دید که می‌گوید «می‌توانید داستان را در غیاب دال بازخوانی کنید.» در روایت نخست، یعنی زمانی که هنوز «دال» در داستان حضور ندارد، آقای الف و خانم مینایی پس از مدتی با خوشحالی صاحب فرزند می‌شوند. اما حضور «دال» داستان را به کلی عوض می‌کند. در واقع، داستان با حضور «دال» به صورت غریبی تکرار می‌شود: این بار «دال» پیش از وصلت پدر و مادرش متولد می‌شود و خطاب به آقای الف که بر نیمکت پارک نشسته و هنوز خانم مینایی را ندیده است می‌گوید:«شما هیچ وقت مرا ندیده‌اید ولی من می‌شناسم‌تان. همین چند دقیقه پیش کشف کردم که پدرم هستید.» یا در معرفی خانم مینایی می‌گوید: «او مادر من است و من هنوز هیچ‌جا نیستم.»

عجیب‌تر اینکه در روایت دوم، «دال» در پایان داستان مُرده به دنیا می‌آید. بدین ترتیب، داستان دو بار و هر بار با فرجامی متفاوت به پایان می‌رسد. یعنی داستان پایانی چندگانه دارد.

شخصیت‌ها در این داستان واقعی توصیف داده نمی‌شوند بلکه از جنس زبان‌اند با ماهیتی متنی. همچنین هیچ وقوفی به زمان ندارند، انتظار می‌کشند بی‌آنکه بدانند منتظرند. برای مثال، از زبان راوی می‌شنویم که آقای الف نمی‌توانست «مردی باشد بیرون از روایتی مکتوب»؛ یا خانم مینایی «سطرها» را می‌پیماید، «به صفحه‌ای دیگر» می‌رود و رایحهٔ عطرش «در قالب کلمات» باقی می‌ماند.

دال «درخت» هیچ‌یک از ویژگی‌های درختان واقعی را ندارد، بلکه نشانه‌ای دلبخواهانه برای ارجاع به درخت است.

مثلاً «خانم مینایی حتی اگر زنی یائسه باشد یا این‌که سال‌های سال باشد که به خاک سپرده شده باشد، دوباره زمانی‌که داستانش بازخوانده شود، جان می‌گیرد، و دال را می‌زاید».

و همین مورد خطاب قرار گرفتن شخصیت توسط نویسنده، یکی از مولفه‌های پسامدرنیسم این داستان است.

«آقای الف شخصیتی که من خلق کرده‌ام... به تعداد خواندنِ داستان من به دنبال شما معبر و پیاده‌روِ خیابان را خواهد پیمود و زیر پنجرهٔ خانهٔ شما انتظار خواهد کشید».

در همهٔ این موارد، تأکید بر متنی‌بودگیِ این شخصیت‌هاست و شخصیت‌ها کاملاً تصنعی هستند و واژه‌هایی بر روی کاغذند و نه تقلیدی از انسان‌های واقعی. می‌توان گفت که اشیاء هم چیزی جز زبان نیستند. برای مثال، نویسنده تاکید دارد گل‌هایی که آقای الف برای خانم مینایی می‌خرد، واقعی

نیستند بلکه فقط واژه‌اند: «آقای الف به دست‌هایش نگاه کرد. کلمات بیهودهٔ گلایول‌های سرخی که به دال داده بود، هنوز بر دست‌هایش نوشته شده بود. دست‌ها را بر هم سائید. دوباره به گل‌فروشی رفت. گل‌های تازهٔ میخک، سرخ و مرطوب بر دست‌هایش نوشته شد.» داستان پلکان بجای نشان دادن واقعیت، ماهیت زبانی واقعیت را نشان می‌دهد.

در واقع در داستان‌های پسامدرنیسم این ساختارهای زبان‌اند که ادراک ما از جهان واقعیت را تعیین می‌کنند. پست‌مدرنیسم‌ها می‌گویند که ما از زبان استفاده نمی‌کنیم بلکه زبان است که از ما استفاده می‌کند. (زبان پنجره‌ای شفاف به رویِ واقعیت است. در واقع این زبان است که امکان دسترسی به واقعیت را به ما ارائه می‌دهد.)

همصحبت شدن نویسنده با شخصیتی در داستان خصلتی فراداستانی به «پلکان» می‌بخشد و بار دیگر بر تصنعی بودن داستان تاکید می‌کند. نویسنده در گفت‌وگویی با خانم مینایی که شخصیتی تخیلی در داستان می‌باشد، به این نکته اشاره می‌کند: «من به خانم مینایی گفتم، من بودم که با انتخاب شما، به آن حادثه کشاندم‌تان، ولی زیبایی شما به حادثه شکل داد، ورود شما در آن ساعت به پارک باعث شد که داستانی عاشقانه بنویسم و شاهد لحظه‌های زندگی شما با آقای الف باشم.»

در روایت دوم که از رابطهٔ آقای الف و خانم مینایی می‌خوانیم، «دال» مُرده به دنیا می‌آید. این پایان‌بندی غم‌انگیز با فرجام خوشی که پیش‌بینی می‌شد مطابقت ندارد یعنی می‌توان گفت بر طبق دیدگاه‌های پسامدرن، داستان سرانجامی از پیش تعیین‌شده ندارد. در پایان داستان، وقتی «دال» به صورت جنینی مُرده متولد می‌شود، خانم مینایی به همین موضوع اشاره می‌کند: «این‌بار این‌طور شد. انگار تقدیر تو عوض شده!». عوض شدن سرنوشت «دال» در روایت دوم، خودبه‌خود تفسیر خواننده از متن را هم دستخوش تغییر می‌کند. مخاطب معنای دیگری از داستان استنباط می‌کند که حاصل تفاوت این دو فرجام است. داستان پلکان با متغیر نشان دادن سرنوشت «دال» نشان می‌دهد که شخصیت‌ها بر اساس مقدرات متن پیش می‌روند نه این‌که تابع ارادهٔ مؤلف باشند و این از خصوصیات داستان‌های پسامدرنیسم است که هر روایتی از راه تفاوت با سایر روایت‌ها معنادار می‌شود یعنی معنا ماهیتی ناپایدار، فرّار و نسبی دارد.

انتخاب نام «دال» برای فرزند آقای الف و خانم مینایی بسیار هوشمندانه انتخاب شده زیرا در نگاه اول می‌تواند نام شخصیت‌های مردی باشد که با این حرف شروع می‌شوند مثل «داریوش، دارا». از طرفی به معنای «دلالت‌کننده» است که مدلول مشخصی ندارد. در یک روایت سالم به دنیا می‌آید و حس خوبی و خوشبختی را با خود به همراه دارد و در روایتی دیگر مُرده متولد می‌شود و سرانجامی غمگین را پیدا می‌کند. به قول راوی، «دال در میان کلمات و سطرها به دنبال خودش می‌گشت و هنوز هیچ‌جا نبود». «دال» سرگردان این داستان بازنمودی از دال‌های بی‌ثبات همهٔ متن‌هاست.■





خلاصهٔ اسطوره «نبرد در تندوس و رسیدن به تروپا»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ هفت قسمت گذشته است.]

آخاییان پس از ترکِ آولیس[۱] به آبخوستی[۲] به نام تندوس[۳] رسیدند که پادشاهی به نام تنس[۴] بر آن فرمان می‌راند. چون تنس از تازش یونانیان آگاه شد، به شتاب با سپاه خویش به رویارویی با آنان برخاست. او کوشید تا با پرتاب کردن سنگ جلوی ورود ناوگان آرگوسی به بندرگاه را بگیرد، اما آخیلئوس[۵] زیرکانه خود را به تنس رساند و با اینکه مادرش، ایزدبانو تتیس[۶]، پیش از این به وی هشدار داده بود که با کشتن تنس خود نیز به دست آپولون[۷] کشته خواهد شد، این قهرمان بدون هراس از مرگ و برای رهاندن هم‌میهنان خویش از دست دشمن، شمشیر خود را در سینهٔ آن یَل فرو کرد و جانش را ستاند. همبستگی لشکریان پس از مرگ فرمانده از میان رفت و سربازان ترسان و لرزان هر یک به گوشه‌ای گریختند. یونانیان به لنگرگاه وارد شدند و در کناره لنگر انداختند. سپس وارد شهر شدند و هر چه برداشتنی بود برگرفتند و هر چه نبود به آتش کشیدند. سپس به پاس این پیروزی برای آپولون محرابی ساختند و برخیانی پیشکش کردند.

هنگام برگزاری آیین، ماری آبی با نیشی زهرآگین از پشت محراب بیرون آمد و پای سربازی به نام فیلوکتتس[۸] را گزید. این گُرد در زمانهای گذشته یکی از همراهان و مهتران معمولی هراکلس بود. اما هنگام مرگ آن تهمتن پیشامدی رخ داد که سبب ارجمندی فیلوکتتس شد. توضیح اینکه هراکلس به دست همسرش با زهر یک مار آبی (که در یونانی آن را هودرا[۹] می‌نامند) مسموم شده بود، چنانکه دیگر امیدی به بهبودی وی نمی‌رفت. در آن زمان یونانیان را رسم بر آن بود که پیکر مرده را بر روی توده‌ای هیزم می‌خواباندند و آن را به آتش می‌کشیدند. سپس خاکستر او را درون کوزه‌ای می‌ریختند و در جایی به خاک می‌سپردند. همچنین رسم بر آن بود که بر گورگاه فرمانروایان، بزرگزادگان و پهلوانان بنای یادبودی نیز می‌ساختند. هراکلس چون می‌دانست که از زهر آن مار جان سالم بدر نخواهد برد، دستور داد پیش از مرگ برای او توده‌ای هیزم فراهم آورند و او را بر آن بخوابانند تا خود آرام آرام بر روی آن جان بسپارد. با این همه، زهر آنچنان دردناک بود و لحظهٔ مرگ چنان دیر فرامی‌رسید که قهرمان ناچار شد برای رها شدن از آن درد گران به سربازان خویش دستور دهد که زنده زنده او را در آتش بسوزانند. اما هیچکدام از مهتران هراکلس یارای اینکار را نداشتند، بجز فیلوکتتس که سرانجام دل بر آن قهرمان سوزاند و به خواستهٔ آن پهلوان گردن نهاد. هراکلس او را سپاس گفت، اما از او خواست که دربارهٔ نشانی گورگاه او با کسی سخن نگوید. سپس به نشانهٔ یادبود تیر و کمانِ جادویی خویش را به این سرباز بی‌ارج بخشید. فیلوکتتس تیر و کمان را گرفت، هراکلس را سوزاند و خاکستر او را به خاک سپرد.

سپس روز و شب به تمرین تیراندازی پرداخت تا جاییکه به بزرگترین کماندار یونانی تبدیل شد. اما مردمان که هنوز یاد هراکلس را فراموش نکرده بودند همواره او را آزار می‌دادند و به شیوه‌های گوناگون می‌کوشیدند تا نشانی گورگاه هراکلس را از زبان او بیرون بکشند. ایستادگی در برابر خواست مردم روز به روز دشوارتر می‌شد، تا اینکه سرانجام فیلوکتتس ناچار شد با ساختن نیرنگی گورگاه هراکلس را به مردم نشان بدهد و خود را از بار این راز گران برهاند. چون سوگند خورده بود که «چیزی نگوید»، گمان می‌کرد که اگر نشانی گور را بدون دهان گشودن به مردم بدهد کیفر نخواهد دید. بنابراین روزی از روزها دسته‌ای از مردمان را با خود همراه ساخت و آنان را تا محل دفن هراکلس برد. همینکه به گور او رسید با پا چندین بار بر زمین کوبید، همراهان منظور او را دریافتند و برای هراکلس بنای یادبودی بنا کردند. با این همه هراکلس از آشکار شدن رازش به خشم آمد و توجیهات فیلوکتتس را نپذیرفت. بدینسان وی را نفرین کرد تا روزی همچون خودِ او به نیش یک مار آبی گرفتار شود.



شکل ۱ - فیلوکتتس در لمنوس، اثر گویلام گویلون ۱۷۹۸.

---

۱. Aulis

۲. آبخوست یا آبخوسته: جزیره.

۳. Tenedos

۴. Tenēs

۵. Akhilleus

۶. Thetis

۷. Apollōn

۸. Philoktētēs

۹. Hudra

فیلوکتتس از نیش آن اژدها زخمی بس چرکین و بویناک برداشت، چنانکه هر چه بر آن مرهم و ضماد می‌نهادند سودی نمی‌کرد. زخم روز به روز بیشتر آماس می‌کرد و زردآبه و ریمَنی که از آن می‌تراوید هر روز بیشتر می‌شد. یونانیان به این امید که دوایی برای زخم چرکین او بیابند، یکچند او را با خود به این سو و آن سو بردند، اما رفته رفته آه و ناله‌های بی‌اندازهٔ فیلوکتتس و بوی تند و قی‌آوری که از زخمش برمی‌خاست، طاقت آخاییان را طاق کرد. از این رو سرکردگان یونانی بر آن شدند تا او را در میانهٔ راه در جایی دراندازند و خود بگریزند. آگاممنون[۱۰] فرمان را صادر کرد و اودوسئوس[۱۱] مأمور اجرای آن شد.

روزی از روزها که ناوگان آخایی در آبخوستی به نام لمنوس[۱۲] لنگر انداخته بود تا چندی بیاساید و توشهٔ راه فراهم آورد، فیلوکتتس از شدت درد از سپاهیان فاصله گرفت. چشمه‌ای یافت و در کنار آن نشست و مرهم زخم خویش را گشود و به شستشوی آن پرداخت. اما پس از شستشو از شدت دردی که کشیده بود بیهوش شد و به خوابی ژرف فرورفت. اما با جدا شدن فیلوکتتس از سپاهیان، اودوسئوس که حتی یک لحظه هم از او غافل نمی‌شد، در پی وی روان شد، تا اینکه او را خسبیده در کنار آن چشمه یافت. پس زمان را برای اجرای دستور آگاممنون مناسب دید. چند تکه رخت کهنه و مقداری خوراکِ مانده در کنار او گذاشت و خود به سوی سربازان بازگشت و به آنها دستور داد که جزیره را بدون سر و صدا ترک کنند. لشکریان چنین کردند و کماندار زخمی را بیهوش بر جای گذاشتند.

چندی بعد فیلوکتتس از خواب بیدار شد و خود را تک و تنها در آن آبخوستِ خاموش و بی‌مردم بازیافت؛ در حالیکه بجز چند تکه لباس و مقداری غذا هیچ چیز در دسترس نداشت. با این همه، بردباری کرد. او هنگام گرسنگی با کمان خویش پرندگان کوچک را شکار می‌کرد و سپس لنگ لنگان در میان شاخ و برگها در پی لاشهٔ آن‌ها می‌رفت. سپس آتشی می‌افروخت و نخچیر را بر آن کباب می‌کرد. بدینسان، نزدیک به نُه سال در آن زیستگاه وحشی، بدون یار و یاور با همان خوراک ساده و با همان دردِ جانکاه به سر برد. این تنهایی ژرف و درازدامان او را به مردی مردم‌گریز و بدخو، اما با اراده و آزاده تبدیل کرد. چنانکه وقتی پس از نُه سال یونانیان به دنبال وی آمدند تا او را با هزاران نوید به جنگ تروپا بازگردانند، سرسختانه در برابر آنان ایستاد و فریب نویدهای پوچ آنان را نخورد. در واقع بیزاری عمیقی که نسبت به یونانیان و به ویژه اودوسئوس در دلش ریشه دوانده بود، به وی اجازه نمی‌داد که گفتار آدمیان را باور کند و ارجی برای ارزشهای آنان قائل باشد.

باری آرگوسیان پس از گذراندن ماجراهای بسیار سرانجام خود را در سرزمین تروپا یافتند. اما برای آنکه از جنگ و خونریزی جلوگیری کنند، پیش از آنکه ناوگان خود را به درون بندرگاه بیاورند، اودوسئوس و منلائوس[۱۳] را به سوی ترواییان فرستادند تا آنان را به بازگرداندن هلن[۱۴] و گنجینهٔ همراهش وادار کنند. فرستادگان به خانهٔ آنتنور[۱۵] رفتند که مردی دانا، سالخورده و دنیادیده بود و بزرگترین مشاور پریام[۱۶] به شمار می‌آمد، همچنین در دل گرایشی به یونانیان داشت. آنتنور بزرگان ایلیون[۱۷] را در انجمنی گرد آورد تا تصمیم نهایی در این باره گرفته شود. چند تن از سالخوردگان تروایی از جمله آنتنور پریام را از جنگیدن با آرگوسیان ترساندند و وی را به پذیرش خواستهٔ فرستادگان، یعنی بازگرداندن هلن به شوهر راستینش، تشویق کردند. پریام نیز با آنان همداستان بود، اما گروهی از جوانان به همراه شماری از پسران پریام (به ویژه پاریس) غرّه به نیرومندی و سترگی سپاه تروپا با دستهٔ نخست به مخالفت برخاستند. آنان بر این باور بودند که سر خم کردن در برابر دشمنان کاری ناپسند و بدفرجام است، هر چند در این مورد حق با یونانیان بود. آنان گمان می‌کردند که با لشکر بزرگ خود ناوگان آخایی را از پای درخواهند آورد و برای همیشه به قدرت آنان در منطقه پایان خواهند داد. بنابراین با آنتنور به مخالفت برخاستند و چندان پافشاری کردند که سرانجام پریام در برابر آنان سر تسلیم فرود آورد. اما جوانان با این پیروزی نیز آرام نگرفتند و بر آن شدند تا فرستادگانِ یونانی را شبانه در خانهٔ آنتنور از دم تیغ بگذرانند. اما آنتنور از نقشهٔ شوم آنان آگاه شد و پیش از سر رسیدن جوانان، اودوسئوس و منلائوس را با جامهٔ ساختگی از پنجره‌های کاخ بیرون فرستاد تا آسیبی به آنان نرسد.■

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته –با دگرگونی فراوان– از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ۳,۲۳-۲۸.
- The Greek Complete Drama, Whitney J. Oates, Random House, New York, ۱۹۳۸, Philoktetes.
- Dictionary of Greek and Roman Biography and Mythology, William Smith, Abaeus-Dysponteus, London, ۱۸۶۹.

[۱۰]. Agamemnōn

[۱۱]. Odusseus

[۱۲]. Lēmnos

[۱۳]. Menelaos

[۱۴]. Helen

[۱۵]. Antēnōr

[۱۶]. Priamos

[۱۷]. ایلیون (Ilion) نام دیگر تروپاست.

معرفی مکتب «سوررئالیسم»

«زهرا علیرضازاده»



یکی از جنبش‌های هنری در دوره‌های جنگ جهانی اول ودوم سبک هنری سورئالیسم است.

این سبک هنری با مشخصات وویژگی های متفاوت به عنوان سبک خاص درنظر گرفته می‌شود. که پیروان آن به تولید آثاری ضد هنری می‌پرداختند. ویژگی هاو واقعیت‌های به خصوصی سبک سورئالیست را متمایزو برجسته می‌کند. که برای آشنایی با آن باید به این نکات وجزییات آشنا بود.

سبک سورئالیسم چیست؟

سورئالیسم(surrealism)

به عنوان یک جنبش هنری شناخته می‌شود در معنای لغوی سورئالیسم به معنای فرا واقع گرایی است.

در این سبک هنری، سوژه هاو موضوعات فرا واقعی به وجود دارند. سورئالیست‌ها از طریق هنرخود میخواستندناخوداگاه را به عنوان وسیله ایی برای باز کردن قدرت تخیل و هدایت آن بکار بگیرند. سورئالیسم درواقع بعنوان یک جنبش فلسفی آغاز شد. این سبک می‌گفت: راه برای یافت حقیقت جهان از طریق ضمیرناخوادگاه و رویاهاست نه از طریق تفکر متطقی.

تاریخچه ظهور جنبش سورئالیست

کلمه سورئال که بیانگر فراتراز واقعی است توسط شاعر آوانگارد فرانسوی (گیوم آپولنیز)

در پیشگفتار نمایشنامه ایی که در سال ۱۹۱۷ اجرا شد ابداع شد. امااین آندره برتون، رهبر گروه جدیدی از شاعران و هنرمندان در پاریس بود که در مانیفست سورئالیستی خود (۱۹۲۴)

سورئالیسم را اینگونه تعریف کرد: در جنبش سورئالیسم هنرمند به هرطریقی چه شفاهی، چه نوشتاری یاسایر شیوه‌های هنری عملکرد واقعی اندیشه رابیان می‌کند. دراین سبک رویاها و ضمیرناخودآگاه در غیاب تمام اعمال کنترل می‌شوند. عقل خارج از همه زیبایی شناختی هو ومسائل اخلاقی روی آثتر تسلط می‌یابد. درکل می‌توان تازیخ ظهور وبه اوج رسیدن این سبک هنری رااز دهه ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ دنبال کرد.

برتون باتکیه برنظریه های زیگموند فروید، ناخوادگاه را سرچشمه تخیل در نظر گرفت. بسیاری از هنرمندان سورئالیستی از طراحی یانوشتن برای بازکردگ قفل ایده‌ها وتصاویر ذهن ناخوداگاهشان استفاده می‌کنند.

نمایش دنیای رؤیایی هنرمند یاترسیم تنش‌های روانی پنهان آنها از دیگر موضاعات سورئالیستی است.

هنرمندان سورئالیست از (عرفان. فرهنگ. هنرهای باستانی. دانش بومی) برای الهام گرفتن در آثار خود استفاده می‌کنند.

هدف سورئالیست

اهداف اصلی کارهای هنری سبک سورئال ایجاد یک انقلاب در تجربه بشراست.

هدف سورئال ها این است که بینش عقلانی نسبت به زندگی با دیدگاه‌های قدرت ناخوداگاه ذهن ورویاها متعادل کند.

هسته اصلی کار سورئالیست هاتمایل به چالش کشیدن ارزش‌ها وهنجارهای تحمیلی و جست وجوی آزادی است.

درواقع هدف سورئالیست‌ها از ترویج این سبک هنری نمایش واکنش جامعه هنر دربرابر آن چیزی بود که اعضای جنبش آن را ویرانی ناشی ازعقل گرایی می‌دانستند. آرمان اصلی جنبش سورئالیستی به سمت رهایی ذهن و همچنین آزادی بیان به معنای آزادی سیاسی نیزبوده است.

چند اثر از نویسندگان مکتب ادبی سورئالیسم

نادیا (آندره برتون)

کافکا در کرانه (هاروکی موراکامی)

قصر (فرانتس کافکا)

ناهار لخت (ویلیام اس.باروز)

بوف کور نوشتۀ صادق هدایت. ■



نگاهی به رمان «مرگ آرام»

«سیمون دوبووار»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



دوبووار را نویسنده اگزیستانسیالیسم می‌نامند.

اگزیستانسیالیسم یکی از مکاتب مهم فلسفی در قرن بیستم است که اثرش را در هنر و ادبیات و روان‌شناسی گذاشته است و بزرگانی چون داستایوفسکی در رمان "یادداشت‌های زیرزمینی" ژان پل سارتر "تهوع" میلان کوندرا "بار هستی" ویکتور فرانکل "انسان در جستجوی معنا" آروین دیالوم "وقتی نیچه گریست" از این مکتب فلسفی در نوشته‌هاشان مایه گرفته‌اند.

سارتر مفهوم اگزیستانسیالیسم یا هستی‌گرایی را این‌گونه بیان می‌کند؛ "ما محکومیم به آزادی، به این معنا که هیچ انتخابی نداریم جز این که انتخاب کنیم و بار مسئولیت انتخابمان را به دوش بکشیم".

سارتر مفهوم اگزیستانسیالیسم یا هستی‌گرایی را این‌گونه بیان می‌کند؛ "ما محکومیم به آزادی، به این معنا که هیچ انتخابی نداریم جز این که انتخاب کنیم و بار مسئولیت انتخابمان را به دوش بکشیم".

مفهوم مرگ‌آگاهی در این مکتب جایگاهی ویژه دارد. همانطور که در آثار نویسندگان علاقه‌مند به این حوزه چون سیمون دوبووار اندیشه مرگ و پرداختن به آن بسیار پررنگ است.

فردیت و شناخت خود یکی دیگر از اهداف و مباحث مهم مکتب اگزیستانسیالیسم است.

دربارهٔ رمان "مرگ آرام"

سیمون دوبووار در این کتاب کم‌حجم از چند هفته آخر زندگی مادرش می‌گوید که دچار بیماری سرطان شده است. مادر را با حادثه‌ای بر اثر شکستگی لگن به بیمارستان می‌برند و تشخیص می‌دهند سرطان دارد و آنجاست که ماجرای دردناک واپسین روزهای یک مادرِ بیمار و پیکار برای ادامهٔ حیات آغاز می‌شود.

در این رمان آرزوهای فروخوردهٔ زنی را شاهد هستیم که دوران نوجوانی را با سخت‌گیریهای متعصبانه مادرش گذرانده و مادر حالا در بستر بیماری‌ست و زن در دوگانگی پذیرفتن آلامی که مادر تحمل کرده و سرنوشتی که روزی خود نیز دچارش خواهد شد، گرفتار آمده است.

دردهایی که گویی قابل تعمیم است و هر کس با خوانش آن که روایتی صادقانه از نویسنده است در خود حس همذات‌پنداری می‌کند.

دردهایی چون هرگز زندگی نکردن مادر برای خود، همان‌طور که در صفحه ۳۴ کتاب آمده است؛

"جای تأسف است که پیش‌داوری‌ها مانع از آن شدند که راه‌حلی را بپذیرد که بیست سال بعد بدان چسبید: کار کردن در بیرون. او که سخت‌گیر و وظیفه شناس بود و حافظه‌ای قوی داشت می‌توانست کتابدار یا منشی شود :به جای احساس حقارت می‌توانست به آن‌چه شایسته‌اش بود ارتقاء یابد. می‌توانست آشنایانی به هم زند. می‌شد از وابستگئی که به سبب سنتها عادی تلقی می‌کرد ولی با منش او سازگار نبود احتراز جوید. و بی‌شک، در آن صورت محرومیتی را که بدان تن می‌داد بهتر تحمل می‌کرد" .

سیمون دوبووار در این کتاب داستان زندگی خودش را در خلال بیماری مادر روایت می‌کند و تألماتی که در مواجهه با آن تحمل کرده است را با نثری زیبا و اثرگذار به مخاطب ارائه می‌کند .

قبل از خوانش این کتاب "سوگ مادر " از شاهرخ مسکوب را خوانده بودم و فکر کردم شباهتهای زندگی و زیست مادران در هر جای دنیا که باشند با هر نوع فرهنگ و عقایدی ما را به این بینش می‌رسانند که فلسفهٔ وجودی بسیاری از مادران از خودگذشتن و حل شدن در راحتی خیال خانواده‌شان است. و این نگرش زمانی نمود بیشتری دارد که روایت‌های زندگی واقعی اهالی قلم را می‌خوانیم. که با سِحر کلامشان ما را به تعمق در زندگی و لایه‌های پنهان و پیچیدهٔ شخصیت‌ها وا می‌دارد. که آرزوها و حسرت‌های فروخورده‌شان را گاهی تا آخر عمر با خود یدک می‌کشند. و با مرور خاطرات آنها در روزگار پایانی عمر عزیزان و مشاهدهٔ رنج و بیماریشان لحظات طاقت‌فرسایی را سپری می‌کنند و با دیدن زوالشان شرایط وهم‌آلود و تراژیکی را از سر می‌گذرانند.

همانطور که دوبوار در متن رمان آورده "وقتی عزیزی می‌میرد، ما بهای زنده ماندن را با هزار تأسف و حسرت می‌پردازیم".

مشاهده و تأمل در چنین بحران‌هایی، بی‌تابانه ما را به سمت سرنوشت محتوم هر آدمی که مرگ است سوق می‌دهد. مرگی که در آن شرایط دلخراش مرگی آرام و بسیار آرام برای عزیزانمان خواستاریم. همان‌گونه که مادر رمان سیمون دوبووار در پایان داستان بدان رسید. و مهم‌ترین مفهومی که سیمون

دوبووار از به تصویر کشیدن مرگ مادر دارد و مراحل درد و رنجی که متحمل می‌شد همان مفهوم دوگانه عشق در پس نفرت است و پذیرش مادر است با تمام اختلاف عقاید و کاستی‌هایش.

همینطور تلاش برای هر لحظه زیستن و راه ندادن ناامیدی برای ادامه دادن، مشخصه بارز هراس از مرگ است که در مادر سیمون دوبووار نمود بارزی داشت. و نویسنده غنیمت شمردن و کوشش برای هدر نرفتن فرصت‌ها را با این جمله از زبان مادر نشان می‌دهد؛ ا"مروز زندگی نکردم. روزهایم دارند از دست می‌روند".

و یکی از جملات قابل تأمل کتاب که گاهی غافل از آن می‌شویم را در پایان مرور این رمان می‌آورم؛

"او علیه خود زندگی کرد. سرشار از شور و شوق بود. اما تمام نیرویش را به کار می‌بست تا آن را پس بزند".

دربارهٔ نویسنده

سیمون دوبووار را تاثیرگذارترین متفکر فمنیست قرن بیستم می‌دانند. وی فعال سیاسی و فیلسوف بود. کتاب معروف او "جنس دوم" به عنوان مانیفست فمنیسم شناخته می‌شود . دربارهٔ زندگی دوبووار گفته شده که در دانشگاه سوربن فرانسه فلسفه خوانده بود و در سال ۱۹۲۹ به همراه ژان پل سارتر در آزمون تدریس فلسفه شرکت کرد و به عنوان جوان‌ترین فرد در آزمون پذیرفته شد. سیمون در ۱۹۸۶ در ۷۸ سالگی بر اثر ذات‌الریه از دنیا رفت و در کنار سارتر به خاک سپرده شد. ■



نگاهی به مجموعه داستان «پسر من قاتل است؟»

«علی براتی گجوان»؛ «محمود خلیلی»



نام کتاب: پسر من قاتل است؟ / نویسنده: علی براتی گجوان / انتشارات: نیستان / چاپ: اول ۱۳۹۴ / شمارگان: ۱۲۰۰ نسخه / تعداد صفحات: ۱۲۲ صفحه / قیمت پشت جلد: ۷۵۰۰ تومان.

....

کتاب «پسر من قاتل است؟» شامل ۲۵ قطعه کوتاه از علی براتی گجوان است. اما او کیست؟

علی براتی گجوان، سال ۱۳۴۴ در شهر مشهد متولد شد. مدرک تحصیلی او دیپلم است. نوشتن را از سال ۱۳۶۵ در روزنامه خراسان با چاپ خاطرات روزنگار جنگ آغاز کرده است. سال ۱۳۷۰ با ورود به حوزه هنری، مسئولیت جلسات فرصت سبز داستان جنگ (اولین جلسه ادبیات مقاومت درکشور) را بر عهده گرفت.

وی سپس به عنوان دبیر صفحه پیام استقامت روزنامه خراسان، دبیر صفحه ادب مقاومت روزنامه توس، دبیر صفحه گفت گفتم داستان روزنامه قدس، دبیر نشست نیستان داستان، دبیر نشست نگاه سوم معاونت فرهنگی شهرداری مشهد و ... به کار اشتغال داشته است.

براتی در یادداشت خود (به تاریخ ۱۳ شهریور ۱۳۹۵) برای ایبنا (خبرگزاری کتاب ایران) به مساله «تولید» ادبیات در نشر دولتی دفاع مقدس اشاره می‌کند و می‌نویسد: نباید آثاری نوشته و منتشر شوند که زنگ خطر ژانر ادبی دفاع مقدس را برای مخاطبان به صدا درآورند.

راوی اول شخص (مرد). مردی می‌خواهد جنازهٔ دوست شهیدش را به مشهد برساند، اما در میانهٔ راه، ماشین از جاده خارج می‌شود.

وی همچنین در نشست نقد و بررسی کتابش که با حضور محمدرضا گودرزی و قاسمعلی فراست در فرهنگسرای «گلستان» برگزار شد، گفت: من در اصل گرافیستم و سابقه روزنامه‌نگاری و داستان‌نویسی در روزنامه‌های کیهان، رسالت، سلام و... را دارم. سال ۱۳۷۲ وارد حوزه هنری شدم و از آنجا بود که داستان‌نویسی‌ام درباره جنگ آغاز شد. داستان‌های این کتاب («پسر من قاتل است؟») را دفاع مقدسی نمی‌دانم، چون معتقدم اگر به عنوان هنرمند خطی (گرایش) شدی، آن خط‌شکن بودن خود را از دست می‌دهی.

علی براتی در ادامه گفت: کتاب «پسر من قاتل است؟» تاثیرات جنگ بر نسلی که آن را چشیده‌اند نشان می‌دهد، و در این کتاب به مشکلاتی پرداختم که افراد حاضر در جنگ تحمیلی با افراد جامعه و پیرامون خود پیدا کردند.

محمدرضا گودرزی در همین برنامه با اشاره به سخنان نویسنده مبنی بر این که کتابش در ژانر دفاع مقدس نیست، گفت: روش برخورد به موضوع خیلی مهم است و من معتقدم که داستان دفاع مقدس می‌تواند به تبعات جنگ نیز بپردازد. این نوع پرداخت باعث نامیرایی موضوع می‌شود.

کتاب «پسر من قاتل است؟» مجموع ۲۵ قطعه کوتاه است که عناوین آنها از این قرار هستند:

مگر چیزی برای دیدن هست؟!

راوی اول شخص (مرد). یک روحانیِ جانباز جنگ، به دیدار فرزند زندانی‌اش می‌رود. برخورد سایر ملاقات‌کنندگان و نگاه خاص ماموران، شرح این قطعه است. این قطعه، میان طرح داستان و یک گزارش معلق است و چیزی برای خواننده ندارد جز پرسش‌های بی‌پاسخ. هیچ گره‌ای باز نمی‌شود و کشمکش و تلاشی درآن نیست. همه چیز مجهول است و قرار نیست برای خواننده توضیحی داده شود.

روی تلی از خاک مردی نشسته

راوی اول شخص (مرد). مادری از گروه تفحص می‌خواهد که جنازهٔ پسرش را برای او بیابند. پس از رفتن او، جنازه پیدا می‌شود.

جیغ

راوی اول شخص (مرد). دو پسر بر موتوری سوار می‌شوند. یکی از آنها به نام سعید، پشت موتور مدام جیغ می‌کشد. پس از بازداشت آنها توسط پلیس، با وساطت پدر جانباز سعید، آزاد می‌شوند.

این جاده انتهایی ندارد

راوی اول شخص (مرد). مردی می‌خواهد جنازهٔ دوست شهیدش را به مشهد برساند، اما در میانهٔ راه، ماشین از جاده خارج می‌شود.

امشب چه برفی می‌بارد

راوی اول شخص (مرد). مردی نقاش در میانهٔ سرما با پسربچه‌ای واکسی برخورد می‌کند. پدر این پسرک به دلیل بدهی به زندان افتاده و پسرک از نقاش می‌خواهد که تصویر دایی شهیدش را برایش نقاشی کند. او قول می‌دهد که در ازای نقاشی، هر هفته کفش‌های نقاش را واکس بزنند.

مرد سوم

راوی سوم شخص (مرد) + اول شخص (مرد). اسیری در چنگ نظامیان عراقی و زیر بازجویی و شکنجه است. راوی دوم مدام به او تاکید می‌کند که کسی چیزی نگفته و او هم بهتر است سکوت کند. اسیر اول با شلیک گلولهٔ عراقی‌ها در دهانش کشته می‌شود.

تصویر قشنگی است

راوی اول شخص (مرد). نویسنده‌ای تلاش می‌کند داستانی بنویسد، ولی از اظهار نظر مردم و منتقدان می‌ترسد. این پیش‌داوری‌ها کابوسی می‌سازد در برابر نانوشته‌های او.

تق – تق – تق

راوی سوم شخص (مرد). شرح یک روز از زندگی یک عریضه‌نویس که نمی‌تواند صاحب فرزند شود.

آسمان سیاه است

راوی اول شخص (زن). زنی از ایثار همسرش می‌گوید که بر دزدی مقداری سیب‌زمینی توسط زن و دختری ترحم می‌کند و بدهی آنها را می‌پردازد.

> نوشتن از جنگ و برای جنگ، به خصوص برای مردمی که اکثریت آنها با این مصیبت مواجه شده‌اند، کار آسانی نیست.

آبسه

راوی اول شخص (مرد). یک جانباز جنگ، پسرش را که به جرم معاونت در قتل دستگیر شده، در دادگاه، همراهی می‌کند.

او از ما نیست

راوی اول شخص (مرد). یک عضو گروه تفحص از مردی می‌گوید که می‌خواهد با این گروه همکاری کند اما وقتی خطر مرگ را بیخ گوشش احساس می‌کند، می‌گریزد.

این سومین روز است

راوی اول شخص (زن). یک زن باردار ۱۵ ساله از درد زایمان خود می‌گوید و اینکه شوهر جوانش تنها سه روز بعد از پدر شدن دوباره به منطقه برمی‌گردد.

دیگر دیر شده

راوی اول شخص (مرد). پسری برای پدر جانبازش کلاه می‌خرد تا نشانهٔ جانبازی‌اش را بپوشاند. پس از چند ماجرا، جانباز کلاه را می‌بخشد.

صحنه را به هم نزن

راوی اول شخص (مرد). پسری که ترک موتور پدر جانبازش نشسته، از نحوهٔ تصادف می‌گوید.

تمام دیروزهایم

راوی اول شخص (مرد). یک جانباز شیمیایی، در حال احتضار، از خاطرات خود و دوستش هادی می‌گوید.

من کُشتَمِش؟

راوی اول شخص (مرد). کسی که یک گشتی عراقی را کشته است، در کابوس خود می‌بیند که دست‌هایش حتا پس از شست و شو، همچنان خون آلود است.

من منتظرت هستم

راوی اول شخص (مرد). جسدی که زیر خاک است از کشف خود توسط گروه تفحص می‌گوید ولی آنها پس از یافتن باقیمانده جنازه روی مین می‌روند.

این انگشت به من خیانت می‌کند

راوی اول شخص (مرد). یک موجی که زمان جنگ تک تیرانداز بوده، پس از جنگ به دلیل پریشانی روحی و روانی سر انگشت دست راست خود را که با آن ماشه را فشار می‌داده، قطع می‌کند و همه را دشمن می‌داند.

سنگ دارم، سنگ!

راوی اول شخص (مرد). دیوانه‌ای که امروز با سنگ خوردن از بچه‌ها مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرد، روزگاری اسیر عراقی‌ها بوده و سنگ باران شده تا فرماندهان خود را لو بدهد. از قضا چند تن لو می‌روند و دوستانش گمان می‌کنند که وی آنها را لو داده است. او پس از سنگسار شدن توسط دوستانش، تعادل روحی خود را از دست داده و دیوانه شده است.

از زندان تماس می‌گیرم

راوی اول شخص (مرد). فردی ناشناس از زندان با یک جانباز تماس می‌گیرد و از او تقاضای پخش ترانه دارد. پس از چند روز جانباز می‌فهمد که فرد تقاضا کننده یک اعدامی بوده که به دار آویخته شده است.

جواب فعلاً منفی است

راوی اول شخص (مرد). فردی از نحوهٔ آزمایش ادرار و شرایط نمونه‌گیری می‌گوید.

باید همه یک شکل شویم

راوی اول شخص (مرد). جانبازی که در یک اداره مشغول به کار است، از یک‌دست شدن پوشش کارمندان به دستور رییس جدید می‌گوید.

پسر من قاتل است؟

پسری که از منطقه برگشته، به پدرش اعتراف می‌کند که ناخواسته دوست خود را زمان عقب نشینی به قتل رسانده است. پدر او را لو می‌دهد، اما تحقیقات نشان می‌دهد که فرد کشته شده به علت اصابت ترکش دشمن از پشت سر، به شهادت رسیده است.

دست‌های مقدس

راوی اول شخص (مرد). کسی که به دلیل سندرم دست بی‌قرار، دست‌هایش را به کنار پاهایش می‌بندند، تکه‌ای از زندگی خود را بازگو می‌کند.

مگه اجازه می‌دَن؟

راوی اول شخص (مرد). مردی که دارای مشکل سندرم دست بی‌قرار است، از مشکلات خود می‌گوید.

....

نوشتن از جنگ و برای جنگ، به خصوص برای مردمی که اکثریت آنها با این مصیبت مواجه شده‌اند، کار آسانی نیست. شاید برخی افراد که توانسته‌اند در آن موقعیت خاص و برهۀ زمانی هشت ساله میدان این آزمون را تجربه کنند، بهتر بتوانند از جنگ بنویسند، اما این گفته به این معنا نیست که جنگ‌ندیده‌ها، نباید و نمی‌توانند، از جنگ بنویسند. گاهی هم لزومی ندارد که نویسنده در میانۀ آتش و التهاب باشد تا بتواند از تبعات جنگ برای دیگران روایت کند.

> پسری که از منطقه برگشته، به پدرش اعتراف می‌کند که ناخواسته دوست خود را زمان عقب نشینی به قتل رسانده است.

بوده‌اند و هستند خانواده‌هایی که جنگ را نه به شکل مستقیم، بلکه به شکل ملموس تجربه کرده و تبعات منفی آن را با گوشت و پوست خود لمس کرده و می‌کنند. برای مثال، خانواده‌ای که با یک جانباز جنگ زندگی می‌کنند و یا فردی موجی و یا شیمیایی شده در خانه دارند، به خوبی درک می‌کنند که گاهی تبعات و تاثیرات جنگ، از حضور و مقابلۀ رودررو با دشمن سخت‌تر و گاه عذاب‌آورتر است.

در این کتاب، آنچه به خواننده ارائه می‌شود تبعات و تأثیرات جنگ است و نه رویارویی و نبرد. اما نوشتن و گفتن از جنگ یک سوی ماجرا است و نوع و شیوۀ روایت، یک سوی دیگر ماجرا.

علی براتی گجوان داستان‌های خود در این مجموعه را چنان کوتاه و موجز و مختصر بیان می‌کند که بیش از هر چیز دیگری آنها را به طرح داستان تبدیل کرده است تا یک داستان کوتاه کامل! در زمانه‌ای که ایجاز و اختصار یکی از ضرورت‌های زندگی امروز است، شاید استفاده از تکنیک بیان موجز و مختصر، نوعی برتری شمرده شود، اما باید به خاطر داشته باشیم که هر چیزی حد اعتدال دارد و چنان چه داستانی را بیش از حد کوتاه کنیم دیگر خواص یک متن داستانی را ندارد. اولین مشکل در برخورد با چنین متنی، عدم نزدیکی و همذات پنداری مخاطب با نویسنده است. فاصله‌ای که ایجازِ غیر ضروری، بین گوینده و شنونده ایجاد می‌کند، به راحتی می‌تواند کتاب منتشر شده را به گوشۀ انزوا براند و با اطمینان کامل می‌گویم که چنین اتفاقی خواستۀ هیچ نویسنده‌ای نیست.

نمونه‌هایی از ایجاز دردسرساز را با هم بخوانیم

در «دست‌های مقدس» صفحه ۱۱۷ می‌خوانیم: سر می‌رسد و برایم چای می‌آورد (چه کسی؟)

قندی را به دهان فرو می‌کند (به دهان چه کسی؟ خودش یا راوی؟)

قندها توی دهانم آب شده‌اند (خوب حالا معلوم شد که قند در دهان راوی فرو شده است اما چرا می‌گوید قندها؟ مگر در جملۀ پیشین نگفته بود قندی، یعنی یک قند؟!!)

در «پسر من قاتل است؟» در جملات پیاپی صفحه ۱۱۰ می‌خوانیم: برمی‌گردد و زل می‌زند به من و لبش را به دندان می‌گیرد و آرام به آشپزخانه می‌رود. (چه کسی؟ همسر راوی) سر شام ساکت است. زیر چشمانش گود افتاده و سرفه می‌کند. (چه کسی؟ پسر راوی) و این دو نمونه در یک بند و به صورت جملات پی‌در پی آمده است!!

تکرارهای بیهوده!

برخی تکرارها به جای تأکید مؤکد، موجب جدایی مخاطب از نویسنده خواهد شد. تکرار بیش از حد نام «هادی» در تمامی قطعات این کتاب، هیچ گونه ضرورتی ندارد و تنها این شبهه را پیش می‌آورد که دایرۀ لغات نویسنده در مورد اسامی مردان به همان «هادی» محدود مانده است. تکرار یک نام، (به هر دلیلی که باشد اعم از دوست داشتن فرد، مدیون بودن به او، رفاقت چندین ساله با آن شخص و ...) برای منِ خواننده وجاهت و مناسبت ندارد و آزاردهنده است. این هادیِ تکرار شونده، نه عامل اتصال قطعات نوشته‌های نویسنده به هم شده و نه کسی را هدایت خواهد کرد.

نویسنده در مصاحبه‌ای با شهرآرا نیوز و در پاسخ به این پرسش که دربارۀ شخصیتی به نام هادی که در برخی داستان‌ها حضور دارد، توضیح می‌دهید؟ اینکه چرا اینقدر از این نام استفاده کرده‌اید.

وی در پاسخ می‌گوید: شخصیت هادی را از روی دوست دوران نوجوانی و مدرسه‌ام شهید هادی جغتایی نوشته‌ام که در جنگ تحمیلی به شهادت رسید، البته خود شهید آدمی جدی بود، ولی هادی داستان‌های من شوخ طبع است. من از پرداختن به این آدم ناگزیرم، چون او وجه دیگری از شخصیت خود من است و در هر داستانی که وارد می‌شود، نفر دوم، بعد از منِ راوی، اوست.

اما این توضیحات، هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای برای منِ خواننده ندارد چرا که هادی فقط نقش تکرار شونده دارد، تکرار شونده‌ای که هیچ نقشی در داستان‌ها ندارد و حضور و عدم حضور او یکسان است.

یک داستانِ «بودار»

در داستانی که نام مجموعه از آن برگرفته شده است، یعنی «پسر من قاتل است؟» با هم می‌خوانیم: بوی خاک می‌دهد.../ بوی خاک توی بینی‌ام می‌نشیند./ بوی سیگار تندی می‌پیچد توی بینی‌ام. / بوی سیگار می‌ماند توی بینی‌ام. / بوی سیگار بود؟ / بوی تندی می‌پیچد توی هال./ اما بوی بدی توی اتاقش پیچیده. / این بوی چیه؟ / و بوی عرق پیچیده توی بینی‌ام. / بوی عرق در بینی‌ام می‌ماند. / بوی نا می‌پیچد توی بینی‌ام. / نفس و بوی خاک می‌ریزد توی بینی‌ام.

این همه بو کشیدن برای چیست؟ چرا پس از کشیدن این همه بو، به مشام مبارک راوی و رسوب آنها در بینی‌اش، وی همچنان به کشیدن بو ادامه می‌دهد؟! نویسندهٔ محترم از این همه اشاره به بو و ماندگاری آن چه سودی می‌برد و اشارهٔ غیرمستقیم او به چیست؟ بی‌شک، راوی این قصه، پس از این همه بو کشیدن، در نهایت حس بویایی خود را از دست داده است.

علی براتی گجوان داستان‌های خود در این مجموعه را چنان کوتاه و موجز و مختصر بیان می‌کند که بیش از هر چیز دیگری آنها را به طرح داستان تبدیل کرده است.

قهرمانان جانباز

در «آسمان سیاه است» نویسنده در دو جای این داستان از زبان راوی می‌گوید: «انگشتان دست چپ همسرم قطع شده و نمی‌تواند کلاج را درست بگیرد» و «انگشتان دست چپ همسرم قطع شده و نمی‌تواند کلاج موتور را بگیرد»، این تکرار برای چیست؟ آیا اشاره به قطع بودن انگشتان دست چپ یعنی اشاره به جانباز بودن آن مرد است؟ آیا هر کس قطع عضو شده، جانباز است؟

در «صحنه را به هم نزن!» صفحه ۷۰ آمده است: «پدرم چهار انگشت دست چپش را در جنگ از دست داده و نمی‌تواند کلاج را درست بگیرد.» با توجه به فرمایش نویسنده، این پرسش پیش می‌آید که چرا جانبازهای این کتاب، با وجود نقص عضو و قطع انگشت دست چپشان و خطر سوار شدن بر موتورسیکلت، اصرار دارند با این وسیلهٔ خطرناک، تردد کنند!!

پاسخ این پرسش‌ها، به خواننده مربوط نیست!

۱- پسر حاج آقایی که در «مگر چیزی برای دیدن هست» به چه دلیلی به زندان افتاده است؟

۲- سعید یعنی پسر جانباز «جیغ»، چرا وقتی پشت موتور می‌نشیند، جیغ می‌کشد؟

۳- چرا قهرمان «تق-تق- تق» پای مصنوعی دارد و چرا آن را باز می‌کند و پرت می‌کند توی حیاط؟

۴- انگشتان دست چپ همسر راوی « آسمان سیاه است» چرا قطع شده؟

۵- اگر شوهر راوی «آسمان سیاه است» جانباز نبود، پول سیب زمینی دزدیده شده توسط آن مادر و دختر را پرداخت نمی‌کرد؟

۶- چرا راوی «آبسه»، نه به دنبال پروندهٔ جانبازی‌اش رفته و نه به دنبال پروندهٔ شیمیایی‌اش؟ چرا پسر او در دادگاه است؟

۷- سیکل چرخش کلاه در «دیگر دیر شده» چرا یک دایرهٔ بی‌معناست و با وجود چسباندن سر و ته آن به هم، باز هم بی‌ربط است؟

۸- به چه علت، حتا یکی از فرزندان جانبازان این کتاب، اهل نیست؟

۹- چرا تصویر دست شستن در «من کُشتَمش» یک طرح کارتونی از مکبث شکسپیر است، فقط به خاطر اینکه مردی مدام گمان می‌کند دست‌هایش خونین است و با شستن پاک نمی‌شود؟

۱۰- وقتی آکیرا کوروساوا، کارگردان ژاپنی، فیلم سریر خون را در سال ۱۹۵۷ بر اساس مکبث ساخت، آیا به ذهنش خطور می‌کرد که نویسنده‌ای، با داستان کوتاه «من کشتمش»، این شاهکار ادبیات را تحقیر خواهد کرد؟

۱۱- این چه اتفاقی است که فقط چهار انگشت دست چپ قهرمانان «آسمان سیاه است» و «صحنه را به هم نزن» را قطع کرده و باقی بدن آنها سالم مانده است؟

۱۲- آیا این کتاب، قبل از چاپ، ویرایش هم شده است؟

اشتباهات و اصلاحات

ص ۱۲: «شاخه‌های خشک و درخت به هم می‌خورند.» باید نوشته می‌شد: شاخه‌های خشک درختان به هم می‌خورند.

ص ۲۷: صدای در که می‌آید تکانی می‌خوردم. بدون شرح!

ص ۲۷: «انگشت شصت پایش...»، غلط است چرا که انگشت بزرگ پا را شست گویند (به انگلیسی: **Hallux**)

ص ۳۱: «دست شما آقا درد نکنه!» باید نوشته می‌شد: آقا! دست شما درد نکنه.

ص ۴۷: نویسنده از زبان راوی «آسمان سیاه است» می‌گوید: «به میوه فروشی می‌رسیم»، در ادامه می‌گوید: «سیب زمینی فروش»، و کمی بعد: «مرد سبزی فروش»، و در آخر: «مرد

فروشنده» و این در حالی است که منظور از آوردن این اسامی گوناگون فقط یک نفر و آن هم مرد میوه فروش است!!
ص ۶۳: «بابا کار ما کلاه سر گذاشتن سر نسل شماست!» باید نوشته می‌شد: بابا! کار ما، کلاه گذاشتن سرِ نسل شماست.
ص ۷۱: « خون از سر پدرم آسفالت را قرمز می‌کند...» که باید نوشته می‌شد: خونی که از سر پدرم می‌رود، آسفالت را ...
و ... و...
در پایان
داستان‌های کوتاه براتی نمونه‌ای از روایت طرح‌واره‌های داستانی است که نویسنده نخواسته و یا شاید نتوانسته آنها را در شکل یک داستان مفصل روایت کند. ایشان گمان می‌کند کلید موفقیت این قطعه‌ها در ایجاز آنهاست، اما با نمونه‌ها و دلایلی که آوردیم، همان ایجاز و بریدن متن، لطمات جبران ناپذیری به کلیت کتاب زده است.
نکته: البته همین تصویرسازی‌های کوتاه براتی در روایت، می‌تواند دستمایه‌ای برای خلق داستان‌های بلندتر توسط سایر نویسندگان شود. به امید روزی که هیچ زبانی الکن و هیچ کتابی تا این حد، موجز و مختصر نباشد و به اهل مطالعه، احترام بگذارد چرا که نگارنده برای درک بهتر این کتاب ناچار شد برخی از قطعات را دو یا چند بار بخواند!
یادآوری مهم: براتی گجوان در یادداشت خود (به تاریخ ۱۳ شهریور ۱۳۹۵) برای ایبنا (خبرگزاری کتاب ایران) نوشته بود: نباید آثاری نوشته و منتشر شوند که زنگ خطر ژانر ادبی دفاع مقدس را برای مخاطبان به صدا درآورند.■





باورهای عامیانه مردم «نشانه‌های برآورده شدن آرزو»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

اگر در زمان نوشیدن چای قند ناخواسته در استکان چای بیفتد، آرزو برآورده می‌شود. اگر گلبرگ‌های خشک شده را در کف دست خرد کنند، سپس فوت کنند، در صورتی که همه آنها از کف دست خارج شود، آرزوهای وی برآورده می‌شود، در غیر این صورت برآورده نمی‌شود.

می‌گویند اگر کسی به قصد دیدن کسی حرکت کند و از نیمه راه برگردد و در راه همان کس را ببیند، حاجتش برآورده می‌شود. اگر برای بخت گشایی آینه‌ای را وسط دایره‌ای از شیرینی جای دهید و قفلی روی آینه بگذارید و از رهگذران بخواهید که آن قفل را باز کنند. اگر مرد جوان زیبا و دوست داشتنی قفل را باز کرد نیتتان برآورده شده است و اگر آدم زشتی آن را باز کرد خوشبختی از دست رفته است.

نزدیک شیراز در چاه مرتضی علی در جای محصوری گوری دیده می‌شود به منظور مستجاب شدن دعا یا بهبود یافتن، برای فقرا آش می‌پزند که "دیگ جوش " نامیده می‌شود. روی دیوار سنگی هست که مهر نماز را به آن می‌زنند. اگر مهر به سنگ بچسبد دعا مستجاب شده است.

بعضی معتقدند اگر در کنار قبر بزرگان سنگ ریزه به سنگ مزار بچسبانند و نیت کنند و سنگریزه بچسبد موفقیت حتمی است.

در امامزاده سلطان سید احمد (ع) یک دیوار آجری وجود دارد که به آن سنگ می‌چسبانند. هر کس مرادی دارد سنگ‌های کوچکی که در آن دیوار هست برمی‌دارد و به دیوار فشار می‌دهد و نیت می‌کند. اگر پس از برداشتن دست، سنگ بچسبد مرادش برآورده می‌شود. اما اگر سنگ نچسبد و بیفتد جواب منفی گرفته است.

می‌گویند اگر بند تسبیح کسی به طور ناگهانی و بی هیچ علتی پاره شود، صاحبش به مراد دل خود خواهد رسید. اگر کسی مسافری داشته باشد و دیر بیاید یا آرزو و حاجتی داشته باشد، شب شنبه در منزل همسایه به گونه‌ای که اطلاعی نداشته باشد رفته و شب شنبه می‌زنند با این بیانات: شب شنبه می‌زنم شنبه مجودان، حرف خیری بزنید ای آدمیان، مراد دلم را بدهید شاه پریان؛ اگر حرف خوبی زدند؛ دلیل بر صحت و سلامتی مسافر و برآورده شدن حاجت آنها ست و اگر حرف بدی زدند دلیل بر ناسلامتی و عدم برآوردن آرزوست.

مردم شیراز باور دارند هر دختری که دستش را روی سنگ سیاه مسجد جامع بگذارد و نیت کند، اگر حاجتش برآورده شود، دستش عرق می‌کند، در غیر این صورت دستش عرق نخواهد کرد.

بعضی معتقدند اگر مژه روی گونه شخص افتاد، از او سؤال می‌کنند کدام طرف صورتت را انتخاب می‌کنی؟ شخص یک طرف صورت را انتخاب می‌کند، حال اگر همان طرف را که مژه افتاده است انتخاب کند به آرزویش می‌رسد؛ در غیر این صورت حاجتش روا نمی‌شود.

مادری که فرزند دلبندش برای اولین بار به مسافرت رفته است؛ چون بازگردد و مادر و فرزند همدیگر را ببینند، در این لحظه اگر کسی آرزویی کند برآورده می‌شود یا اگر دعایی کند مستجاب می‌شود.

راه‌های برآورده شدن آرزو

خداوند ۴۰ هزار اسم دارد که تنها یکی از آنها دانسته نیست و آن اسم اعظم است اگر کسی نیت بکند و این نام را بر زبان آورد تمام خواسته‌های او برآورده خواهد شد.

گفتن اسم اعظم:

خداوند ۴۰ هزار اسم دارد که تنها یکی از آنها دانسته نیست و آن اسم اعظم است اگر کسی نیت بکند و این نام را بر زبان آورد تمام خواسته‌های او برآورده خواهد شد.

قفل زدن به امامزاده: بعضی از مردم معتقدند اگر به زنجیر امامزاده قفل بزنید مشکلات برآورده می‌شود.

دختران دم بخت پس از باز شدن بخت و مردم برای گشایش در کار و زندگی در جشن خرمن، قفلی را به دور ضریح می‌بندند. اگر حاجتشان برآورده شود در سال بعد می‌گشایند.

اگر شخصی حاجتی داشته باشد و ریسمان یا قفلی را به ضریح یکی از امامزادگان ببندد، حاجتش برآورده خواهد شد. هر تیر شهاب امامزاده‌ای است که به دیدار امام یا امامزاده دیگر می‌رود. اگر کسی چشمش به تیر شهاب افتاد و همان دم از سر صدق مراد بخواهد مطلبش برآورده می‌شود.

و اگر کسی بیرق برای قبر بزرگواری هدیه کند به مقصود خواهد رسید. همچنین نوشتن عرض حال و طلب حل معضل و انداختن آن در چاه آب امامزاده‌ها یا چاه‌های دیگر یا نهرهای خارج از شهر یا درون ضریح امامزاده‌ها، موجب برآورده شدن حاجت می‌شود.

می‌گویند هر کس عریضه‌ای نوشته در چاه امام زمان بیندازد، مرادش حاصل می‌شود.

نزدیکی مشهد، در نوقان، مقبره‌ای است به نام امامزاده " محمد نامی " که در زمان شاه عباس ساخته شده است. برای اینکه در کاری توفیقی یابند یک من نان و سی سیر ماست نذر حضرت عباس کرده و به وسیله پیرزنی گدا بین مردم بی چیز پخش می‌کند. و اگر کسی مشکلی داشته، یا نذر کرده باشد، مقداری آجیل به امامزاده می‌برد و دور امامزاده طواف می‌دهد و تبرک و بین زائران تقسیم می‌کند تا به حاجت خود برسد.

در چرنداب تبریز در امام زاده‌ای زنجیری آویزان است، زن‌ها نیت می‌کنند و آن زنجیر را می‌کشند، هرگاه هنگامی که آن را رها می‌کنند به دور خودشان بگردند مرادشان داده می‌شود.

برای برآورده شدن حاجت پارچه‌ای را به گوشه امامزاده یا درختان مقدس می‌بستند تا حاجتشان برآورده شود. به این عمل دخل می‌گفتند.

و نیز نذر می‌کنند و در اول ماه محرم، چند متر پارچه سبز یا سیاه می‌خرند و منبر یکی از مساجد یا تکایا را می‌پوشانند تا حاجتشان برآورده شود. همه ساله زن‌ها در امامزاده زید جمع شده برای رسیدن به حاجت و مراد، حنا درست می‌کردند و به همدیگر پخش می‌کردند، پیراهن می‌دوختند.

می‌گویند اگر کسی چهل روز صبح در مسجد را جارو کند، هر حاجتی که آن شخص داشته باشد خواجه خضر آن را برآورده می‌کند.

گذشتن از قلعه یاسین:

سوره یاسین و گذشتن از قلعه یاسین، آرزو را برآورده می‌کند. قلعه یاسین پارچه سفید است که سوره یاسین را با مشک یا زعفران بر آن نوشته‌اند و وسط پارچه شکافی دارد که اگر بزرگ باشد با نیت کردن برای رفع معضل از داخل آن رد می‌شوند و اگر کوچک باشد مانند جامه‌ای سر را داخل آن کرده و از پا بیرون می‌آورند.

جادو: برای برآورده شدن آرزو، کلمات جادویی یا دعا را که بر کاغذ نوشته شده است در ظرفی مملو از آب گرم می‌اندازند تا مرکب نوشته‌ها در آب حل شود. از آن پس این آب خاصیت جادویی دارد و هنگام طلبیدن مراد قطراتی از آن می‌آشامند تا آن مراد بر آورده شود. اما اثر این مایع وقتی قطعی و مسلم است که گرد تکلیس شده پوزه خر را بدان بیفزایند. همچنین برای اینکه خواسته‌ای برآورده شود نام‌های جادویی یا عبارات مقدس را روی اوراق پوستی می‌نویسند و بعد آن را در ظرف محتوی آب گرم می‌شویند تا مرکب در آن حل شود. سپس این آب را به نیت کننده درست هنگام نیت، می‌دهند تا بنوشد. برای اینکه تأثیر این ترکیب حتمی باشد قدری از گرد پوزه خر را که به حال زغال درآمده است باید بدان بیفزایند.■

منبع: کتاب باورهای عامیانه مردم ایران از دکتر حسن ذوالفقاری



داستان

- داستان «آبد»؛ «سحر خسروزاده»
- داستان «غصب»؛ «فاطمه گودرزی»
- داستان «دیگری»؛ «محسن میرزائی»
- داستان «دریاچهٔ جادویی»؛ «آرزو معظمی»
- داستان «کیک خون»؛ «گلبرگ فیروزی»
- داستان «دور تهران در یک روز»؛ «سیده دلارام حسینی»
- داستان «پلی همچون کشتی در خاک افتاده»؛ «حمید نیسی»
- داستان «پارادوکسی میان من و اوست»؛ «سمیه جهانگیری زرکانی»









داستان «دریاچهٔ جادویی»

نویسنده «آرزو معظمی»



صدای گوش‌نواز فلوتی از خواب بیدارم می‌کند. ساعت سه بعد از نیمه‌شب است. صدایش بسیار ملایم است و از دوردست به گوش می‌رسد و تا اعماق قلبم نفوذ می‌کند؛ همان فلوت سحرآمیز است، همان ملودی‌ای که درخواب شنیدم. انگار صدایم می‌کند. خواب از سرم پریده. خواب عجیبی دیدم. چشم به دریاچه که درست روبه‌روی پنجرهٔ اتاقم است می‌دوزم. هوا تاریک است، ولی در روشنایی کمرنگی که چراغ‌های جلوی هتل ایجاد کرده، دریاچه به سیاهی می‌زند. مثل موجود بزرگی است که بی‌صدا دراز کشیده و خطوط هیکلش با کوه‌های کوچک‌وبزرگ اطرافش مشخص شده. صحنه‌هایی که در خواب دیدم در ذهنم می‌چرخند و صدای فلوت در گوشم می‌پیچد. این صدا از کجا می‌آید که هم در خواب است و هم در بیداری! بلند می‌شوم. لباس می‌پوشم و با آسانسور پایین می‌روم. چراغ‌های لابی روشن هستند و افرادی در گوشه‌وکنار نشسته‌اند. صدای فلوت قطع شده. به‌سمت شومینه می‌روم و آنجا می‌نشینم. از پشت شیشه‌های قدی لابی هتل به محوطهٔ بزرگ و سرباز استخرها نگاه می‌کنم. در حیاط چند استخر بزرگ‌وکوچک است که درکنارشان کاشی‌کاری‌های زیبا و مرتبی وجود دارد و با چمن‌های کوتاه و درختان کاج ازهم جدا شده‌اند. استخرها از چشمه‌های آب گرم منطقهٔ هریسون، که به آن *هریسون هات اسپرینگ* گفته می‌شود، پر می‌شوند و حالت درمانی دارند. هوا تاریک است و نور ملایم چراغ‌های سراسر محوطه و بخاری که از سطح استخر بلند می‌شود فضایی تاریک‌روشن و مه‌آلود ایجاد کرده.

چشمم به صخره‌های بلندی که دیواری طبیعی برای محوطهٔ استخر درست کرده‌اند می‌افتد. صخره‌ها بلند و قدرتمند با پوستی چین‌خورده‌اند و حدود ده متر با استخر فاصله دارند. همان‌جا روی مبلی که کنار پنجرهٔ قدی است می‌نشینم و از پشت شیشه به صخره‌ها چشم می‌دوزم. صحنه‌ها جلوی چشمم ظاهر می‌شوند.

خیلی آهسته درحالی‌که مواظب بودم کسی من را نبیند، به درِ حیاط نزدیک و با لباس معمولی وارد محوطهٔ استخرها شدم و از پشت درخت‌های کاج به‌نرمی به‌سمت صخره‌ها رفتم و داخل فرورفتگی عمیقی که در آن قسمت بود، پنهان شدم. روی زمین نشستم و پشتم را به سنگ‌های پشت سر و کف پاهایم را به سنگ‌های روبه‌رو تکیه دادم. همه‌چیز خیلی واقعی بود. حتی سردی سنگ‌ها را روی بدنم احساس می‌کردم. پاهایم جمع بودند و فاصله آن‌قدر نبود که بتوانم آن‌ها را صاف کنم. چند نفر داخل استخر آبگرم بودند. در فضای مه‌آلود آنجا سرهایشان مثل سرهای بریده روی آب شناور بود. وقتی پاهایم را به صخره فشار دادم تا خستگی‌شان را بگیرم، سنگ کنار رفت و من آهسته از پشت سنگ چهاردست‌وپا وارد یک غار سنگی شدم. همه‌جا تاریک بود و تنها باریکه‌ای نور داخل غار را کمی روشن کرده بود. غار باریکی بود، شبیه یک تونل، و انتهایش یک ردیف پله با سقفی کوتاه قرار داشت. سرم را پایین انداختم و به‌سختی از پله‌ها بالا رفتم. وقتی بالاخره از تونل خارج شدم، منظره‌ای زیبا مثل یک تابلوی نقاشی تیره‌رنگ جلوی چشمانم ظاهر شد. انگار روی بام ساختمانی بلند ایستاده بودم. درست پیش‌رویم، با فاصله‌ای کم، رشته‌کوه‌های بلندوکوتاهی پوشیده از درختان کاج می‌دیدم که قلهٔ بسیاری از آن‌ها داخل ابرهای نقره‌ای پنبه‌مانند فرو رفته بود. ابرهای پنبه‌ای در آبی شفاف و تیرهٔ آسمان برق می‌زدند و نور ماه و ستاره‌ها در آب دریاچه‌ای که پای کوه‌ها آرمیده بود افتاده و برق خاصی روی سطح آن ایجاد کرده بود. محو زیبایی این منظره بودم که از سمت چپ صدای طبلی توجهم را جلب کرد. جلوتر پلکانی به‌سمت پایین می‌رفت که نرده‌هایی در دو طرفش داشت. دورتر آتشی برپا بود و درکنار آن، مرد سرخپوستی با هدبند پردار نشسته بود و طبل می‌زد. روی بالاتنهٔ عریان و صورت مرد خطوط رنگارنگی دیده می‌شد. اطرافش عده‌ای بافاصله در رفت‌وآمد بودند. در نور آتش دیدم که زن‌ها لباس‌هایی پوشیده‌اند که تا زیر زانوست و مردها بلوز و شلوارهایی که کنارش ریش‌ریش است به‌تن دارند. همهٔ مردها و زن‌ها هدبندهای پردار داشتند. می‌دانستم که وقتی افراد یک قبیلهٔ سرخپوستی دور آتش جمع می‌شوند و طبل می‌زنند، مراسم خاصی دارند، ولی نمی‌دانستم چه مراسمی است. دورتر بافاصله از زن‌ها و مردها، چادرهایی مخروطی‌شکل قرار داشت که عده‌ای مشغول جمع کردن آن‌ها بودند. به‌نظر می‌رسید می‌خواهند از آنجا کوچ کنند. یک مرد و یک زن جوان به آتش نزدیک شدند و پشت به آتش و رو به دریاچه نشستند. ناگهان صدای یکنواخت طبل به ضربه‌های منقطع و بلند و ضرباهنگی تندتر تبدیل شد و بقیه، نیم‌دایره‌ای دور زن و مرد تشکیل دادند و شروع به زمزمه و حرکاتی رقص‌مانند کردند، ولی زن و مرد جوان همانجا با سرهایی افتاده نشسته بودند. مردی که طبل می‌زد آرام‌آرام بلند شد و جایش را به شخص دیگری داد تا طبل بنوازد. خودش به‌طرف دریاچه رفت و همراه با صدای طبل شروع به انجام حرکات خاصی کرد. بدنش را پیچ‌وتاب می‌داد و

خم‌وراست می‌شد. گاهی بالا می‌پرید و گاهی روی زمین می‌افتاد و می‌خزید. صدای طبل‌ها که بلند و بلندتر می‌شد، ناگهان آرام‌تر شد و زمزمه‌ها ملایم‌تر گردید. مرد خودش را روی زمین انداخت و همراه با او بقیه هم خودشان را روی زمین انداختند. در همین لحظه زن و مرد جوان بلند شدند و دست‌دردست هم به‌طرف کوهستان راه افتادند. در فاصله‌ای نه‌چندان دور، هرمی پلکانی و بلند بود که به ساختمانی چهارگوش در بالا منتهی می‌شد. عکس این نوع ساختمان‌ها را دیده بودم. معبد خدایان باران و دریا و محلی برای قربانی کردن انسان‌ها بود. برای باریدن باران یا رد شدن از دریاها باید قربانی‌ای به خدای باران یا دریا تقدیم می‌شد و این قربانی همیشه باید یک زن بود. زن و مرد جوان به‌طرف ساختمان رفتند و با رفتنشان بقیه هم بلند شدند و به جمع کردن چادرها مشغول شدند. صدای طبل آرام‌تر شده بود. مرد و زن جوان آرام‌آرام از پله‌های ضلع سمت راست هرم بالا رفتند و داخل ساختمان چهارگوش شدند.

چند مرد کنار طبل‌زن نشسته و جمله‌ای را به زبان سرخپوستی، هماهنگ با صدای طبل، زمزمه و تکرار می‌کردند. دلم می‌خواست کاری انجام بدهم، ولی نمی‌توانستم. صدای ضربان قلبم با صدای طبل و زمزمهٔ آواز سرخپوست‌ها هماهنگ شده بود. انگار مرثیه می‌خواندند.

جلوتر پلکانی به‌سمت پایین قرار داشت. می‌خواستم به‌طرف آن بروم که صدای فلوت بلند شد. همان فلوت سحرآمیز بود و همان ملودی. به‌طرف پلکان پشتی برگشتم وچشمم به مرد سرخپوست افتاد که از پلکان جلویی هرم، پایین می‌آمد و روی دستش زن را حمل می‌کرد. دست‌های زن از دو طرف آویزان و موهای سرش رها شده بود. پیراهنش کنار رفته بود و پاهایش مشخص بود. هر پله‌ای را که مرد پایین می‌آمد، دست‌ها و پاهای زن تکان می‌خورد. معلوم بود که مرده. همان‌طور که نزدیک‌تر می‌آمد، قیافه‌اش مشخص‌تر می‌شد. نور آتشی که درحال خاموش شدن بود روی چهره و اندامش افتاده بود. مرد جوانی بود با بدنی عضلانی، ولی حالتش طوری بود که انگار تمام عضلات بدن و صورتش رها شده‌است. صدای فلوت ادامه داشت و بقیه، نغمهٔ سوزناکی را با آن زمزمه می‌کردند. صدای فلوت تا اعماق قلبم نفوذ می‌کرد.

چادرها جمع و وسیله‌ها به چند چوب بلند وصل شده بود و مردها دوتادوتا آن‌ها را روی دوششان می‌گذاشتند و شروع به حرکت می‌کردند. زن‌ها که یا بچه در بغل داشتند و یا بار حمل می‌کردند پشت مردها به راه افتادند. وقتی به نزدیک ساختمان رسیدند، با دیدن مرد جوان که از پله‌ها پایین می‌آمد ایستادند و به او چشم دوختند. وقتی مرد پله‌ها را تمام کرد، به‌طرف دریاچه رفت. فلوت سحرآمیز همچنان نواخته می‌شد و بقیه هم به‌دنبالش روان شدند. من هم بلند شدم و از بالای بام به همان سمت رفتم. سرخپوست‌ها و مرد جوان آهسته جلو می‌رفتند. کمی بعد مرد داخل آب شد. مردهای دیگر وسایلشان را روی زمین گذاشتند و حدود ده قایق کوچک را از زیر درخت‌های دامنهٔ کوه درآوردند. زن‌ها و بچه‌ها سوار قایق‌ها شدند و مردها بعد از این‌که وسایل را داخل قایق‌ها گذاشتند، شروع به هل دادن آن‌ها به داخل آب کردند.

آب تا سینهٔ سرخپوست جوان رسیده بود و او جسد زن را با هر دو دست بالا گرفته بود. مردها سوار قایق‌ها شدند و پارو زنان او را دنبال کردند. صدای فلوت همچنان می‌آمد. ناگهان در یک چشم‌برهم‌زدن چیزی از داخل آب بیرون آمد و جسد زن را از دستان مرد جوان قاپید و آن را به داخل آب برد. هیچ‌کس هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط صدای فلوت قطع شد و مرد جوان به‌آرامی خودش را روی آب رها کرد.

حالا همان صدای فلوت من را پشت این شیشه‌های قدی کشانده بود و فرورفتگی روی صخره‌ها من را به خودش می‌خواند. بلند می‌شوم تا شبیه خوابم آرام داخل محوطهٔ استخرها بروم که مسئول آنجا مؤدبانه نزدیک می‌شود و توضیح می‌دهد که با لباس معمولی نباید وارد محوطهٔ استخرها شد.

عذرخواهی می‌کنم و به‌سمت لابی هتل برمی‌گردم. هتل لابی بزرگی دارد که به فضاهای جداگانه‌ای تقسیم شده. یک شومینهٔ بزرگ چوب‌سوز در دیوار کناری لابی قرار دارد و همه دوست دارند روی مبل‌های جلوی آن بنشینند. چند توتم بزرگ چوبی درست وسط لابی قرار دارد که به شکل حیوانات مختلف روی‌هم ساخته شده. این توتم‌ها که رنگ‌آمیزی سرخپوستی زیبایی دارند تنها نشانه‌های باقیمانده از سرخپوستان و ساکنین اصلی این سرزمین‌ها هستند. همیشه با سرخپوستان احساس همدلی داشته‌ام و متأسفم از این‌که مهاجران اروپایی سرزمین‌هایشان را غصب کرده‌اند. مدتی در لابی می‌نشینم و به توتم‌ها چشم می‌دوزم. صدای فلوت در گوشم است. بله، باید به‌سمت دریاچه بروم. به اتاقم برمی‌گردم. لباس گرم می‌پوشم و برمی گردم پایین و به‌سمت ورودی هتل، که درست روبه‌روی قسمت پذیرش است، می‌روم و از هتل خارج می‌شوم.

دریاچه درست روبه‌روی هتل است. آخرین بار که با دوستانم به اینجا آمدم، بارها می‌ایستادم و به این دریاچهٔ محصور درمیان کوه‌های بلند و کوتاه پوشیده از درختان کاج نگاه می‌کردم. چیزی درون این دریاچهٔ آرام و کوه‌های اطرافش من را به خودم می‌خواند. همان‌موقع تصمیم گرفتم یک بار تنها به این محل بیایم و تمام رمز و راز اینجا را کشف و از آن خودم کنم و حالا اینجا بودم، تنها و نزدیک به دریاچهٔ جادویی. هوا هنوز تاریک است و من کنار دریاچه قدم می‌زنم و جلو می‌روم و چشمم به دریاچه و کوههاست. هیچ نشانی از آنچه که در خواب دیده‌ام نیست. آن‌قدر جلو می‌روم که دیگر هتل را نمی‌بینم و به کوه‌های پوشیده از انبوه درختان کاج می‌رسم. در سکوت شب صدایی می‌شنوم، صدایی ضعیف. به این طرف و آن طرف نگاه می‌کنم. کمی بیشتر داخل جنگل می‌روم. صدا ضعیف‌تر می‌شود. با صدای بلند فریاد می‌کشم: «کسی اینجا هست؟ آهای!»

صدا ضعیف‌تر شده. به‌طرف دریاچه برمی‌گردم. نزدیک‌تر می‌شوم و خوب گوش می‌دهم. صدا از داخل آب می‌آید. به‌نظرم صدای زمزمهٔ زن‌ها و خنده و بازی بچه‌هاست. به این طرف و آن طرف نگاه می‌کنم. هیچ‌کس نیست. با دقت بیشتری گوش می‌دهم و کمی جلوتر می‌روم. صدا از داخل آب می‌آید و ردِ کشیدن چیزهایی روی زمین تا کنار آب، زیر نورستارگان پیداست.

چطور ممکن است؟ باز فریاد می‌کشم: «آهای، کسی اینجا هست؟ شما کجایید؟»

زمزمه‌ها ادامه دارد. کمی می‌دوم. همه‌جا را نگاه می‌کنم. هیچ خبری نیست. صدای زمزمه‌ها بلندتر به گوشم می‌رسند. صدای خنده و طبل کمی واضح‌تر شده. کمی می‌ترسم. صدای ضربان قلبم در گوشم می‌پیچد. تمام عضلاتم منقبض شده و می‌خواهم فرار کنم. بلند صدا می‌زنم: «کی اونجاست؟»

چند قدم تند برمی‌دارم که دور شوم، اما صدای فلوت بلند می‌شود. همان فلوت است و آوازی محزون که با فلوت خوانده می‌شود. این صدای آشنا آرامم می‌کند، انگار خطاب به من است. کمی می‌ایستم و گوش می‌دهم. صدا واضح‌تر شده و تا اعماق قلبم نفوذ می‌کند. روی شن‌های نرم ساحل دریاچه می‌نشینم و به‌دقت گوش می‌دهم.

جهان خطرگاهی است
برای حیات سرخپوستان
ای قوم من،
با من بیایید
تا شما را به امن‌گاهی هدایت کنم
آنجا زیر آب‌ها
جایی است جادویی
اینجا خلق شده‌است
تا سرخپوستان را در امان نگه دارد

این تنها شعر به زبان سرخپوستی است که بلد هستم. آن را در درسی که در دانشگاه مربوط به بومیان کانادا بود یاد گرفته و حفظش کرده بودم.

حالا اینجا در کنار دریاچه صداهایی را می‌شنوم که همین آواز را می‌خوانند. دلم نمی‌آید از کنار ساحل دور بشوم. انگار من هم از آن‌ها هستم. با آن‌ها زمزمه می‌کنم: «آنجا زیر آب‌ها
جایی است جادویی
اینجا خلق شده‌است
تا سرخپوستان را در امان نگه دارد.»

دراز می‌کشم و زمزمه‌کنان به آسمان نگاه می‌کنم. صدای فلوت تا اعماق قلبم نفوذ می‌کند. آسمان به رنگ سرمه‌ای تیره ولی شفاف است و ستاره‌ها در آن آبی تیره مثل جواهرات می‌درخشند و چشمک می‌زنند، طوری که فکر می‌کنی اگر دستت را بالا ببری، می‌توانی آن‌ها را بگیری. صدای آواز مردان و زنان و بازی بچه‌ها من را به جاهای دور می‌برد، به جایی آشنا در گذشته‌های دور. با آن‌ها زمزمه می‌کنم و همنوا با آن‌ها می‌خوانم. صداهای ما در آن دورها در آسمان، در ابرهای بالای کوه‌ها باهم پیوند می‌خورند و من را به قصری از خاطره‌های نامعلوم می‌برند، قصری که خانه‌ام بوده و نمی‌خواهم از آن جدا شوم.

باد سردی از روی دریاچه بلند می‌شود و احساس می‌کنم چیزی درون آب تکان می‌خورد. بلند می‌شوم و به دریاچه نگاه می‌کنم. از دور سیاهی‌های کوچکی را می‌بینم که تکان می‌خورند. مثل این است که یک سیاهی کوچک از داخل آب به داخل یکی از نقطه‌های کوچک کشیده می‌شود. می‌بینم که سیاهی‌ها تکان می‌خورند. شایدهم جریان آب باشد. هرچه هست، آشناست. دریاچه، قایق‌ها و هرچه در آن است را می‌شناسم و حالا با من هستند. بلند می‌شوم. بی‌تاب شده‌ام. به دریاچه چشم می‌دوزم. بلند صدا می‌زنم: «خدا همراهتان باشد. ای دریاچهٔ زیبا، به محلی امن هدایتشان کن. »

به‌سمت مخالف را ه می‌افتم و کم‌کم در ساحل جلو می‌روم. چشمم هنوز به دریاچه است. نقطه‌ها کم‌کم محو می‌شوند و هوا سردتر می‌شود. سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم. از دور ساختمان هتل را می‌بینم. هوا دارد کم‌کم روشن می‌شود. به‌سمت هتل می‌روم. هوا خیلی سرد شده. می‌دوم تا سرما را احساس نکنم. بالاخره به هتل می‌رسم و بعد از جمع کردن وسایلم، تسویه‌حساب می‌کنم و بیرون می‌زنم.

سوار ماشینم می‌شوم و وارد جاده‌ای که دو طرفش برف است و از *هریسون هات اسپرینگ* به *ونکوور* می‌رود می‌شوم. پخش ماشین را روشن می‌کنم و درحالی‌که هنوز صحنه‌های دیشب جلوی چشمم است به سمت *ونکوور* می‌رانم و همراه با موزیک داخل ماشین با خودم تکرار می‌کنم: «آنجا زیر آب‌ها
جایی است جادویی
اینجا خلق شده‌است
تا سرخپوستان را در امان نگه دارد
جهان خطرگاهی است
برای حیات سرخپوستان
ای قوم من، با من بیایید
تا شما را به امن‌گاهی
هدایت کنم
آنجا زیر آب‌ها
جایی است جادویی
اینجا خلق شده‌است
تا سرخپوستان را در امان نگه دارد.»

باید بروم و رمز و راز دریاچه را از آنِ خودم کنم. ■

داستان «غصب»

«فاطمه گودرزی»

همیشه فکر می‌کردم هفت خط قرمز لباس سفیدم برایم شانس می‌آورد، اما امروز روز من نبود. از رهگذرانی که فقط برای ورق زدن کتاب‌ها به مغازه من می‌آمدند، خسته شده بودم. می‌خواستم کتاب‌هایم سریعتر به فروش بروند. نه اینکه نیاز مالی داشته باشم، فقط از این کار لذت می‌بردم. همیشه تعدادی مرد، دو دانشجو، یک پیرمرد و چندتا دختر با لباس‌های رنگی به کتاب فروشی می‌آمدند و مشغول مطالعه می‌شدند اما هیچوقت چیزی نمی‌خریدند. حوصله‌ام سررفته بود و با خودکار آبی مشغول کشیدن ستاره‌هایی بودم، که متوجه حضور کودکی در پشت شیشه شدم که با نفس‌هایش شیشه را کثیف می‌کرد. قیافه‌اش آشنا بود. من را یاد صاحب اصلی اینجا می‌انداخت که اصلاً از او خوشم نمی‌آمد. باید سر او فریاد می‌زدم اما نمی‌خواستم در نظر مشتری‌هایم فردی جنگجو به نظر بیایم. همیشه تلاش می‌کردم آرام باشم و فقط کتاب بفروشم. ناگهان همکارم، که پیرهن سفید پوشیده بود و شلوار آبی داشت، به شیشه خودکاری پرت کرد که از نزدیک درختچه داخل مغازه گذشت. نزدیک بود به شیشه آسیب برساند ولی همین که او را فراری داد راضیم می‌کرد. لبخند رضایت بر لبانم نشسته بود که ناگهان فردی مزاحم که همیشه از او متنفر بودم فریاد زد:

«او فقط یک دختر بچه بود، حق نداشتید این گونه او را بترسانید، باید از او عذرخواهی کنید.»

رو به من کرد و گفت:

«جناب چرا چیزی نمی‌گویید، مثلاً شما همه کاره هستید»

با بی میلی رو به مزاحم که نوشته‌ای بر پیرهن داشت کردم و پوزخندی زدم: «بله من هم این اتفاق را محکوم می‌کنم.»

در همین حال بود که دختر بچه وارد شد و قبل از آنکه حرفی بزند، ناجی سفیدپوش من که حالا از ستاره‌های آبی روی برگه بیشتر می‌درخشید سر او داد زد و کودک گریان فرار کرد.

مزاحم بار دیگر عصبانی شد و کتاب‌ها را بهم ریخت:

«اصلاً می‌دانید که چه می‌فروشید؟»

دختر لباس رنگی که طی این مدت سر از کتاب بلند نکرده بود گفت:

«معذرت می‌خواهم، کتاب قوانین اساسی را دارید؟»

مزاحم کتاب را از او گرفت:

«بهتر نیست دنیای واقعی را مطالعه کنید»

دختر با چشم غره‌ای کتاب را بست:

«به نظرم کار خوبی کردند این دسته از آدمها، همیشه لباس من را کثیف می‌کنند.»

پیرمردی که تا این لحظه ساکت بود رو به مزاحم گفت:

«دختر بچه که رفت، دیگر کاری نمی‌شود کرد، می‌خواهی چه کنیم، تظاهرات راه بیندازیم؟»

«نه فقط می‌خواستم بی‌تفاوت نباشم»

پیرمرد به کتاب‌های در دست مزاحم اشاره کرد.

«انسانیت خیلی وقت است که مرده، کتاب‌هایت را بخر و برو»

«من برای خرید کتاب نیامدم، این‌ها کتاب‌های خودم هستند می‌خواستم آنها را معرفی کنم که فکر می‌کنم اشتباه کردم.»

پیرمرد کتاب‌ها را از او گرفت:

«اگر اجازه بدهی من آنها را از تو می‌خرم. برایم مهم نیست درباره چه نوشتی، حرف‌های انسانی مثل تو را باید در هر خانه‌ای داشت»

در جایی که من حضور دارم می‌خواست کتاب بفروشد، مطمئنم از ابتدا به همین قصد آماده بود احساس خطر کردم، نکند دیگر مشتریانم شیفته عقاید او شوند. فریادی زدم و آنها را بیرون کردم. از شیشه آسمان ابری را نگاه می‌کردم. ناگهان مزاحم را می‌بینم که موتورش را روشن می‌کند. دختر بچه پشت موتور می‌نشیند حرفی می‌زند که مزاحم اعتنایی نمی‌کند و می‌روند. پیرمرد در آن طرف خیابان کتاب‌ها را به سطل زباله می‌اندازد. ■



داستان «پلی همچون کشتی در خاک افتاده»

«حمید نیسی»



بی‌آنکه خود دلیلش را دریابم، از احساسی مرموز برآشفته شده بودم، چیزی گنگ و دردناک آزارم می‌داد. ناگهان کتاب از انگشتان خسته‌ام فرو افتاد. دردی جانکاه و ناگهانی که پیدا نبود از کجا سر برآورده بود بر دلم چنگ می‌زد. آن درد، سر فرو نشستن نداشت. در زندگی‌ام هرگز این چنین دچار دلهره نشده بودم، هرگز چیز ترسناک، ناپیدا و آزاردهنده‌ای به اندازهٔ این درد نامفهوم و ترس بی‌دلیل دلم را در هم نفشرده بود. این احساس وصف ناپذیر هر لحظه شدت می‌گرفت و راه گلویم را تنگ‌تر می‌کرد. دردی که من در دل داشتم از آن دست دردهایی بود که کودکان آشفته دل آن هنگام که در ظلمت شب ناگهان از خواب برمی جهند و خود را تنها می‌یابند در دل احساس می‌کنند. دوست داشتم با کسی گفت و گو کنم، مثل کسی بودم که مدت‌ها چیزی نگفته و ناگهان احساس کند که سکوتش عیبی بزرگ بوده. تا لحظاتی پیش تمام اتاق تا دورترین گوشه‌ها روشن بود اما یکدفعه همه چیز چنان حالتی به خود گرفته بود که گویی هرگز با چیزی جز تاریکی انس و الفت نداشته. تاریکی، من و همه چیز را در بر گرفته بود و لحظه به لحظه نزدیکتر می‌آمد. در اتاق چیز زیادی به چشم نمی‌خورد و فقط میز تحریری کنار پنجره و روی آن دست نوشته‌هایش و کتاب‌هایم و صندلی‌ام که عقب کشیده شده بود. ذهنم انباشته بود از وز وز اندیشه‌های گوناگون. اما یکباره اندیشه‌ای همچون نیایشی دردمندانه در درونم سر بر آورد. لباس پوشیدم و به خیابان رفتم. با خودم فکر کردم که آدم از عهدهٔ توصیف چیزی که از آن متنفر است خوب بر می‌آید. تنفر من از نقاب‌های چندش آوری بود که آدم‌ها با آن‌ها چهرهٔ خودشان را می‌پو شاندند، آدم‌هایی که به سختی می‌توانستم در میانشان نفس بکشم. تصور این که هر روز صبح با چشم باز کردن از خواب، به ناچار باید زیر فشار این آدم‌ها کارهای روزانهٔ خود را سامان دهم، تا سر حد مرگ عذابم می‌داد. تا رسیدن به پارک و نشستن روی نیمکت همیشگی با این افکار سرگرم بودم. با خودم کاغذ و قلم برده بودم تا اگر ایده‌ای یا سوژه‌ای پیدا کردم سریع یادداشت کنم. به رفت و آمد آدم‌های نقاب دار با دقت چشم دوختن و تا چیزی به ذهنم خطور می‌کرد آن را می‌نوشتم. مردی بلند قد و لاغر اندام روبرویم ایستاد. سرم را بالا گرفتم:

«ببخشید، ساعت چنده؟»

و صدای خودم را شنیدم که انگار از داخل بشکه‌ای بیرون می‌آمد:

«هشت، ساعت هشته»

مرد بدون اینکه اجازه بگیرد نشست کنارم:

«از زمانی که ساعتم رو گم کردم خیلی راحتم»

پیش خودم فکر کردم: «این از همان عامل‌های دردم است، این آدم‌ها به جای اینکه درد را از من بردارن تازه وارد می‌کنند»

مرد پای راستش را روی پای چپش گذاشت و کمی خودش را به طرفم کشید. جوراب‌هایی به رنگ صورتی و روی آن‌ها پابندهایی طلایی به پایش بود. به چهره‌اش خیره شدم و متوجه گوشواره‌های کوچک چسبیده به لاله‌های گوش او که در روشنایی نور چراغ بالای سرمان برق می‌زدند، شدم. لبخندی گنگ و کم و بیش ابلهانه پیوسته بر کنج لبانش خودنمایی می‌کرد و هر از گاهی ابرو بالا می‌انداخت. یکدفعه گفت:

»ببینم می‌دونی سرخوردگی یعنی چی؟«

پیش خودم فکر کردم: «منظورش از این سئوال چی بود؟»

وقتی ظاهرش را دیدم سخت سر در گم شدم. مرد چشمان سیاهش را به طرفم گرفت و گفت: «سرخوردگی‌ای که کل زندگیت رو بگیره. سرخوردگی‌ای که از جوونی باهات باشه و دست از سرت برنداره»

من فقط نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم اما او ادامه داد:

«می دونم از سر و وضعی که دارم حالت به هم می‌خوره»

راست می‌گفت، پیش خودم گفته بودم که می‌روم پارک و یک آدم درست و حسابی مثل خودم را پیدا می‌کنم و با هم گفت و گو می‌کنیم. اصلاً آدم درست و حسابی یعنی چی؟ آیا آدم درست و حسابی معنی واحد دارد برای همه؟ سکوت کرده بودم. او به حرف زدنش ادامه می‌داد: «اولین سرخوردگی‌ام اتفاقی بود که شما فقط تو کتاب‌ها و روزنامه‌ها ماجراش رو خوندین اما به چشم ندیدین و آن اتفاق سال پنجاه و هفت بود یعنی درست زمانی که من تازه وارد چهارده سالگیم شده بودم. آیا تو فکر می‌کنی می‌توانم این سرخوردگی رو از یاد ببرم؟»

نگاهش کردم به نظر سن و سالش به آن دوران می‌خورد و دروغ نمی‌گفت. اصلاً چرا آدم باید برای تعریف از سرخوردگی‌اش دروغ بگوید؟ مگر کسی می‌خواهد او را محاکمه کند؟ بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای باز به حرف آمد: »نگران نباش نمی‌خوام تمام سرخوردگی هام رو برات بگم فقط یکی دیگه که خیلی مهم بود را میگم و آن اتفاق دو سال بعد از اولی رخ داد یعنی تو سن شانزده سالگیم و آن هم شروع جنگ بود و اعزام به جبهه. تازه بعد از سرخوردگی اول می‌خواستم دنبال رویاهام برم که سرخوردگی دوم زمین گیرم کرد»

از روی نیمکت بلند شدم و کمی قدم زدم ولی او همانجا نشسته بود. پیش خودم فکر می‌کردم:

«دوست داشتم جای او بودم یا شاید او جای من»

برگشتم و در کنارش نشستم و سیگاری برای خودم روشن کردم. برگشت به طرفم و گفت: «وقت دارین کمی قدم بزنیم؟»

رفتیم طرف تپه‌ای که پایین پل بود. پلی شبیه کشتی‌ای که به خشکی افتاده بود. هر دو انگار از گفت و گو نفرت داشته باشیم ساکت بودیم. تند راه می‌رفت و مدام بر می‌گشت به من نگاه می‌کرد. من سعی می‌کردم به او برسم ولی با پاهای بلندی که داشت قدم‌هایش جلوتر از قدم‌های من می‌رفتند. به حرف زدنش ادامه می‌داد:

«این مسیر رو هر روز می‌آم و می‌رم و قدم هام رو می‌شمرم، البته تا آخرش نمی‌شمرم»

با صدای بلند و به عنوان اعتراض گفتم:
«گفتی قدم بزنیم نه اینکه مسابقه بدیم»
ایستاد و منتظر من شد و قدم‌هایش را با قدم‌های من هم خط کرد. باز در کنار هم به سمت پل حرکت کردیم. برای لحظه‌ای احساس کردم که می‌خواهد دستم را بگیرد برای همین دستم را گذاشتم داخل جیب شلوارم. هوا را با بینی‌اش به درون کشید و گفت:
«حال و هوای الان درست حال و هوای شبی را به یادم میاره که...»
و باز ساکت شد. نمی‌دانم چرا دوست داشتم به حرفش ادامه دهد برای همین گفتم: «که چی؟ »
از سراشیبی که به پل می‌رسید رفتیم بالا و روی پل ایستادیم و به امواج آب که به صخره‌های دور از پل می‌خوردند نگاه کردیم. انگار دیگر دلش نمی‌خواست حرف بزند ولی این بار من مشتاق شنیدن بودم و در تاریکی‌ای که بین‌مان بود به چشمان او خیره شدم:
«خب، چرا حرفت رو ادامه نمی‌دی؟»
همانطور که به امواج خیره بود گفت: «من هزاران کتاب رو مطالعه کرده‌ام. مطالعۀ نویسنده‌های بزرگ ولی از آن‌ها بیزار شدم چون در گفته هاشون جز دروغ و تمسخر چیزی پیدا نکردم و می‌دونم شما هم با این کاغذ و قلمتون می‌خواید مثل اونا بشید»
سنگی را از روی زمین برداشت و به طرف موجی که داشت به صخره می‌خورد پرتاب کرد و یکدفعه بازوی خودش را گرفت و چشمانش را بست. بعد از چند ثانیه گفت:
«آدم یه موقعی به جایی می‌رسد که دوست داره همین جایی که من و شما ایستادیم بیسته، دست‌هایش رو باز کنه و فریاد بکشه، ولی من خیلی راجبش فکر کردم...گوشیتون با من هست؟»
و من با حالت لکنت گفتم:
«بل...بله.. بله آقا داشتم به پایین نگاه می‌کردم»
باز به امواج زل زد و گفت: «آره خیلی راجبش فکر کردم، آدم وقتی حرف می‌زنه مثل الان، البته شما آدم پر حرفی نیستید ولی همین که آدم خودش حرف بزنه حتی آگه جوابی هم نگیره نمی‌دونم ولی فکر می‌کنم می‌تونه حالش بهتر بشه. نظر شما چیه؟ »
» والا چی بگم تا حالا بهش فکر نکردم»
البته مطمئن نبودم. به چهره و ظاهرش نگاه می‌کردم و آن‌ها را با حرف‌هایی که می‌زد مقایسه می‌کردم. برای چند دقیقه‌ای گیج و منگ فقط به حرکات لب‌هایش را زده بودم
و نمی‌توانستم کلمه‌ای بگویم. روی پل نشستم و به میله‌های آن تکیه دادم. قلم به دست گرفتم و می‌خواستم روی کاغذ چیزی بنویسم که گفت: »هر وقت روی بلندی‌ای ایستاده‌ام و پایین را نگاه کرده‌ام احساس سقوط به من دست داده. آره سقوط. راستی سقوط چه معنی‌ای میده؟»
به بالا نگاه کردم و دیدم که دارد نگاهم می‌کند و منتظر جواب من بود گفتم: «والا چی بگم بهش فکر نکرده‌ام»
» اگر فکر می‌کردین دروغ و دغل نمی‌نوشتین تو داستاناتون»
بالای سرم ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد:
«یه نخ سیگار به من بده»
پاکت را از جیبم در آوردم و نخی به او دادم و فندک را برایش روشن کردم. سیگار را گوشۀ آبان قرمزش گذاشت و زمانی که پک زد و میان انگشتانش گرفت لکه‌های قرمز روزه لبش را روی سیگار دیدم. خاک سیگار را با انگشتش روی زمین ریخت و با پوزخند گفت:
«فکر نکنی من نعشه ام، اتفاقاً عقلم سر جاشه»
و من سکوت کردم و او ادامه داد:
«تا حالا از کسی خوشتون اومده؟»
«آره خب، آدم از خیلی‌ها...»
پرید وسط حرفم: «منظورم دوست و رفیق و خونواده نیست خودتون می‌دونید منظورم چیه»
منتظر جواب من نشد و شروع کرد به حرف زدن:
«سال‌ها پیش عاشق دختری بودم، موجودی لطیف و زیبا، دختری که آرزو داشتم دستش رو بگیرم و به خونه‌ای که خودم دوست داشتم بسازم ببرمش اما حیف که اون هم عاشق نوشتن بود و مثل شما همیشه کاغذ و قلم دستش بود و من شده بودم دومین عشقش و چند وقت بعد دیگه عشق دومش هم نبودم»
من هم همیشه دوست داشتم دختری مثل عشق آن مرد نصیبم می‌شد ولی هیچ گاه اتفاق نیافتاد چون تمام دخترهایی که دور و برم بودند همه یا عاشق آرایش کردن بودند یا عاشق لباس و... هیچ کدام از آن‌ها اصلاً در مورد کتاب حرف نمی‌زدند و پیش خودم گفتم: «خدا کی رو نصیب کی می‌کنه»
و او داشت حرف می‌زد: » گفتم حال و هوای امشب هم حال و هوای شبی رو داره که با هم اومدیم روی همین پل. مثل شما کاغذ و قلمش رو آورده بود. درست روی اون صخره آخر پل ایستاده بودیم. بیا، بیا بریم روی همون صخره تا نشونت بدم»
مرد حرکت کرد ولی من انگار توانایی بلند شدن نداشتم. برگشت به طرفم و گفت: «پس چرا نمی‌آی؟»
از روی زمین بلند شدم و با هم رفتیم آخر پل که دیگر میله‌ای نبود و بالای پرتگاه پایین را نگاه می‌کردیم و ادامه داد:
» چهره‌اش حتی تو تاریکی هم زیبا بود. وقتی گوشواره‌ها را از گوشش کشیدم خونی شدند و جیغ کشید. روی زمین خوابوندمش و پابند و طلاهاش رو در آوردم و هر چقدر تقلا می‌کرد نمی‌تونست کاری بکنه و پرستش کردم پایین. ولی دیگه این قدرها هم بی‌رحم نبودم. همان پایین کنار صخره‌ها خاکش کردم. شما می‌دونید برای گودال کندن چقدر عرق ریختم؟ این قدر تف ریختم کف دستم تا طاول نزنه که دهنم خشک شده بود، حتی برایش گریه هم کردند »
کمی از او فاصله گرفتم و عقب رفتم ولی او پایین را نگاه می‌کرد:
» دقیقاً الان ده سال می‌گذره و من از اون شب فقط لباس‌های او رو می‌پوشم»
چند دقیقه بعد که برگشت به طرفم من به فاصلۀ زیادی از او دور شده بودم.■



داستان «دیگری»

نویسنده «محسن میرزایی»

زمان بسیار مغتنمی که در محضر یکی از بهترین اساتید زبان و ادبیات اسپانیایی به شهادت رزومه و شواهد موجود، دکتر لیلا روحی دورهٔ شرق و غرب را می‌گذراندم گویی بدون پیش فرض و آکسیوم های بعید موجود در چنین ذهن درخشانی به این جمع بندی رسیدیم که قرن‌هاست آسیا و مشخصاً ایران یک دیگری غریب در برابر غرب و سیطره و گسترهٔ آن در تمام کرهٔ زمین است. مصداقا از نگاه متعصبانهٔ ایزیدوس گفت. از مارکوپولویی که عمیقاً غربیان را به آشنایی با تمدن‌های بزرگ آسیایی چون ایران و چین مجاب می‌کند و اعجاب آنها را برمی انگیزاند (درست خلاف رویکرد سراسر بربریت و توحش و استعمار کریستف کلمب که در نظر عموم به کاشف و خالق آمریکا هم معروف شده است!) و از برادران شرلی و...

و از اتللوی شکسپیر تفسیر و تأویلی بسیار نو، عمیق و ثاثیرگذار ارائه داد: اتللوی (مغربی) نمایش نامهٔ شکسپیر یک دیگری ست برای غربی‌ها. با آن رنگ پوست متفاوت و شجاعت و صداقت و سادگی و بی شیله پیلگی متفاوت. سیاس نیست. هرچند بزرگترین قهرمان و فرماندهٔ منتخب غربیان در جنگ است. اما هر چه هست از آنها نیست. نمی‌توانند او را از خود بدانند. همیشه با او احساس تفاوت و تمایزی از بالا دارند.

برایش توطئه و توطئه‌ها می‌چینند. مجنون و دیوانه‌اش می‌کنند.
و دست آخر ناخواسته و در اوج عشق و جنون قاتل دزدمونای معصوم و وفادار و قاتل خود می‌شود.

حالا و امروز هم بسیاری از ما ناخواسته دیگری شده‌ایم. نه در ظاهر که همیشه مزورانه و ریاکارانه خوب همدیگر را فریب داده‌ایم و ادای دوستان صدیق وفادار و یکرنگ و ماندگار برای همدیگر را بازی کرده‌ایم.

که در عمل و در تجربهٔ زیسته و تاریخی‌مان و در کارنامه و خروجی و دستاوردهای ابتر مشترک و گروهی‌مان.

جامعهٔ کوتاه مدت. جامعهٔ نخبگان منزوی. جامعهٔ مفردان متوهم که گمان می‌کنند سرنوشت خود را می‌توانند با اراده‌ای آزاد به دلخواه رقم بزنند.

دکتر لیلا روحی یکی از هزاران نخبهٔ ممتاز ایرانی ست که در عنفوان جوانی از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شده است و بی هیچ غلو و تعصب منورالفکرانه ای این دیگر شاگرد دور صادقانه شهادت می‌دهد که او یکی از سرآمدان و اساتید بزرگ زبان و ادبیات اسپانیایی و پژوهندگان رابطه و جهان غرب و شرق است.

بی که کوهی از آکسیوم به ظاهر روشنفکرانه در جانبداری و برتری جلوه دادن یکی از این دو را در جسم و جانش پنهان و حمل کند.

جلسهٔ آخر مغربی وار و ساده لوحانه گفتم: استاد انگار شما هم از پسِ دهه‌ها یک دیگری شده‌ای. البته یک دیگری بسیار بزرگ و محترم و دانشمند.

و گمانم تأثر او را برانگیختم. دیگری، دیگری ست. حتا اگر دکتر لیلا روحی باشی.

غربت و دیگری شدن، فقط در مهاجرت و تبعید خلاصه نمی‌شود.

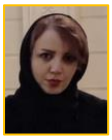
بسیاری از ما ناخواسته دیگری بوده‌ایم و هستیم و خواهیم ماند (یا للعجب چه بسیاری که چه تقلایی می‌کنند و دست و پایی می‌زنند که دیگری جلوه کنند!)

سال‌ها سال در تهران دیگری بودم و چند سالی ست در موطن خودم!■



داستان «کیک خون»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



کیک تولدی که برای بابا سفارش دادیم پر از خامه بود؛ بدون هیچ شمع و نشانه‌ای از سنش! خوب بابا، اصلاً از این‌که سنش بالا برود خوش‌حال نمی‌شد و ما باز هر سال کار خودمان را می‌کردیم و با تولدی که برایش می‌گرفتیم سنش را به رخش می‌کشیدیم؛ چرا که پدرش در هفتاد سالگی از دنیا رفته بود و او حالا از بالارفتن سنش می‌ترسید؛ به هر حال ما باید وظیفه‌مان را انجام می‌دادیم همان‌طور که او تمام بچگی برای ما تولد گرفته بود و خاطره‌ای شیرین برایمان ساخته بود.

مامان خانه را تزیین کرده بود و گرچه تعداد مهمان‌ها اندک بود، باز هم برای هرکدام از مهمان‌هایش، من و خواهر و برادرهایم، غذایی را که باب میلمان بود، آماده کرده بود.

کیک نسکافه‌ای را روی میز قرار دادیم، شمع‌ها را روشن کردیم و بابا که اصلاً حال خوبی نداشت وحتی نگاهی هم به کیک نمی‌انداخت، پشت میز نشست؛ ناگهان چیزی مثل بمب در سرم ترکید، یاد ماهرخ افتادم که فراموش کرده بودیم در خصوص جشن و شمایل کیک از او هم نظر خواهی کنیم! به قول مامان، «ماهرخ نه، فتنه خانم»!

مامان خانه را تزیین کرده بود و گرچه تعداد مهمان‌ها اندک بود، باز هم برای هرکدام از مهمان‌هایش، من و خواهر و برادرهایم، غذایی را که باب میلمان بود، آماده کرده بود.

در زدند؛ از چشمی نگاه کردم؛ ماهرخ همراه شوهرش با آن سبیل پوآرویی و دو بچۀ لوس و بی‌مزه‌اش بود که بعد از کلی درمان و انتظار، آن‌هم دوقولو به دنیا آمده بودند! در را باز کردم؛ نگاهی به ماهرخ انداختم: «چه خوشگل شدی!»

باعشوه گفت: «مرسی عشقم!»

این «مرسی عشقم» گفتنش دلم را به هم می‌زد؛ می‌دانستم از آموزش‌های سریال‌های هزار قسمتی ماهواره است و چیزی‌است برای نمایش!

با این‌همه به گرمی با بچه‌ها و همسرش احوال‌پرسی کردم.

همه چیز خوب بود؛ مامان پشت سر هم پذیرایی می‌کرد و از این دورهمی حال خوبی داشت و لباس رنگی و شادی که پوشیده بود صورتش را شاداب کرده بود؛ تا اینکه چشم ماهرخ به کیک افتاد! اصلاً نمی‌فهمیدم ماهرخ چطور می‌تواند یکدفعه و بدون هیچ مقدمه‌ای یک‌راست برود سر اصل مطلب و غش کند و درازبه راز هر جا که بود پهن شود و خودش را به بیهوشی بزند!

شوهرش مثل یک نوچه پرید بالای سرش؛ موهایش را که به مناسبت تولد بابا، مش کرده بود، نوازش کرد؛ در گوشش پچ پچی کرد و ماهرخ مثل اینکه دم مسیح به جانش نشسته باشد یک‌باره از جا برخاست، چشم‌ها را دراند، نگاهی به بچه‌هایش و بعد به کیک روی میز انداخت: «چطور تونستید بدون اینکه به من بگید برنامه‌ریزی کنید! حالا آقاجون چه فکری می‌کنن، نمی‌گن این که از دختر بزرگم وای به حال بقیۀ بچه‌هام؟!»

یاد خانۀ اجاره‌ای ماهرخ افتادم، یاد شوهرش که پادوی یک مشاور املاکی در پرت‌ترین نقطۀ شهر بود و مدام دنبال مشتری و پورسانتی جانانه، مغز مشتری‌ها را می‌جوید و یاد بابا افتادم که گفته بود: «باید تا زنده‌ام این خونه رو بفروشم و سهم هر کدومتون رو بدم!»

پوزخندی زدم و به انگشت خالی از انگشتر ماهرخ و موهای رنگ‌کرده‌اش خیره شدم. مامان با فنجانی آب قند کنارش نشست: «حالا که چیزی نشده مادر، مگه ما تو رو نمی‌شناسیم که چه‌قدر مهربونی!؟»

و در حالی‌که به من و بیتا و ایرج اشاره می‌کرد در گوشش گفت: «این‌ها نمی‌خواستن تو، به زحمت بیفتی مادر!»

ماهرخ با حرکتی موهای مش‌شده‌اش را از جلوی چشمهایش کنار زد؛ با فریاد گفت: «من بدبختم! رنگ موی من به کل هیکل این می‌ارزه!»

و با دست به من اشاره کرد؛ مثل ترقه از جایم پریدم: «ماهرخ جون انگشترت رو یادت رفته دستت کنی؟ رنگ موهات چقدر قشنگ شده، فکر کنم قیمت رنگ مو و انگشترت توی یه مایه باشه‌ها؟!»

نگاهی به انگشتش کرد، متوجه متلک من شده بود که گفت: «بدبخت، من از اولش هم می‌دونستم چشمت دنبال اون انگشتربود؛ اما کور خوندی؛ اون رو خونه جا گذاشتم! بعد هم موهای من چه ربطی به انگشترم داره ماشاالله چشم حسود کور شوهرم من رو فرستاد بهترین آرایشگاه تا موهام رو به کوری چشم تو رنگ کنم!»

با بغض رو به مامان گفتم: «مامان می‌بینی چی می‌گه؟ بره خدا رو شکر کنه شوهرم نیومده وگرنه...!»

ایرج نگذاشت حرفم رو ادامه دهم؛ به همسرش گفت: «برو اون دوربینی که تازه از دبی آوردم رو از توی اتاق بیار چند تا عکس بگیریم؛ یادگاری می‌مونه!»

ماهرخ با چهره‌ای که به زردی می‌زد منتظر ایستاده بود تا دوربین از اتاق به سالن برسد.
دوربین «کانن» که روی میز گذاشته شد، ماهرخ سرش را سمت همسرش چرخاند و تقریباً با فریاد گفت: «بفرما، زنش نصف من هم نیست اونوقت ببین واسش چه دوربینی سوغات آورده!»
بعد دودستی کوبید بر سرش، اشکش را به عادت بچگی با سرآستینش پاک کرد، روکرد به بابا که مات نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد و گفت: «آقاجون تحویل بگیر، اون روزی که می‌گفتم من زن این مردک گدا نمی‌شم می‌گفتی زندگیتونو با هم می‌سازید، بهترین خونه رو برات می‌خره؛ می‌گفتی مرد خوبیه، همین برای اول زندگی کافیه، بقیه‌ش هم با خداست!»
بعد به موهایش اشاره کرد و با گریه‌ای که هرلحظه شدت بیشتری پیدا می‌کرد گفت: «بیا ببین آقاجون، برای این‌که جلوی مردم سرم بالا باشه طلاهام رو فروختم که تونستم موهام رو رنگ کنم!»
بیتا گفت: «وا، طلا رو گرمی چند فروختی؟!»
و با مکث ادامه داد: «خواهر من، هروقت می‌خواهی کاری بکنی حداقل قبلش یه ندا بده، من خریدار بودم؛ حیف، همیشه چشمم دنبال اون انگشترت بود!»
شوهر ماهرخ گفت: «نه بابا، خانم اون رو که پارسال فروخت؛ برای بچه‌ها تولد گرفت!»
ایرج سیگاری روشن کرد، رفت پشت پنجره، پک عمیقی به سیگار زد و با حرص گفت: «بسکه احمقی ماهرخ، حتماً دستبندی که برای تولد بچه‌هات خریده بودم رو فروختی!»
همان‌موقع همسر ایرج از دستشویی خارج شد؛ فقط توانست جملهٔ آخر ایرج را بشنود، می‌خواست از کار شوهرش سردربیاورد و در عین حال سعی داشت لبخندش را حفظ کند و ظاهری آرام داشته باشد: «برای تولد بچه‌های ماهرخ چی خریده بودی؟!»
ایرج با چشم و ابرو به ماهرخ التماس می‌کرد که زبان به دهان بگیرد؛ اما فایده‌ای نداشت، فتنه خانم دست به کمر جلوی همسر ایرج ایستاد و شمرده‌شمرده گفت: «برای... تولد...خواهرزاده‌هاش، برای...من، یه دستبند پتو پهن خرید!»
جملات آخرش را طوری با سرعت می‌گفت انگار قصد داشته باشد همسر ایرج را به سکته برساند!
همسر ایرج رو کرد به بابا: «آقا جون به خداوندی خدا، آگه به احترام چند سال دوستی شما و پدرم نبود من صد سال زن این پسر زن‌بارهٔ شما نمی‌شدم، دست شما درد نکنه با این لقمه‌ای که با پدرم برای من گرفتید!»
به ایرج نگاه کرد، کمی مکث کرد، دستش را روی میز کوبید و فریاد زد: «گداییت مال من و زندگیمه، ولخرشی‌ش مال خواهر و دوست‌دخترهات!»
براق شد به صورت ایرج: «به مامان جونت بگو چند تا چند تا داری ایرج خان! بگو با کی رفته بودی دبی... می‌گی یا خودم بگم؟»
برای این‌که قیل‌و قال را تمام کنم رو به همسر ایرج گفتم: «عزیز دلم، توی زندگی همه مشکل هست نباید که آبروی همدیگه رو ببرید، حالا هم چیزی نشده، بلند شو یه آب به دست و صورتت بزن...!»
ایرج باز بین حرفم آمد: «خانم مهندس، الان می‌دونید شوهر محترمتون کجا تشریف دارن؟!»
هاج‌وواج نگاهش کردم؛ همسر ماهرخ گفت: «ایرج جان دنبال شریک جرم می‌گردی، به خواهر خودت هم رحم نمی‌کنی!»
سیگار بابا دیگر به انتها رسیده بود و خاکسترش در حال ریختن روی زمین بود؛ یکی از دوقلوها به گردن بابا آویزان شد و با هیجان و تمام نیرو، خاکستر را فوت کرد بابا با عصبانیت بچه را با دست پس زد: «ماهرخ، بابا به جای این‌همه گله و شکایت آگه وقت می‌ذاشتی و بیشتر به بچه‌هات...»
ناگهان، بچهٔ دیگر ماهرخ کیک را برداشت و تا بخواهیم آن را از دستش بگیریم، همان‌طورکه با شادی جیغ می‌کشید، کیک را بر صورت بابا کوبید: «مثل اینستا، مثل اینستا!»
و فریاد زد: «مامان ماهرخ زود باش یه فیلم بگیر، استوری‌ش کن!»
کیک را از صورت بابا پاک کردیم، در کمال تعجب دیدم که بعضی از تکه‌های نسکافه‌ای کیک قرمز شده است، نگاهی به صورت بابا انداختم. سیخ چوبی که کیک را به ظرف وصل می‌کرد از کیکی که تکه‌پاره شده بود، بیرون آمده بود و گوشه چشم بابا را پاره کرده بود؛ بابا سری تکان داد و غرید: «از خونهٔ من برید گمشید بیرون، دیگه هم از لطفها به من نکنید!»
جلوی در خانه، ماهرخ آرام به مامان گفت: «شوهرم امشب یه مشتری خوب برای خونه پیدا کرده بود، بابا رو راضی کن، حیفه این مشتری بپره!»
و من یاد دم مسیحای شوهرش افتادم!! سوار اتومبیل ایرج شدم، سرم را به شیشه تکیه دادم و آرام اشک می‌ریختم، دلم نمی‌خواست با ایرج حرف بزنم؛ اگر ایرج حرف می‌زد حتماً حالم خراب‌تر می‌شد! ■

داستان «آبد»

نویسنده «سحر خسروزاده»



آفتاب مستقیم وسط سرم می‌تابید. پیراهن خیس از عرق، به تنم چسبیده و نگاهم به تیرک‌های زنگ زده دروازه بود. خم شدم بند کتانی‌هایم را محکم‌تر ببندم، از بس همه جایش پاره بود، دیگر می‌توان گفت دمپایی تا کتانی. صدای آبد آبد بچه‌ها به گوش می‌رسید. اگر این توپ گل شود تیممان قهرمان مسابقات محلی شعیبیه خواهد شد.

یکسالی می‌شد که هر روز بعد از مدرسه سخت تمرین می‌کردیم. غر زدن‌های بی بی، از خستگی بیهوش شدن روی دفتر مشق، حتی زخم‌های سر زانوها از شور این مسابقه کم نکرده بود.

به گوشهٔ زمین نگاه کردم. توپ‌های چهل تکه که جایزه تیم برنده بود، هیجانم را بالاتر بردند. این شوت باید گل شود، باید یکی از آن توپها مال من شود. آرزوی داشتن یک توپ چهل تکه دو سالی همراه هر روزم است. چند قدم عقب رفتم، دویدم سمت توپ و با تمام توانم شوتش کردم.

نفس در سینه‌ام حبس شد. چشمانم را بسته نگه داشتم. صدای فریاد خوشحالی بچه‌ها بلند شد. آرام لای پلک‌هایم را باز کردم. بچه‌ها به سمتم هجوم آوردند. چند نفری بغلم کردند. روی دست‌هایشان بلندم کردند. با صدای بلندشان گفتند: مسی، مسی معلق روی دست‌هایشان، لبخند کش آمده‌ام را جمع کردم و گفتم: بابا رونااااالدو.

من همیشه عاشق رونالدو بودم اما به خاطر جثه ریزم به من مسی می‌گفتند. ده نفری خودشان را رویم انداختند، حس می‌کردم اگر کمی دیرتر از رویم بلند می‌شدند با شن و ریگ‌های کف زمین خاکی‌مان یکی می‌شدم.

صدای سوت پایان بازی، بچه‌ها را از روی من بلند کرد. من را به آرزوی یک ساله‌ام رساند. کنار هم در یک خط، روی سکوی بتنی ساخته شدهٔ گوشه زمین ایستادیم. برق خوشحالی و غرور در چشم‌هایمان موج می‌زد.

آقای محمدی معلم ورزشمان و آقای جمشیدی مدیر آموزش پرورش منطقه، با تک تکمان دست داده و نفری یک توپ چهل تکه دادند.

آقای محمدی به من که رسید دستم را گرفت، به سمت خودش کشید و محکم در آغوش گرفت. صورتم را بوسید و گفت: مبارکت باشه رونالدوی مدرسه.

هرکدامتان گوشه‌ای‌از زمین ایستاده بودیم. روی توپ چهل تکهٔ سفید مشکی‌ام دستی کشیدم و محکم از ته دل بوسیدمش.

درست شبیه همان توپی بود که با بی بی وقتی از جلوی لوازم ورزشی در اهواز می‌گذشتیم دیده بودم. بی بی می‌گفت پولی برای خریدنش ندارد. دقیق یادم است چطور نگاه از او گرفتم. نه پول خریدن داشتم نه توان دل کندن.

یکسال پیش روزی که آقای محمدی خبر از مسابقهٔ فوتبال منطقه و جایزه‌اش داد، دیگر تمام شب و روزم رسیدن به این توپ شده بود. از خودم جدایش نمی‌کردم. قربان صدقه‌اش می‌رفتم که جیپ دهیاری را دیدم.

آقای کعبی رئیس دهیاری در بلندگوی توی دستش، پشت سر هم تکرار می‌کرد: اهالی محترم روستای شعیبیه توجه کنید، به دلیل بال آمدن بیش از حد آب سد دز و احتمال شکستن سد و وقوع سیل، لطفاً هر چه سریعتر روستا را تخلیه کنید.

تعدادی از خانواده‌ها با عجله زمین فوتبال را ترک کردند، عده‌ای هم دور آقای کعبی جمع شده و مدام سؤال می‌پرسیدند.

عرق پیشانیم خاک صورتم را شست و روی زمین چکید. آرام توپم را این پا و آن پا کردم، سمت خانه رفتم. چشمم به شش ضلعی‌های سفید مشکی‌اش بود. با هر شوتی که می‌زدم خاک بلند می‌شد و لا به لای موهای فرفریم می‌نشست.

زیر لب با خودم زمزمه کردم: آقا کعبی میگه سد قراره بشکنه. مگه سد میشکنه؟ آگه آقا معلم می‌گفت پتروس تونست جلو شکسته شدن سد و بگیره پس چطوری آقا کعبی و همکاراش نمی‌تونن؟

شوت محکمی به توپم زدم. دویدم سمت خانه، تا از بی بی بپرسم. به در زوار در رفته حیاط رسیدم. با ژست رونالدویی، شوت محکمی به توپ زدم. اول توپ بعد خودم به در کوبیده و میان حیاط پرت شدیم.

درحال خوشحالی بعد از گل، وسط زمین چمن یوونتوس بودم که با صدای داد بی بی، به حیاط خاکی خانه خودمان برگشتم. بی بی قد کوتاه بود و تپل. چشمان درشت سبزی داشت. همه می‌گفتند رنگ چشمهایم مثل بی بی سبز است که توی صورت آفتاب سوخته‌ام بیشتر به چشم می‌آمد. ابروهای پر خاکستری‌اش، چهره‌اش را اخم آلود می‌کرد. همیشه پیراهن گلدار می‌پوشید با روسری بزرگ مشکی که دور سرش می‌پیچید. عینک قاب مشکی بزرگش با کش سبز رنگی همیشه دور گردنش بود. بعد از فوت تنها پسر و عروسش من تنها نوه‌اش بودم که بزرگم می‌کرد. بی بی لنگهٔ دمپایی‌اش را سمتم پرت

کرد و گفت: جوون مرگ شده مگه صد دفعه بت نگفتم ایی در به تف بنده، خودتو عین تانک نکوب به در.
با اینکه همیشه از پا درد و کمر درد می‌نالید موقع پرتاب دمپایی که می‌شد، انگار یک جوان بیست ساله بود.
دمپایی‌اش را برداشتم و سمتش رفتم و نفس نفس زنان گفتم: سلام بی بی، آقای کعبی امروز توی ده اعلام کرد باید روستا رو تخلیه کنیم سد داره میشکنه، می‌گفت آگه سد بشکنه سیلمیاد.
پشت چشمی نازک کرد و دمپایی‌اش را از دستم کشید. لنگان لنگان سمت اتاق رفت و گفت: تو برو به اوو زبون بسته‌ها غذا بده که تلف شدن از گشنگی، اوو خاک و هم از سر و روت بشور، نمی‌خواد خبر بیاری.
زیر لب غر زنان، پله‌های ایوان را بالا رفت و گفت: تخلیه چی چی کنیم؟ کجا بریم. اصلاً کجا رو داریم که بریم؟ ایی گوسفندای زبون بستمون و کجا به آمون خدا ول کنیم؟
توپم را روی ایوان خانه گذاشتم. به طرف آغل که انتهای حیاط، کنار درخت نخل پیر بود دویدم. برای من سخت‌ترین کار دنیا غذا دادن و تمیز کردن آغل گوسفندان بود. ما پنج گوسفند داریم، با بره‌ای که دو هفتهٔ پیش عسل به دنیا آورده بودش. اسمش را مربا گذاشته‌ام. مادرش رنگش قهوه‌ای روشن است؛ به او عسل می‌گفتم. بره‌اش را هم مربا صدا می‌کردم. مربا سیاه بود با خال‌های عسلی. برای عسل علف بیشتری ریختم که خوب به مربا شیر دهد تا من هم مجبور نباشم با شیشه به او شیر دهم. من گوسفند داری را دوست ندارم. دلم می‌خواهد فوتبالیست شوم نه چوپان.
بی بی همیشه بیدارم می‌کرد تا آغل‌شان را تمیز کنم. بهشان غذا بدم. هر وقت هم غر می‌زدم، می‌گفت: اینا روزیمونن، آگه نباشن پولی هم نداریم.
ولی من می‌خواهم زودتر بزرگ شوم، فوتبالیست معروف و پولداری شوم، درست مثل رونالدو. مجبور نباشم وقتم را با گوسفندان بگذرانم. در آغل را بستم. توپ را از ایوان برداشتم و به حمام رفتم. حمام توی حیاط کمی آن طرف‌تر از آغل، چسبیده به خانهٔ قدیمی خشتیمان بود. با دری حلبی و زنگ زده دقیقاً شبیه در حیاط. آدم وقتی می‌خواهد خودش را بشوید، همیشه استرس دارد درش
بیفتد، حیوانی بیاید تو، یا کسی او را ببیند. با شامپو به جان موهای مثل سیم تلفنم افتادم.
جایزه دوست داشتنی‌ام را بیشتر از خودم شستم.
توپ را مانند جام ارزشمندی روی سکویی که با سه بالشت کنج اتاق ساخته بودم گذاشتم.

بی بی سفره شام را پهن کرد. هنوز دو قاشق از غذایش نخورده بود که گفتم: بی بی همه روستا رو دارن تخلیه می‌کنن پس ما کی میریم؟
بی بی قاشق را از دهانش در آورد؛ از پشت عینک نگاهم کرد و گفت: ما جایی نمیریم.
گفتم: بی بی آگه سد بشکنه چی؟
قاشق بعدی غذا را توی دهانش برد، جوابی نداد.
گفتم: بی بی آگه سد بشکنه، آب بیاد هممون می‌میریم؟
بی بی قاشق را بین زمین و هوا نگه داشت، با چشمان پر از خشم، خیره نگاهم کرد. گفت: آبد یه بار دیگه حرفی از سیل و شکستن سد بزنی قبل‌ایی که آب به ایجا برسه خودوم خفَت می‌کونوم.
نگاهم به بی بی خشک و لقمهٔ توی دهانم را با استرس قورت دادم. بی بی زن مهربانی بود اما زمانیکه که کاری از دستش بر نمی‌آمد و ناراحت بود، مانند دیگر زنان روستا گریه نمی‌کرد. اخم می‌کرد و عصبانی می‌شد.
یادم می‌آید بعد از تصادف پدر و مادرم، هرگز اشکهایش را ندیدم، درست مانند خندیدن‌هایش. به آغل می‌رفت و با گوسفندانش درد و دل می‌کرد. فهمیدم دیگر وقت حرف زدن نیست. شامم را خوردم. همراه با توپم، در رختخوابی که بی بی کنار پنجرهٔ اتاق برایم پهن کرده بود دراز کشیدم. چشمانم خیره به ستاره‌ها، مدام در ذهنم مرور کردم: آگه سیل اومد باید توپم و بردارم و به بی بی کمک کنم و سریع فرار کنیم.
کل زمین را با توپم دویدم. با رونالدو تک به تک شده، او را پشت سر گذاشتم. نزدیک دروازه، پایم را عقب کشیدم، آماده برای شوت نهایی شدم. هنوز پایم به توپ نرسیده بود که صدای سوت پشت سر هم داور، من را به رختخوابم برگرداند.
چشمانم باز به سقف خانه خیره مانده، مردد بین زمین چمن و رختخواب بودم که صدای داد بی بی، که می‌گفت: آبد پاشو اوو درو وا کن؛ خواب را کامل از سرم پراند. دمپایی‌هایم را پوشیدم و خرت خرت کنان خودم را به در حیاط رساندم. پشت در آقای کعبی بود. تا مرا دید گفت: آبد به بی بی بگو بیاد دم در.
بی بی را صدا کردم. خودم روی سنگ نزدیک در نشستم. چانه‌ام به سینه‌ام چسبیده و با گردنی شل و چشمان نیمه باز چرت می‌زدم.
صدای آقای کعبی را شنیدم که گفت: بی بی از خر شیطون پیاده شو سد دز پر شده، آب نزدیک روستاس باید اینجا رو تخلیه کنین.
بی بی با عصبانیت داد زد: آگه زیر آب بمیروم هم خونه زندگیم و ای زبون بسته‌ها رو به آمون خدا ول نمی‌کنم. در را محکم به

هم کوبید. صدای مشت‌های آقای کعبی که به در حلبی می‌خورد خواب را کامل از سرم پراند. مدام تکرار می‌کرد: بی بی تا یه ساعت دیگه آب کل روستا رو بر میداره. مردم همه رفتن. می‌خوای خودتو ای بچه رو به کشتن بدی؟ فرمانداری از چندین روز پیش دستور تخلیه داده.

بی بی اما زیر لب چیزی گفت و به سمت آغل رفت. هنوز نیم ساعت از رفتن آقا کعبی نگذشت که آب کم کم از زیر در وارد حیاط خانه شد. بی بی سراسیمه صدایم کرد. با هم به آغل رفتیم با عجله گوسفندان را به سمت ایوان خانه بردیم.

مربا را زیر بغلم زده بودم. پایم به آجر باغچه خشک حیاط گیر کرد. هر دو نقش زمین شدیم. بی بی در حالیکه پاهای لنگانش را با عجله روی زمین می‌کشید خودش را به ما رساند. از روی زمین بلندمان کرد. با گوسفندان از هفت پله ایوان بالا رفتیم.

مدام تکرار می‌کردم: بی بی چیکار کنیم؟ تو رو خدا بیا بریم.

بی بی دانه‌های تسبیح رنگ رو رفته زرشکی‌اش را تند تند زیر دستانش رد می‌کرد و زیر لب ذکر می‌گفت.

به آب که هر لحظه بالاتر می‌آمد نگاه می‌کرد. بی بی انگار منتظر معجزه‌ای بود. آب تا پله ششم ایوان بالا آمد. شدت آب به حدی رسید که در زوار در رفته حیاط تحمل نکرد و از لولا کنده شد. صدای بلندی، از ریختن سقف آغل به گوشمان رسید. به بی بی چسبیدم و گوشه پیراهنش را کشیدم و گفتم: بی بی ترو خدا یه کاری کن. برای اولین بار با چشمان از اشک پر شده نگاهم کرد و زیر لب با خودش حرف زد: چیکار کنم کجا بریم.

تکیه‌اش را به دیوار داد و نشست، لب زد: خدایا کمکمون کن.

دستانم را روی شانه‌های خم شده‌اش گذاشتم. گفتم: بی بی گریه نکن من شنا بلدم نمی‌میرم.

بی بی صورتش را با دستانش پوشاند و شانه‌هایش تکان خورد. صدای قایق موتوری و بی بی گفتن آقای کعبی به گوشمان رسید. قایق هلال احمر را از حیاط بی در دیدیم. آقای کعبی و دو نفر از بچه‌های هلال احمر برای نجاتمان آمده بودند. به سمت اتاق دویدم و توپم را برداشتم.

آقای کعبی گفت: بی بی بیاید سوار شین.

بی بی من را جلو هل داد و گفت: ایی بچه رو ببرین مو همین جا می مونوم. چسبیدم به پیراهن بی بی و با چشمان پر از ترس و التماس نگاهش کردم. گفتم: بی بی من بدون تو جایی نمیرم.

آقای کعبی گفت: بی بی تمومش کن ایی لجبازیتو.

بی بی با چشمان قرمز نگاهی به خانه و بعد به من کرد. دستم را گرفت، سمت قایق برد. اول بی بی و بعد من را سوار قایق کردند.

چند تایی از گوسفندان بی بی را هم به قایق آوردند تا کمی آرام شود. کنار بی بی نشستم، چشمم خورد به مربا که روی ایوان مانده بود. با صدای ضعیف پر از ترس انگار عسل را صدا می‌زد. عسل به مربا نگاه کرد و بع بع کرد. دلم برای مربا سوخت. دلم نمی‌خواست او هم مثل من از مادرش جدا شود. می‌دانستم چقدر سخت و دردناک است. توی آب پریدم. صدای جیغ بی بی و آبد آبد گفتن آقای کعبی را شنیدم، اما من تصمیمم را گرفته بودم. شنا کردم. خودم را به ایوان رساندم. مربار را بغل کردم.

محمد صالح از قایق توی آب پرید. محمد صالح از بچه‌های هلال احمر است که چند باری توی ده دیده بودمش. خودش را به من رساند. بغلم کرد و گفت: بچه مگه دیونه شدی؟

گفتم: آخه مربا بدون مامانش می‌مرد.

خندید و گفت: بده من او کره مرباتو.

با یک دستش من و با دست دیگرش مربا را بغل کرد، سمت قایق رفت. ما را توی قایق گذاشت و خودش هم سوار شد.

مربا به مادرش چسبید، عسل سرش را به بچه‌اش می‌مالید.

لبهایم تا بناگوشم کش آمدند. حس و حال کاپیتانی را داشتم که جام قهرمانی را بالای سر برده.

جرقه‌ای در ذهنم زده شد. قهرمان؟

مثل فنر از جا پریدم. گفتم: توپم توپم توپم؟

دور خودم می‌چرخیدم.

آقا کعبی گفت: چته بچه هی میگی توپم توپم؟

گفتم: توپ چهل تیکم کو؟ توپی که دستم بود.

محمد صالح گفت: ببینم منظورت اونه؟ همون لحظه که از قایق پریدی افتاد تو آب. با انگشت به توپی که روی آب شناور و از ما دور می‌شد اشاره کرد.

لحظه‌ای نفس کشیدن را فراموش کردم حس کردم قلبم در گلویم می‌کوبد. خیز برداشتم توی آب بپرم و توپم را بگیرم.

آقا کعبی مرا از پشت محکم در آغوش گرفت و گفت: دیوونه شدی بچه؟ دو ساعته اسیر شما شدیم. شدت آب زیاد شده، باید به کل روستا سر بزنیم تا مطمئنشیم همه تخلیه کردن. نمیشه که بخاطر یه تیکه پلاستیک وقتمون رو هدر بدیم.

هر چه تقلا کردم و دست و پا زدم زورم به او نرسید. من التماس کردم که ولم کنند. محمد صالح قایق را روشن کرده و به سمت دهیاری هدایت کرد. پاهایم شل شد و کف قایق نشستم. توپ را پشت هاله‌ای از اشک دیدم که دور و دورتر شد. مربا سرش را روی شانه‌ام گذاشت. نگاهم در چشمانش ماند.

نمی‌دانستم من یک قهرمانم یا یک بازنده. ■



داستان «دور تهران در یک روز»

نویسنده «سیده دلارام حسینی»

" آسو" یک عروسک ببر جاسوییچی و بهترین دوست " بهسا " بود. وقتی که "بهسا " به خانه می‌آمد، " آسو" را روی جا کلیدی آویزان می‌کرد و هر وقت بیرون می‌رفت آن را برمی داشت. روزی " بهسا " عروسک جاسوییچی جدیدی از مادرش هدیه گرفت و اسم آن را " اسبک " گذاشت. " آسو" خیلی خوشحال بود که یک دوست جدید پیدا کرده و آن‌ها هر روز در مسیر خانه تا مدرسهٔ " بهسا "، خیابان‌ها و کوچه‌ها و مغازه‌های تکراری را می‌دیدند و دیگر حوصله‌شان سر رفته بود و دلشان یک ماجراجویی تازه می‌خواست.

یک روز شنبه که اتفاقاً روز گرم و شلوغی بود، " بهسا " آماده رفتن به مدرسه شد و در حال بیرون رفتن از خانه، کلید به نرده‌های صندلی مترو گیر کرد و" آسو" کوچولو و " اسبک " از کلید جدا شدند و درحالیکه بوسیله یک حلقه فلزی به هم متصل شده بودند، روی زمین قِل خوردند و کف زمین مترو به گوشه‌ای پرت شدند.

خانهٔ " بهسا " در نزدیکی یک مترو در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر تهران بود و " بهسا " به خاطر عجله‌ای که داشت، متوجه گم شدن عروسک‌هایش نشد. چند باری مردم درحال حرکت آن دو عروسک را به این طرف و آن طرف پرتاب کردند تا اینکه یک دختر کوچولو آن‌ها را دید و یواشکی آن دو را برداشت و در حالیکه به آنها نگاه می‌کرد، لبخند قشنگی روی صورتش نقش بست. همین طور که داشت با عروسک‌ها بازی می‌کرد، ناگهان بلندگوی مترو اعلام کرد که به ایستگاه تجریش رسیدند، مادر دست دخترش را کشید و با عجله از مترو پیاده شدند و از خیابان عبور کردند. مادرِ دخترک راهنمای اداره میراث بود و آن‌ها بعد از مدت کوتاهی به " مجموعه فرهنگی سعدآباد " رسیدند. او به جمع مردم که در حال تماشای قسمت‌های دیدنی کاخ بودند رفت و درباره کاخ و تاریخچه‌اش نطق کوتاهی کرد و گفت: «کاخ سعدآباد یکی از مکان‌های تاریخی شهرِ تهران است که مکانِ استراحتِ پادشاهان و مخصوصاً شاهان قاجاری بوده است. این کاخ به خاطر زیبایی‌های منحصر به فردش، بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷، در معرض تماشای عموم مردم قرار گرفت. این کاخ همچنین از بخش‌های دیدنی بسیاری تشکیل شده است که بعنوان مثال می‌توان کاخ موزه ملت، کاخ موزه سبز، موزه برادران امیدوار، موزه هنرهای زیبا و موزه اتومبیل‌های سلطنتی و ... اشاره کرد.»

مادر دختر همچنان در حال توضیح دادن به مردم بود و دختر کوچولو با " آسو" و" اسبک " بازی می‌کرد تا اینکه خسته شد و به آبدارخانه رفت و ساندویچ نان و پنیر برای خودش درست کرد و همزمان لِی لِی هم بازی می‌کرد و صدای خنده‌های کودکانه‌اش کل سالن را پر کرد. همین طور که مشغول بازی کردن بود ناگهان عروسک‌ها از جیبش به پائین افتادند و روی زمین قِل خوردند و قِل خوردند تا به زیر پای پیرمرد مهربانی که روی یک صندلی خوابیده بود، افتادند. مادر دستِ دخترک را گرفت و با عجله از اتاق بیرون رفتند و دخترک هنوز از گم شدن عروسک‌ها بی خبر بود. پیرمرد ناگهان از خواب بیدار شد و عروسک‌ها را زیر پاهایش دید و لبخند شیرینی روی لبهایش نشست. آن دو را برداشت و با کمک عصایش از روی صندلی بلند شد و به سمت بیرون کاخ حرکت کرد. همچنان که عروسک‌ها را داخل جیب پر از تنقلاتش می‌گذاشت، با نوه‌اش که یک پسر کوچولو و بازیگوش بود هم صحبت می‌کرد. او به نوه‌اش که کنارش نشسته بود گفت: «امروز ۲ تا مهمان کوچولو داری و حتماً از دیدنش خوشحال خواهی شد.» وقتی که پیرمرد آنها را از جیبش درآورد و به پسر بچه داد. پسَرَک لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: این عروسک‌های خوشمزه غذای خوبی برای دایناسورهای من هستند.

همین طور که مشغول بازی کردن بود ناگهان عروسک‌ها از جیبش به پائین افتادند و روی زمین قِل خوردند و قِل خوردند تا به زیر پای پیرمرد مهربانی که روی یک صندلی خوابیده بود، افتادند. مادر دستِ دخترک را گرفت.

" آسو " و " اسبک " با ترس به همدیگر زل زدد و آب دهان خود را قورت دادند.

در همین لحظه پدر بزرگ رو به نوه‌اش گفت: «پسرم! نظرت چیه که این کوچولوها رو تا پارک ژوراسیک ببریم؟»

پسرک با بی میلی گفت: «باشه بابا بزرگ» و به همراه پدربزرگش به سمت پارک ژوراسیک رفتند. روی سر در پارک نوشته بود: این پارک دارای ۳ بخش مجزاست. بخش اول دایناسورها، بخش دوم حشرات و بخش سوم پرندگان. لطفاً برای گرفتن بلیط، به باجهٔ شیشه‌ای مراجعه فرمایید .....

پسرک به همراه پدربزرگ و عروسک‌ها به سمت بخش اول، یعنی دایناسورها رفتند. وقتی وارد بخش اول شدند، مجسمه‌های غول پیکر، انواع دایناسورها خودنمایی می‌کرد و کنار هر مجسمه

دکمه‌ای وجود داشت. پسرک از روی کنجکاوی دکمه را فشار داد و ناگهان دایناسور شروع به حرکت کرد و صدای عجیب و غریب از خودش درآورد. همهٔ بچه‌ها حسابی ترسیده بودند، بغیر از پسرک شیطان و بازیگوش ما که حتی ادای دایناسورها را هم برای پدربزرگ درمی آورد وعروسکها را جلویشان می‌گرفت و منتظر بود تا آنها عکس العملی نشان بدهند و بعد با پدربزرگ باهم می‌خندیدند. پسرک یکی یکی مجسمه‌ها را می‌دید و درباره هر کدامشان اطلاعات زیادی را که در کتابها خوانده بود تعریف می‌کرد و آن دکمه جادویی را فشار می‌داد و ادا درمی آورد و از ته دل می‌خندید.

" آسو " و " اسبک " با ترس به همدیگر نگاه می‌کردند و فقط دنبال راهی برای فرار از دستان پسرک بودند. پسرک با ذوق به سمت دایناسورها می‌رفت و با خوشحالی از آن‌ها در حالیکه حرکت می‌کردند عکس و فیلم می‌گرفت.

عروسک‌های جاسوییچی با هم نقشه کشیدند تا در زمان مناسب بپرند و فرار کنند. آن‌ها وقتی وارد بخش حشرات شدند یک مجسمه سخنگو در حالت خودکار در مورد حشرات صحبت می‌کرد. او دستهایش را که در واقع شاخ و برگهایش بود به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و در حالیکه چشم‌هایش به طرز جذابی باز و بسته می‌شد، می‌گفت: «حشرات به گونه‌های مختلفی در دنیا وجود دارند، یا بهتر بگویم میلیون‌ها گونه مختلف از حشرات وجود دارد که در مکان‌های مختلفی از کره زمین و زیست بوم‌های متنوع زندگی می‌کنند. حشرات پر از رازهایی هستند که هنوز کشف نشده‌اند و ما می‌خواهیم این رازها را در معرض دید عموم بگذاریم و مردم را آگاه کنیم.»

" آسو" و " اسبک " خودشان را از دیوارهٔ جیب پسرک بالا کشیدند و منتظر یک فرصت استثنائی ماندند تا اینکه پسرک در یک لحظه ایستاد و درحالیکه می‌خواست از پشتِ حصار، یکی از حشرات غول پیکر را ببیند شروع به پریدن کرد. در همین لحظه بود که آن فرصتی که عروسکها منتظرش بودند رسید و آن دو عروسک همزمان در حالیکه دستان همدیگر را محکم گرفته بودند، پریدند و روی زمین قِل خوردند، چند عابر هم به شوخی آنها را با پاهایشان به این طرف و آن طرف شوت می‌کردند که حسابی ناراحتشان کرد، ولی آنها دستان همدیگر را رها نکردند و محکم بهم چسبیده بودند. تا اینکه راننده تاکسی فرودگاه مهرآباد که به تازگی مسافری را به پارک رسانده بود، قصد برگشتن داشت که تشنه‌اش شد، از مغازه سوپرکنار پارک یک نوشیدنی برای خودش خرید و همینطور که به سمت ماشینش می‌رفت پایش به جسمی خورد و ناگهان سرش را به پایین پایش برگرداند و عروسکها را دید، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، خم شد و آنها را برداشت و درحالیکه نوشیدنی‌اش را سر کشید بطری خالی را در سطل زباله انداخت و سوار ماشینش شد، به عکس دختر و پسری که از آینه ماشین آویزان بود نگاه کرد و خندید و عروسکها را که کمی آشغال رویشان نشسته بود با دستمال پاک کرد و آنها را داخل داشبورد ماشین گذاشت و حرکت کرد. به فرودگاه که رسید، ماشینش را گوشه‌ای در نوبت مسافر گذاشت و مشغول صحبت با یکی از همکارهایش شد. درهمین لحظه ناگهان چشمش به تلویزیون فرودگاه خورد و فیلمی که درحال پخش بود نظرش را جلب کرد. تلویزیون فرودگاه مشغول پخش فیلم مستندی دربارهٔ بمباران هوایی عراق در زمان جنگ بود، این فیلم با عکسهایی که از آن تاریخ ثبت شده بود، اطلاعاتی دربارهٔ این حادثه تلخ تاریخی می‌داد. خانم گوینده می‌گفت: «ساعت ۱۲: ۲ بعدازظهر ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹، ۴ جنگنده میگ ارتش بعث عراق فرودگاه مهرآباد را بمباران کردند و امروز سالگرد این اتفاق تلخ است.»

البته فرودگاه مهرآباد تنها مکانی نبود که مورد حمله هوایی قرار گرفت. چند فرودگاه دیگر ایران هم مورد هدف جنگنده‌های عراقی قرار گرفتند و " عکاس روزنامه جمهوری اسلامی " اولین تصاویر مربوط به این واقعه هولناک را ثبت کرد. راننده تاکسی درحال تماشای فیلم مستند بود که همکارش به او اشاره کرد که مسافر ماشینش تکمیل شده است و او درحالیکه همینطور داشت عکس‌های فیلم مستند را تماشا می‌کرد سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

یک زوج جوان از جمله مسافرانش بودند و پسر جوان جلو نشست و دختر جوان و یک مرد و زن میانسال هم پشت ماشین نشستند. مرد جوان یک کوله پشتی بزرگ همراهش بود و کلی خرت و پرت درونش داشت. پسر که حسابی گرمش شده بود و عرق کرده بود از راننده دستمال کاغذی خواست، راننده گفت که در داشبورد را باز کند و از آنجا بردارد، جوان هم همینکار را کرد و حواسش نبود که موقع برداشتن دستمال، حلقه جاسوییچی به گوشه جعبه گیر کرده و عروسکها را روی کوله‌اش که بین پاهایش بود انداخت. دو جوان وقتی به مقصدشان رسیدند کرایه را پرداخت کردند و تشکر کردند و پیاده شدند. پسر جوان وقتی پیاده شد جاسوییچی ها که روی کوله پشتی‌اش بودند، روی زمین افتادند و دختر جوان تا خواست راننده را صدا کند که عروسکها را بردارد، او رفته بود. آن‌ها کمی به هم نگاه کردند و زن خندید وگفت: «فکر کنم این کوچولوها باید همسفر جدید ما باشن.» مرد جوان هر دو عروسک را از روی زمین برداشت و داخل کوله پشتی‌اش گذاشت. " آسو" و " اسبک " توی کوله پشتی پر از وسایل گم شده بودند. زوج جوان برای کوهنوردی به سمت دربند حرکت کردند. دربند از

مکان‌های گردشگری و زیبای شهر تهران است که آب و هوای بسیار دلپذیر وعالی دارد. فضای سرسبز و زیبایی که از مناطق مختلف، مردم برای کوهنوردی و تفریح به آنجا می‌روند و در رستورانهای متنوع آن خاطره‌های زیبایی را تجربه می‌کنند. دو جوان عاشق دست در دست همدیگر از منظره‌های بی نظیر درطول راه لذت می‌بردند و گاهی هم می‌ایستادند و از یکدیگر عکس می‌گرفتند. تقریباً به بالای کوه رسیده بودند که زن جوان تشنه‌اش شد و از درون کوله پشتی‌اش بطری آب را برداشت و در همین لحظه دو عروسک همراه بطری آب به بیرون کوله پشتی پرت شدند و در نزدیکی لبۀ پرتگاه از قِل خوردن ایستادند " آسو " که هم خسته شده بود و هم کلی ترسیده بود، به یک تکه سنگ تکیه داد و شروع کرد به گریه کردن. " اسبک " که خیلی دلش برای " آسو " سوخته بود، کنار دوستش نشست و دستش را روی شانه‌هایش گذاشت و با هم به غروب زیبای خورشید نگاه کردند. آن‌ها با خود می‌گفتند که امروز عجب روز پر ماجرایی برایشان بود. اما " آسو " دلش خیلی برای " بهسا " صاحب اصلی‌شان تنگ شده بود. آن‌ها خیلی دلشان می‌خواست که دوباره پیش او برگردند. هوا همین طور در حال تاریک شدن بود که ناگهان متوجه شدند که دارند از زمین فاصله می‌گیرند. آن‌ها بالا و بالاتر رفتند و بعد متوجه شدند که یک پیرزن مهربان آن‌ها را برداشته و در کیف دستی‌اش گذاشته و بعد سوار تاکسی شده و حرکت کرده است. بعد از مدتی دو عروسک متوجه شدند که دیگر حرکت نمی‌کنند و پیرزن در کیف خود را باز کرد و چادر نمازش را بیرون آورد و دو عروسک را هم کنار سجاده‌اش قرار داد. " آسو " و " اسبک " محو زیبایی‌های اطراف خود شدند. یک فضای روحانی و معنوی با آئینه کاری‌های دلنشین که از دیدنش سیر نمی‌شدی. صدای زیبای ملکوتی صوت قرآن در کنار همهمۀ زوار حرم قلبشان را آرام کرده بود و دیگر نمی‌ترسیدند. آن‌ها متوجه شدند که این بار به امام زاده صالح آمده‌اند که از مشهورترین زیارتگاه‌های تهران است. امامزاده صالح را ازجمله برادران امام رضا (ع) می‌دانند. همین طور که صدای دلنشین اذان از بلندگوهای امام زاده شنیده می‌شد پیرزن هم از جایش بلند شد و شروع به خواندن نماز کرد، دو عروسک هم محو زیبایی‌های اطرافشان شدند. پیرزن بعد از خواندن نماز، وسایلش را جمع کرد و برای بار آخر امام زاده صالح را زیارت کرد و جاسوییچی ها را درون کیفش گذاشت، دو عروسک برای اینکه دیگر گم نشوند سر زیپ کیف پیرزن را محکم چسبیدند. هوا دیگر تاریک شده بود و پیرزن بعد از بیرون آمدن از امام زاده، سوار مترو شد. آنقدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود، مادربزرگ مهربان قصه ما که پاهایش درد می‌کرد به میله‌های مترو تکیه داد و دستگیره روی سقف را نگه داشت، کمی از حرکت کردن مترو نگذشته بود که یک خانم میانسال صدایش کرد و جایش را به او داد و خودش کنار صندلی ایستاد. پیرزن تشکر کرد و باهم مشغول صحبت شدند. صدای گوینده مسیرها را یکی بعداز دیگری معرفی می‌کرد و مادربزرگ میان حرفهایش حواسش به این بود که در ایستگاه مورد نظرش پیاده شود. دستفروشها یکی بعداز دیگری می‌آمدند و می‌رفتند و قصد داشتند جنسهایشان را به مسافران بفروشند، هرکس هم که نیازی داشت مشغول خرید می‌شد. پیرزن درمیان همهمه دست فروشها دخترک شیرین و جذابی را صدا زد که در دستان کوچکش عروسکهای بافتنی دست سازی داشت که مادرش بافته بود، کمی با دخترک حرف زد و گفت که او هم یک نوه زیبا شبیه دخترک دارد و می‌خواهد به دیدنش برود. عروسک‌ها را قیمت کرد و از دخترک پرسید که کدوم عروسک به نظرش از همه زیباتراست؟ دخترک به عروسکهای در دستش نکاه کرد و عروسکی با پیراهن قرمز را جلو آورد و گفت که این عروسک را خیلی دوست دارد. پیرزن عروسک را برداشت و پولش را داد و مبلغی اضافه‌تر هم به دخترک داد که برای خودش هرچه دوست داشت بخرد. عروسک را درون کیفش کنار جاسوییچی ها گذاشت، " آسو " و " اسبک " به عروسک پیرهن قرمزی نگاه کردند به همدیگر لبخند زدند. تااینکه بالاخره مترو به ایستگاه موردنظر رسید و مادربزرگ پیاده شد و بعد از کمی رفتن جلوی دربِ خانه‌ای ایستاد و زنگ در خانه را به صدا درآورد. صدای دختر بچه‌ای " آسو " و " اسبک " را ناگهان از خود بیخود کرد. " آسو " شک کرد که صاحب صدا را می‌شناسد و سریع سرش را از کیف پیرزن بیرون آورد تا مطمئن شود که درست حدس زده است یا نه. بله خودش بود " بهسا " دوست دو عروسک دوست داشتنی قصه ما بود. در واقع پیرزن مهربان، مادر بزرگ " بهسا " بود. مادر بزرگ وقتی در اتاق روی مبل نشست، در کیفش را باز کرد و دو عروسک ماجراجو و عروسک جدید را از درون کیفش بیرون آورد. " بهسا " وقتی گم شده‌هایش وعروسک تازه وارد که اسمش را " قرمزی " گذاشت را دید از دیدنشان بسیار خوشحال شد و دور تا دور خانه درحالیکه عروسک‌ها را در آغوش گرفته بود، با شادی دوید. " آسو " و " اسبک " از اینکه صاحب اصلی خودشان را پیدا کرده بودند، بسیار خوشحال شدند. آن‌ها متوجه شدند که " بهسا " با تعجب به مادرش می‌گفت: «مامان آخه اونا چطوری تونستن این همه راه برن و دوباره پیش من برگردند؟»

مادرش لبخندی زد و گفت: «خب تو از کجا میدونی؟ شاید اونا عروسک‌های ماجراجو باشن.» ■

داستان «پارادوکسی میان من و اوست»

نویسنده «سمیه جهانگیری زرکانی»



احساس سردرگمی تمام وجودم را فرا گرفته، در فضای تاریک خانه قدم زدم. پرده‌های بلند و ضخیم سرتاسری را با یک حرکت کنار زدم که بارش دانه‌های نقل مانند برف بر روی آشیانهٔ پرندگان، من را غافلگیر کرد. مثل سرنوشت که می‌تواند ما رو در ابهام قرار دهد و به یکباره در بُهت، در درونش ببلعد و نابود کند.
دستم را روی شیشه پنجره گذاشتم تا کمی از التهاب درونم کاسته شود. رشته افکارم به گذشته پیوند خورد، در آن جایی که در امتداد خط صاف زندگی سرگردان بودم و روزهای معمولی را یکی پس از دیگری سپری می‌کردم. مدت‌ها بود که قلمم خشک شده بود و با خود می‌جنگیدم تا چیز تازه ایی برای نوشتن در ذهنم متولد شود، اما تهی‌تر از این حرف‌ها بودم که بتوانم داستانی بنویسم یا کاراکتری را خلق کنم. تا اینکه از طریق دوستم که خبرنگار روزنامه مشهوری بود، به یک جشنواره دعوت شدم. تردید داشتم که در آخر با اصرار دوستم راضی شدم تا شاید ایده ایی بگیرم.
بعد از اتمام وقت اداری به سالن محل برگزاری رفتم. من اصولاً گوشه گیر بودم و نویسندگان زیادی را از روی چهره نمی‌شناختم و با خواندن کتاب‌های متعدد غرق در دنیای خود بودم.
در گوشه ایی دنج و جایی که به همه جا دید داشت، نشستم و آمدن آدم‌هایی با ظاهر و شخصیت‌های متفاوت را نگریستم، تا اینکه سخنران، مجلس را در دست گرفت. پس از گذشت دقایقی، حرف را به سمت و سوی نویسنده ایی کشاند که اسم کتابش آن روزها وِرد زبان‌ها بود، اما من نخوانده بودم. از نویسنده دعوت کرد چند دقیقه ایی سخنرانی کند. چشمم بین حضار گشت و به گمانم زنی با تجربه بلند می‌شود و از تجربیات و کتاب‌های متعددش سخن می‌گوید، اما دختری قد بلند از جا برخاست. با خود گفتم لابد مادر یا مادر بزرگش نیاز به کمک دارد، اما موقرانه دامن بلندش را تکان داد و با شکوه خاصی به سمت صحنه رفت. مات گام‌هایش شدم و گمان کردم شاید از طرف کسی آمده، اما صدای کف زدن حضار گوش فلک را کر کرد و با صلابت، صریح و با اعتماد به نفس کامل شروع کرد. از یک جایی به بعد مسخش شده بودم، طوری که دیگر صدایی نمی‌شنیدم.
مثل گوش دادن به یک سمفونی، یا نگاه کردن به یک نقاشی هنرمندانه، همان قدر جذاب و چشم نواز، تا اینکه با صدای کف زدن به خودم آمدم. از روی صحنه پایین رفت اما مردمک چشمم با هر گامش تعقیبش می‌کرد. تمام معادلات ذهنم در یک آن فرو ریخت و افکارم درگیر شد.
بعد از اتمام مراسم، از سالن بیرون رفتم و در راهرو منتظر ماندم که ناگهان از کنارم گذشت. مضطرب شدم و نتوانستم سر حرف را باز کنم و دست از پا درازتر به خانه برگشتم.
هر کجا که می‌رفتم و هر کاری که انجام می‌دادم، در افکارم غرق شده بودم، تا اینکه طاقت نیاوردم و به دیدن دوست روزنامه نگارم رفتم.
مشغول صحبت در مورد مسائل مختلفی فلسفی و جوامع حقوق بشری و... شدیم تا اینکه غیر مستقیم در مورد خانم از او پرسیدم. موشکافانه مردمک چشم‌هایم را کاوید و شروع به تعریف کردن از خانم نویسنده کرد که در خانواده فرهنگی بزرگ شده و از کودکی نوشتن رو شروع کرده. گرم گوش دادن به حرف هاش شدم. باز به نمایشگاهی دعوتم کرد که خانم نویسنده هم در آن حضور خواهد داشت. مشتاقانه قبول کردم. روز موعود فرا رسید. کت جدیدی گرفتم و آراسته‌تر از هر زمان دیگری، آماده شدم، زیرا برای من شب خاصی بود.

بعد از اتمام مراسم، از سالن بیرون رفتم و در راهرو منتظر ماندم که ناگهان از کنارم گذشت. مضطرب شدم و نتوانستم سر حرف را باز کنم و دست از پا درازتر به خانه برگشتم.

به نمایشگاه رفتم. قرار بود در ساعات پایانی از کتاب خانم سرمه موحدیان رونمایی شود و من مشتاقانه منتظر نیمه شب بودم. به ساعت مچیم زل می‌زدم و با انگشت به آن ضرب می‌زدم و هر ثانیه برایم مثل هزار سال می‌گذشت. از استرس به تابلوهای نقاشی خیره ماندم تا اینکه چراغ بالای نقاشی‌ها خاموش شد و لامپ گوشهٔ سالن روشن شد و نگاه‌ها به در ورودی دوخته شد. سرمه خانم را دیدم که وارد سالن شد و با دیدن گام‌هایش در درونم جنگی بر پا شد. اعتماد بنفسم در حال تحلیل رفتن بود و همه کلماتی که کنار هم چیده بودم و با خود مرور کرده بودم، از ذهنم فرار کرد.
سرمه خانم پشت میز نشست و چند کلامی با حاضرین صحبت کرد و بعد مشغول امضا کردن شد. کتابی که از قبل آماده کرده بودم را در دستم فشردم. باید فرصت را غنیمت می‌شمردم. چند دقیقه ایی صبر کردم تا اینکه دور میز خلوت شد و در حالی که قلبم ناآرام به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید، از نیمه تاریک سالن به سمت میز گام برداشتم و به همراهش تپش قلبم شدت گرفت. سعی کردم نفس عمیقی بکشم و کتاب را روی میز گذاشتم. به چشم‌هایم نگاه کرد و پرسید: اسمتون؟.

چند ثانیه هول کردم و با مکثی گفتم: منصور هستم، نقبی سری تکان داد و نفسی عمیق کشیدم. نتوانستم به امضایش نگاه کنم و سعی کردم آرام باشم. با تشکری کتاب را گرفتم و باز به گوشه ایی تاریک پناه بردم. طولی نکشید که مراسم تمام شد و همگی یکی پس از دیگری رفتند و من هم رفتم و در راهرو منتظر ماندم. نفر آخر، سرمه خانم بود که با خانمی دیگر صحبت می‌کرد و بعد خداحافظی کرد و از سالن خارج شد.

چراغ های سالن خاموش و راهرو نیمه تاریک شد و از کنارم گذشت. با استرسی که داشتم کف دست‌هایم عرق کرد و این فکر که ممکن بود این تنها فرصت من باشد، من را دیوانه می‌کرد.

جسارتم را به یکباره جمع کردم و صدایش زدم: خانم موحدیان

قدم‌هایش آهسته شد و ایستاد، اما برنگشت. آرام و با لرزشی که در صدایم مشهود بود گفتم: من، حقیقتش من می‌خواستم بگم (نفس عمیق کشیدم) میشه صحبت کنیم؟ من از شما خوشم اومده. یعنی ... نمیدونم چطور بگم.

مضطرب شدم، شاید فکر بد کند، چون هیچ واکنشی نشان نداد. سریع گفتم: قصد بدی ندارم باور کنید.

اما برنگشت و جوابی نداد. دستم را مشت کردم و فشردم و لب‌هایم را گاز گرفتم. گام‌های محکمی به جلو برداشت و چشم‌هایم به قدم‌هایش خشک شد. صدای پاشنه کفشش با هر قدمی مثل پتک بر سرم می‌کوبید، تا اینکه از سالن خارج شد و نور امید در قلبم خاموش شد. به بیرون سالن قدم تند کردم. همیشه این را می‌دانستم که آدم‌ها با شرایط مختلف، عکس العمل های متفاوتی از خودشان بروز می‌دهند که خودشان هم مبهوت و انگشت به دهان می‌مانند؛ مثل الان که چطور به تقلا افتاده‌ام.

به بیرون رفتم اما فقط من بودم و برگ‌های خشک پاییزی که در زیر نور ماه و سرمای ناامیدی، خودنمایی می‌کرد. با حالت زاری به خانه برگشتم. خیلی پکر بودم و باز توی خود فرو رفتم و انگار نه انگار این اواخر جرقه ایی در زندگیم رخ داده باشد. به روزمرگی‌هایم برگشتم. چند روز گذشت و در اداره مشغول بودم که صدای آشنایی نظرم را جلب کرد و همان طور که روی پرونده ایی خم شده بودم و در حال بررسی بودم، از زیر عینک نگاه کردم که با دیدن سرمه خانم متعجب و صاف نشستم. لحظه ایی مات ماندم که متوجه من شد و با متانت خاصی نگاه کرد و آرام لب زد: سلام

اما من آن قدر شوکه بودم که نتوانستم جوابش را بدهم و او مشغول صحبت با رئیس بخش شد و موقع خداحافظی به سمت من چرخید و باز لب زد: خداحافظ

این بار جواب خداحافظیش را دادم، اما باورم نمی‌شد که مثل آشناهایش با من برخورد کرده. افکار بهم ریخته‌ام را دور ریختم و باز به کارم ادامه دادم.

غروب همان روز ماشین همکارم را گرفتم و برای خرید به فروشگاه رفتم. کمی طول کشید تا چیزهایی که می‌خواستم را گرفتم. موقع برگشت، تقریباً مغازه‌ها در حال تعطیل شدن بودن و شب پاییزی در سکوت و انزوا فرو رفته بود. کسی در خیابان نبود. سوار ماشین شدم و به سمت خانه رفتم. از کنار پارک محله‌ام رد می‌شدم که دیدم شخصی بر روی برگ‌های خشک می‌پرد و می‌خندد. متعجب، چند ثانیه ایی به او زل زدم که وقتی صورتش را دیدم از شوک، پایم را روی پدال ترمز فشردم و چند دقیقه ایی خیره شدم.

چراغ های سالن خاموش و راهرو نیمه تاریک شد و از کنارم گذشت. با استرسی که داشتم کف دست‌هایم عرق کرد و این فکر که ممکن بود این تنها فرصت من باشد، من را دیوانه می‌کرد.

وقتی شب می‌شود، آدما در تنهایی و تاریکی، رنگ دیگه ایی به خود می‌گیرند؛ رنگی که واقعیت آن‌ها را به نمایش می‌گذارد.

دوباره در وجودم تمنا موج زد. می‌خواستم دنیایش را کشف کنم و سعی کردم باز جسور باشم. ماشین را پارک کردم و وقتی نزدیک شدم، در حال خودش بود و وقتی متوجه حضورم شد، جا خورد. انگار که توقع حضور کسی را در آنجا نداشت و ترسید.

گفتم: ببخشید نمی‌خواستم بترسونمتون

نفس‌های عمیقی کشید و گفت: اشکال نداره

گفتم: من این طوری نبودم

خیلی راحت و بی پروا گفت: چطوری؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: اینقدر بی حیا

_خب، الان که شدی

_این کار من نیست

_پس کار کیه؟

آرام زمزمه کردم: کار دله، شیفته شدم. تقصیر من نیست.

هول کردم و عجولانه گفتم: منظور بدی ندارم خواهش می‌کنم فکر بد نکن، قول میدم اون قدری خوب باشم که خوشبخت باشیم.

_ آگه نشدیم؟

_ من قول میدم

کمی از رک بودن خودم در مقابلش جا خوردم اما ترجیح دادم محکم باشم.

در سکوت زجر آور نیمه شب، متفکرانه بهم زل زد. با ترید، اما آرام، زمزمه کردم: اگه جوابتون منفیه، قول میدم دیگه مزاحمتون نشم.
اون قدری، نمی‌شناختمش که جمله تأثیر گذاری بگویم و بتوانم نظرش را به نفع خودم تغییر دهم، اما عجولانه پیش رفتم و مطمئن نبودم چه چیزی پیش خواهد آمد، اما نمی‌توانستم زیر حرفم بزنم.
بعد از مکثی طولانی با جدیت گفت: می تونیم امتحانش کنیم. همه چیز توی این دنیا آزمون و خطاست.
باورم نمی‌شد، مبهوت شدم، هرچند جملهٔ زمختی بود، اما برای من شیرین‌ترین واژه‌های زندگیم بود.
اوایل فقط شیفته ش بودم. هر بار که می‌دیدمش یک مدل دیگر بود که گیجم می‌کرد و در حاله ای از ابهام فرو می‌رفتم و این خاص بودنش من را بیشتر جذب خودش می‌کرد. تا اینکه آنقدر عاشقش شدم که لحظه ایی نمی‌توانستم نبودش را تصور کنم. برای همین بر روی ازدواج اصرار کردم و با آشنا شدن خانواده‌هایمان که مخالفتی هم نداشتند، محرمیت خواندیم. سرمه با تئوری خاص خودش خانوادش را راضی کرد که همه چیز در سادگی برگذار شود. حس کردم او همیشه چند قدم از من جلوتر است و چطور قبول کرد با من هم قدم شود.
زندگی مشترکمان را در خانه‌ای ساده شروع کردیم. سرمه مهربان، اما پرکار بود و متوجه شدم دلیل تغییر در رفتارش، نوشتن مطالب متفاوتش است. اوایل برایم جذاب بود اما بعد ازدواج نگران شدم. چیزی عین خوره داشت من را از درون می‌خورد. فکر کردم شاید چون او پر کار است و من کم کار، حسادتم شده، اما بعدها فهمیدم آن حسادت نیست و یک جور ترس است؛ ترس از دست دادن. از آن لحظه بود که نگرانی را با تمام وجودم لمس کردم و حواسم را بیشتر جمع کردم. به او خیره می‌شدم و تک تک حرکاتش را زیر نظر می‌گرفتم. من شاد بودم و خوشبختی به یکباره به من رو کرده بود و وارد زندگی بی رنگم شده بود. نمی‌خواستم هیچ جوره تمام بشود و باید تا آخر ادامه داشته باشد، چون این چیزی بود که من می‌خواستم.
یک سال و سه ماه و ده روز گذشت. همه دقایقش در ذهنم ثبت شده. دیگر خیالم راحت شده بود و با آرامش بیشتری در کنار سرمه زندگی می‌کردم، تا اینکه یک روز از سرکار به خانه برگشتم و سرمه بر خلاف برخورد هر روزش که به استقبالم می‌آمد، اما متوجه ام نشد و حواس خود را معطوف به کتابی قطور، با جلدی ضخیم و سبز رنگ کرده بود.

اوایل فقط شیفته ش بودم. هر بار که می‌دیدمش یک مدل دیگر بود که گیجم می‌کرد و در حاله ای از ابهام فرو می‌رفتم و این خاص بودنش من را بیشتر جذب خودش می‌کرد.

نزدیک شدم و بالای سر او ایستادم. سایه‌ام روی کتاب افتاد و به خودش آمد و کتاب را بست و در بغلش فشرد. با لبخند ولی گیج بهم خیره شد و آرام گفت: خوبی؟ ناهار آماده ست الان میارم.
کمی متعجب شدم اما چیزی نگفتم. سر میز، سرمه به نظر مشوش بود و گه گاهی سر خود را به سمت کتاب می‌چرخاند، اما نتوانستم اسم کتاب را بخوانم و این من را کنجکاو کرده بود. بعد ناهار رادیو را روشن کردم و چشم‌هایم را بستم تا استراحت کنم که با صدای تق تق دکمه‌های ماشین تایپ، کمی لای چشم‌هایم را طوری که سرمه متوجه نشود، باز کردم. بی وقفه تایپ می‌کرد و فکر کردم خب حتماً ایده جدیدی دارد. لبخند زدم، چرا که موفقیتش باعث خوشحالی من می‌شود و بعد با خیال راحت خوابیدم.
صدایی شنیدم و سریع چشم هام رو باز کردم و دیدم سرمه کتاب‌هایش را از کتابخانه بر می‌دارد و بر زمین می‌کوبد. باز چشم‌هایم را به حالت نیمه باز در آوردم، نمی‌خواستم در کارهایش دخالت کنم.
سرمه با چهره ایی سرگردان، طول و عرض اتاق را قدم می‌زد، گاهی کتاب قطور را باز می‌کرد و با پشت دست، صورتش را پاک می‌کرد. به سمت ماشین تایپ رفت و برگه‌های کنارش را به گوشهٔ اتاق پرت کرد و با کتاب، به بیرون اتاق رفت. نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم. چند دقیقه ایی گذشت که صدایش را شنیدم: منصور
چشم‌هایم را باز کردم که لبخندی زد و با مانتویی بلندی که به همراه روسری بلندی به سر داشت گفت: من می خوام برم بیرون کار دارم.
خواستم بلند شوم که اشاره کرد، بخواب.
گفتم: می رسونمت
اما گفت: استراحت کن، من خودم میرم.
نتوانستم نه بیاورم. کلاً اخلاقم این طور بود، نمی‌توانستم وراجی کنم یا دلیل بخواهم. سرمه رفت و اتاق مرتب شده بود. کل اتاق را گشتم تا کتاب و کاغذها را پیدا کنم، اما نبود و انگار هر چه دیدم فقط خواب بوده و بس.
مدت زمانی که رفت، طولانی شد و چشمم به عقربه‌های ساعت بود. گویی زمان، وزنه ایی را یدک می‌کشید و به سختی می‌گذشت. کلافه شده بودم که دم دمای غروب برگشت، اما نگاهی هم به من نکرد و با سلامی، به اتاق رفت. به دنبال او به داخل اتاق رفتم و با نگرانی پرسیدم: خوبی؟.
سری تکان داد و باز عجیب شد و روی دیگری از خودش نشان داد که تا به حال ندیده بودم. او منزوی، آرام و تودار شده بود. چند روزی به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز صبح، شبیه

به همین الان، به سردی همین طلوع زمستانی از خواب بیدار شدم و اما سرمه نبود.

از جایم بلند شدم و قهوه درست کردم و در فنجان ریختم و بر روی مبل، جلوی پنجره نشستم و به پاشیدن ذرات طلایی خورشید در حال طلوع، بر روی برف چشم دوختم.

آن روزها همه جا را زیر و رو کردم، اما خبری از او نبود. حتی خانواده‌اش از من طلبکار شدن. انگار هیچ وقت سرمه ایی وجود نداشته و همه، توهمات و تخیلات ذهنی من بوده. تنها یک دست نوشته ثابت می‌کرد که من دیوانه نیستم و بعد رفتنش پیدا کردم که نوشته بود: من می‌روم در جستجوی حقایق، به امید رسیدن به آزادی.

زندگیم به یکباره در ناباوری کامل در انزوا فرو رفت و من دیگر آن پرندهٔ شاد سبک بال در آسمان نبودم و با عشقی که در دل داشتم، با خود کلنجار می‌رفتم. یعنی او عاشقم نبود؟ اصلاً چرا رفت؟ چرا من را با خودش نبرد؟.

چراها عین خوره وجودم را در هم می‌نوردید و له می‌کرد. جلوی چشم‌هایم فقط او بود و بر سر زبانم فقط سرمه. این رفته رفته باعث شد چراغ قلبم خاموش و بی فروغ شود.

واژه‌ها در وجودم رنگ گرفتند و مستانه رقصیدند و من را به حصار کشیدند؛ گویی با من حرفی داشتند. تا به خود آمدم، رمانی در مورد سرمه نوشتم تا شاید جانم آرام گیرد. رمان رفته رفته به شهرت زیادی رسید و غروری را در وجودم شعله ور کرد. من دیگر آن منصور قبل نبودم. پنج سال گذشت و بجای آنکه با رمان نوشته شده‌ام سبک شوم، سنگین و سنگین‌تر شدم. آنقدر که احساس کردم این شهر دیگر هوایی برای نفس کشیدنم ندارد و من در قفسی هستم که خود ساخته‌ام و از آن رهایی ندارم. تصمیم گرفتم مهاجرت کنم تا شاید در محیطی دیگر، زندگی جدیدی را شروع کنم، تا اینکه تماسی من را از خود بی خود کرد.

فنجان را روی میز گذاشتم و سیگارم را در آوردم و روی لبم گذاشتم و با فندکم بازی کردم و در آخر سیگار را روشن کردم و پک محکمی زدم و به پرواز دود در هوا خیره شدم.

گفتند اسم سرمه در لیست است و قرار است آزاد شود. متعجب بودم از اینکه بعد سال‌ها، اسمش را از زبان شخص غریبه ایی می‌شنیدم. جنگ دو سالی است که تمام شده. مبهوت ماندم، تا اینکه تماس قطع شد. هنوز در افکارم سردرگم بودم تا اینکه به خودم آمدم و باز تماس گرفتم و دقیق‌تر پرسیدم. به دیوار زل زدم و نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت یا شاکی؟!. حالم دست خود نبود. ناخودآگاه اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. ندانستم چرا؟!

فنجان را روی میز گذاشتم و سیگارم را در آوردم و روی لبم گذاشتم و با فندکم بازی کردم و در آخر سیگار را روشن کردم و پک محکمی زدم و به پرواز دود در هوا خیره شدم.

شاید دیوانه و بی قرار شدم. در خانه شروع به قدم زدن کردم و دیگر هیچ جوره آرام نمی‌شدم. از دیگران شنیده بودم سیگار می‌تواند آدم‌ها راآرام کند. کشیدم تا سرم را پر کند و سنگین شوم و از شر افکار مزاحم خلاص شوم، اما چاره ش این نبود و تا روز موعود، لحظات را که خیلی سخت گذشت، شمردم. به ساعت نگاه کردم، شش صبح بود. از جایم بلند شدم و قدم زدم و مضطرب شدم. یعنی چه باید بگویم؟. صدای پیکان سواری را از کوچه شنیدم و به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و بی قرار به بیرون زل زدم. ماشین مقابل آپارتمان ما توقف کرد.

به سمت در رفتم و دستم را روی دستگیره گذاشتم، اما مکثی کردم و دست نگه داشتم تا زنگ بزند و چشم‌هایم را بستم و شمردم و نفس‌های عمیق کشیدم. باز صدای حرکت ماشین به گوشم رسید. پس الان باید زنگ بزند. عقربه‌ها به حرکت در آمدند، اما زنگی زده نشد. نتوانستم طاقت بیاورم و در را باز کردم و بیرون رفتم.

در آخر کوچه، زنی را با کاپشن سبز کلاه دار دیدم که کلاه روی سر خود کشیده و می‌رود. دقیق شدم، کیف روی دوشش آشناست، اما این نمی‌تواند سرمه باشد، این غیر ممکن است، اما کیف ...

ناباورانه به سمتش دویدم؛ صدا در گلویم خفه شده. متوجه من شد و برگشت. با دیدنش، شوکی به من وارد شد و مردمک چشم‌هایم غیر ارادی و تند در حدقه چرخید و ذره ذره وجودش را کاوید. باز جستجوگرانه چشم چرخاندم، خودش است اما خیلی تغییر کرده. انگار در زمان گیر کرده. سرمه دیگر شبیه به شخصی که من می‌شناختم نیست. خیلی تکیده و فروخورده شده به طوری که نمی‌توانم باور کنم.

در چشم‌های تهی و خاموشش، دیگر هیچ برقی وجود ندارد. از درون یخ زدم. پشت کرد و به جلو گام برداشت. کجا می‌خواهد برود؟!. اصلاً اگر می‌خواست برود، چرا آمد؟!. باید حرف‌های انباشته شده بر روی دلم را بگویم، دیگر طاقت ندارم و یک دنیا گله دارم. در حالی که پشت به من داشت می‌رفت زبان به گلایه باز کردم و گفتم: تو که رفته بودی به خیال آزادی!. (کنایه آمیز و با صدای بلندتر) پس چرا در بند شدی؟.

برنگشت، اما آرام و مستحکم و بم گفت: آزادی درد داره، دردی که عین اسید تا مغز استخونت رو می خوره و تا به خودت بیای، دیگه چیزی ازت باقی نمی مونه.

منم درد کشیدم و آروم زمزمه کردم: پس آخرش چی شد؟ اصلاً به آزادی رسیدی؟

برگشت و در چشم‌هایم زل زد. ته دلم خالی شد.

گفت: مگه نمی‌بینی؟
ناامیدانه گفتم: نه، شکسته شدی.
گره ایی بین ابروهاش انداخت و نگاهش جدی شد و گفت: آزادی تاوان داره، بهاش سنگین بود، اون قدر که همه چیزمو ازم گرفت، اما سرزمین من آزاد شد و به آرامش رسید.
گفتم: اصلاً کی به این چیزا اهمیت میده؟.
احساساتی که چالش کرده بودم در من جوشید. طغیان کردم و داد زدم: پس من چی؟ چرا هیچ وقت منو ندیدی؟ اصلاً تا حالا حتی یکبار دلت برام تنگ شده؟.
گُر گرفتم، می‌توانم سرخ شدنم را احساس کنم. قلبم فشرده شد و گفتم: تو ظالمی، تو به دنبال آزادی رفتی، اما منو به قفل و زنجیر کشیدی، من هر روز عذاب کشیدم.
به او نزدیک شدم و آرام اما عاجزانه زمزمه کردم: من امروز با تمام غرورم باز شکستم. چرا؟ فقط بگو چرا من هزار قدم به سمتت برداشتم اما تو چی؟ خیلی خودخواهی، از این خودخواهیت متنفرم.
_دلی که شیفتهٔ ظاهر بشه یکی بهترشو که ببینه دلباختهٔ اون میشه
دلگیر گفتم: پس چرا اینطور نشدم؟.
_شاید اشتباه کردی
منگ شدم، امروز توانستم ضعف‌هایش را ببینم. به قلبم رجوع کردم و یک لحظه مکث کردم و گفتم: می‌خواستمت.
انگار آب سردی رویم خالی شود. پایم به زمین چسبید و مردمک چشم‌هایم در چشم‌هایش قفل شد. نمی‌توانستم شاید هم نمی‌خواستم که باز او را از دست بدهم. با تمام وجودم می‌خواهمش اما غرورم ...
صدای قارقار کلاغ شنیده شد. به سمت کوله ش متمایل شد و از جیبش، پاکت کرم رنگی را بیرون کشید و بدون آنکه به من نگاهی کند، آن را به سمتم گرفت. به پاکت زل زدم و با مکثی از او گرفتم و او در سکوت با گام‌های بلند، از من دور شد.
یک چشمم به خانه و یک چشمم به آخر کوچه ماند و نتوانستم حرکت کنم. پاکت در دستانم را لمس کردم و به رده‌های خشکیده قهوه ایی آب بر روی پاکت چشم دوختم و نفس عمیقی کشیدم و کاغذ را از داخل پاکت خارج کردم.

به نام ایزد منان
برای همسرم منصور
با سلام
می‌نویسم برایت اما نمی‌دانم به دستت خواهد رسید یا خیر. قرار نبود این دوری، طولانی شود، اما با اتفاقی که ناخواسته برایم افتاد، دست و بالم بسته شد و به درازا خواهد کشید.
شاید با خود بارها اندیشیدی که چرا بی خبر رفتم، اما من توان توجیه کردن را نداشتم و نمی‌دانستم چطور باید چیزی که در درونم می‌جوشد و می‌خروشد را توضیح دهم. روزی در دنیای خودم زندگی می‌کردم بدون آنکه به دنیای پیرامونم دیدگاهی داشته باشم. از وقتی که چشم باز کردم و با اندیشه‌های جدیدم مواجه شدم، چقدر خود قبلیم را سطحی پنداشتم. از آنجا به بعد با مطالعه و تحقیق کتاب‌هایی که قبلاً پوچ می‌دانستم، به معنای زندگی پی بردم، که چقدر می‌تواند باورها و اندیشه‌ها بر عشقمان پیشی بگیرد. انسان‌هایی که با اعتقاداتشان از جان خود می‌گذرند و من خود را مسئول این دیدم که تاریخ را با مستندات خویش ثبت کنم.
در همین حین به لطف خدا با زنی عرب آشنا شدم که مادر چند رزمنده بود. قرار بود ما به پشت جبهه نزدیک شویم و مستنداتی را برای نوشتن کتاب پژوهشی خود، جمع آوری کنیم. ماشینی کرایه کردیم و با راهنمایی‌ام حبیبه به جاده زدیم، اما از یک جا به بعد ما در بیابان بی انتها گم شدیم. در جایی که هیچ نشانی از موجودات زنده نبود. در زیر خشم آفتاب سوزان و بدون آبی از حال رفتیم و وقتی به هوش آمدیم که دورمان را عراقی‌ها گرفته بودند و ما اسیر شدیم. خدا را شاکرم که به حقیقت پی بردم و در راه حق قدم برداشتم.
نمی‌دانم روزی بتوانم ببینمت یا خیر، یا اگر ببینمت بتوانم طلب بخشش کنم یا خیر. اما از خداوند می‌خواهم که عاقبت به خیر شوی.
سرمه موحدیان
چرا به تنهایی تصمیم گرفت؟ چرا من را به دنیای جدیدش دعوت نکرد؟ شاید هم قدم می‌شدیم!. باید با سرمه صحبت کنم. به سمت آخر کوچه دویدم و نامه را در دستم فشردم ...■

سینما و تئاتر







نگاهی به مجموعه انیمیشن: «سامورایی چشم‌آبی»؛ «جان وو»؛ «فرنوش رضایی درجی»

یادداشتی بر نمایشنامه: «باغ وحش شیشه‌ای»؛ «تنسی ویلیامز»؛ «آتی جان‌افشان»



نگاهی به مجموعه انیمیشن «سامورایی چشم‌آبی»

کارگردان «جان وو»؛ «فرنوش رضایی درجی»

چشم‌های انتقامجو

موسیقی: امی دوهرتی

صدا پیشگان: مایا ارسکین، ماسای اوکا، دارن بارنت، برندا سونگ

خلاصه داستان

در ژاپن قرن هفدهم و در دوره ادو میزو یک سامورایی دورگه در پی کسانی می‌گردد که با تجاوز به مادرش باعث به دنیا آمدن وی شده‌اند، در این راه جوان معلولی به نام رینگو نیز با وی همراه می‌شود.

در سال‌های اخیر نت فلیکس در جایگاه یکی از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان و پخش کنندگان آثار سینمایی و نیز سریال‌ها بشمار می‌آید. این شرکت، در میان تولیدات خود انیمیشن‌های قابل توجهی را نیز تولید نموده، که قطعاً در این میان، مجموعه سامورایی چشم‌آبی را می‌توان یکی از شاخص‌ترین این آثار محسوب کرد.

فصل نخستین مجموعه سامورایی چشم آبی، در سوم نوامبر ۲۰۲۳ و در ۸ قسمت به مخاطبان خویش عرضه گشت.

یکی از نکاتی که انیمیشن سامورایی چشم‌آبی را شاخص می‌کند، این نکته است که اثر با وجود اینکه توسط جهان غرب به تولید رسیده است، اما با دقت فراوان در ساخت فضا وحفظ اتمسفر فرهنگی کشور ژاپن به انجام رسیده؛ که این مسئله خود نشانگر نگاه جدی سازندگان به اثر، و تلاش بسیار آن‌ها در ساخت و حفظ کیفیت اثر بوده است. تلاشی که قطعاً با مطالعات بسیاری همراه بوده است.

در سینمای ژاپن، ژانر چامبارا (شمشیرزنی) را می‌توان نمونهٔ شرقی ژانر وسترن در سینمای آمریکا دانست. این ژانر را می‌توان به دلیل اینکه بستر آن معمولاً بستری تاریخی است، می‌توان به گونه‌ای زیر ژانر ژانر جیدای گکی (فیلم تاریخی) دانست.

البته در بسیاری از موارد، آثار تولید شده در ژانر چامبارا فاقد هویت تاریخی مشخص و قابل توجه بوده‌اند؛ بدینسان در موارد بسیاری ژانر چامبارا را نمی‌توان زیر ژانری برای ژانر جیدای گکی محسوب کرد. لیکن مجموعهٔ انیمیشن سامورایی چشم آبی را می‌توان به دلیل اهمیت دوره تاریخی‌ای که اثر در آن به وقوع می‌پیوندد، می‌توان به گونه‌ای مرتبط با ژانر جیدای گکی نیز دانست.

داستان مجموعه انیمیشن سامورایی چشم آبی در دوره تاریخی ادو به وقوع می‌پیوندد. دوره‌ای که هنوز شوگان‌ها حکومت می‌کردند. اما وقایع داستان در زمانه‌ای واقع می‌گردد، که ژاپنی‌ها تحت تأثیر مدرنیسم غربی و ابزار و ادوات مدرن قرار گرفته و سلاح گرم کم کم جایگزین شمشیر و منش سامورایی می‌گردد؛ همانطور که در انیمیشن شاهد هستیم، این جابه جایی منجر به سقوط بسیاری از ارزش‌ها و آموزه‌هایی گشت که سامورایی‌ها با اعتقاد به آئین بوشیدو (سلوک سامورایی) به آن وفادار بودند.

انیمیشن سامورایی چشم آبی مسئله حضور سرمایه داران غربی در ژاپن را مطرح می‌کند، حضوری که با خشونت، تجاوز و جنایت همراه می‌گردد.

البته باید این نکته را خاطر نشان کرد که انیمیشن سامورایی چشم آبی در جایگاه اثری که توسط جهان غرب تولید گردیده است؛ فاقد نگاهی یک سویه نگر به فرهنگ و آئین‌های ژاپن آن دوره می‌باشد، زیرا در ژاپن قرن هفدهم بسیاری از آداب و رسوم غلط نیز ترویج داشته است، که بخش قابل توجهی از این آداب و رسوم منجر به نگاه تبعیض آمیز جامعه مردان به جامعه زنان ژاپن گردیده است.

در ژاپن قرن هفدهم زنان بیشتر به مثابه یک کالا و ابزاری برای استفاده مردان محسوب می‌شدند. در واقع این جسم و تنانگی زنان بود که عرضه می‌گشت و جامعه مردان زنان را فاقد درک و شعور کافی برای ابراز وجود می‌دانست. در بیشتر موارد حتی شاهزادگان نیز اختیاری بر خود و زندگی خود نداشتند، چه برسد به مردم عادی کوچه و بازار.

میزو شخصیت اصلی سامورایی چشم آبی نیز در واقع دختری است که در تمامی این سال‌ها مجبور به پنهان ساختن هویت اصلی خود گشته است تا بتواند جان خویش را از بلایای احتمالی حفظ نماید.

البته این مسئله که میزو یک دختر است تنها نکته‌ای نیست که میان او به عنوان یک سامورایی با سامورایی‌های دیگر تفاوت می‌گذارد، بلکه چشم‌های آبی او نیز که حاصل تعرض مردان غربی به مادر وی است؛ منجر به متفاوت گشتن چهرهٔ

میزو از دیگر ژاپنی‌ها گشته است. تفاوتی که باعث گشته میزو در این سال‌ها، رنج تحقیری بی رحمانه را بر دوش خود حمل کند؛ زیرا از سوی دیگر ژاپنی‌ها به مثابه فردی بیگانه و پست محسوب می‌گشته است.
نکته دیگری که در انیمیشن سامورایی چشم‌آبی شایان توجه است نگاه سازندگان به هویت فردی شخصیت‌ها است. شخصیت‌های اثر، نه تنها به سیاه و سفید و بد و خوب تقسیم نمی‌شوند، و این مسئله خود منجر گشته که اثر را بتوان از منظر دراماتیک اثری قابل توجه محسوب نمود؛ بلکه پرداخت دقیق و عمق بخشیدن نویسندگان اثر به هر شخصیت، باعث گردیده است که شخصیت‌ها دارای ابعاد گوناگون شخصیتی شوند. ابعادی که گاه همچون شخصیت پرنسس هویتی به شدت اگزیستانسیالیستی و فردیت محور نیز به خود می‌گیرد. هویتی که نگاه غربی پشت اثر را آشکار می‌کند. به عنوان مثال می‌توان به شخصیت پرنسس آکمی اشاره کرد، آکمی شخصیتی مخصوص بخود دارد که همواره آزادی و فردیت خویش را به بسیاری از چیزهای دیگر رجحان می‌نهد. او حتی آزادی را به پای عشق‌اش به تایگن قربانی نمی‌کند. آکمی در صحنه‌ای از دومین قسمت مجموعه، با تایگن عشقبازی می‌کند، لیکن نکاتی در این صحنه وجود دارد که این صحنه را بسیار قابل توجه می‌کند. نخست آنکه این آکمی است که شروع کننده معاشقه است و این مسئله باعث می‌شود که کنترل معاشقه به دست وی و نه به دست تایگن بیفتد. در اینجا نسبتی که آکمی با بدنمندی و تنانگی خود برقرار می‌کند، نسبتی فعال است و بدینسان نمی‌گذارد که تایگن بدن وی را به یک اوبژه و ابزاری در دستان خویش تبدیل سازد. او با وجود اینکه در دیالوگ‌هایی که بهنگام معاشقه با تایگن بیان می‌کند، اشاراتی فالوس محور دارد. و اندام جنسی تایگن را به شمشیر تشبیه می‌کند؛ ولی همچنان خود ابتکار عمل را در دست دارد و از تایگن حرکتی نمی‌بینیم. جالب اینجاست که تایگن پس از این معاشقه‌است که بار دیگر جرات وقدرت مقابله می‌یابد و در پی میزو می‌رود، گویی وی در معاشقه با آکمی جرات و شجاعت از دست رفته خود را بار دیگر بازمی یابد.
در مجموعه سامورایی چشم آبی عناصر نیز هویت می‌یابند. به عنوان مثال، درصحنه آغازین از قسمت نخست مجموعه، شاهد شعله‌های آتش هستیم که زبانه می‌کشند، سپس دانه برفی از آسمان فرو می افتد، و صحنه قطع می‌شود به کوره یک کارگاه شمشیر سازی. این تضاد برف و آتش، سرما و گرما، در صحنه نخست اثر را می‌توان اشاره‌ای به تضادهای مطرح شده در طول اثر دانست. تضاد میان خیر و شر، سنت و مدرنیته، تضادهای نژادی.
از دیگر سو، هنگامی که میزو از استاد شمشیر سازی‌اش ساخت شمشیر را می‌آموزد، یک بار استاد به این مسئله که گاه عدم خلوص کامل فولادی که شمشیر توسط آن ساخته می‌شود، منجر به بهتر شدن شمشیر می‌گردد اشاره می‌کند.
استاد: فولاد هر چقدر خالص‌تر باشه محکم‌تر میشه، اما خلوص بیش از حد هم فولاد را شکننده می کنه.
این دیالوگ استاد را می‌توان اشاره‌ای به دورگه بودن میزو و عدم خلوص نژاد وی محسوب کرد. عدم خلوصی که نه تنها منجر به ضعف وی نگشته بلکه از وی شخصیتی پویاتر و قوی‌تر ساخته است.
نکته دیگری که در اثر طرح می‌گردد، مسئله خیر و شر و نسبت انسان با چنین مفاهیمی است.
میزو در یکی از ماموریت‌های خود از قتل کودکی که اورا مشاهده کرده است صرف نظر می‌کند اما در مقابل کودک هویت اورا افشا می‌کند و جان او و همراهانش را به خطر می‌اندازد.
در اینجا سوالی که دربرابر مخاطب قرار می‌گیرد، این سؤال است که آیا عمل میزو (عدم قتل کودک) به واقع عملی اخلاقی و درست بوده یا خیر.
سامورایی چشم آبی بارها مخاطب خویش را با چنین مفاهیمی درگیر می‌سازد. میزو نیز در جایگاه شخصیتی که با این مفاهیم در گیر است، در طول اثر تحول می‌یابد و رشد می‌کند.
شخصیت‌های دیگر اثر نیز در طول سریال منحنی تحول شخصیتی خود را طی می‌کنند.
رینگو جوان معلول، در طول اثر به شناخت بهتری از خود و توانایی‌های خود می‌رسد.
آکمی از دختری نازپرورده و کاخ نشین به فردی بالغ‌تر و پخته‌تر تبدیل می‌گردد.
تایگن نیز از یک سامورایی مغرور، که تنها اهداف خودش برایش اهمیت دارد، به فردی پخته‌تر و با خصایص انسانی بالاتر تغییر ماهیت می‌دهد. از منظر تکنیک ساخت انیمیشن نیز سامورایی چشم آبی را می‌توان اثری درخشان دانست.
سازندگان اثر نهایت تکنیک و فن را به کار می‌گیرند، تا اثری انیمیشن را با کیفیت بالا و در ژانر چامبارا به انجام رسانند، و در این راه نیز تا حد قابل توجهی به موفقیت دست می‌یابند.■



بررسی نمایشنامه «باغ وحش شیشه‌ای»

کارگردان «تنسی ویلیامز»؛ «آتی جان‌افشان» تهیه کننده تاتر باغ وحش شیشه‌ای

به بهانه اجرای تاتر باغ وحش شیشه‌ای

تنسی ویلیامز، با نام اصلی توماس لنان تنسی ویلیامز، یکی از برجسته‌ترین نمایش‌نامه‌نویسان قرن بیستم و نویسندگان معروف تئاتر آمریکا بود. او در ۲۶ مارس ۱۹۱۱ در کلومبوس، می سی سی پی متولد شد و در ۲۵ فوریه ۱۹۸۳ درنیویورک از دنیا رفت. تنسی ویلیامز در طول ۷۲ سال زندگی پر بارش حدود ۳۰ نمایش نامه نوشت. زندگی وی سرشار از موفقیت، چالش، احساسات شدید، و تأثیرات روانی‌ای بود که بر اثر مشکلات خانوادگی، مسائل شخصی، اعتیاد و روابط پرتناقض اش بوجود آمده بود. این مسائل تأثیر زیادی بر آثارش داشتند و این آثار در زمره تأثیرگذارترین آثار بر ادبیات و تئاتر جهان شناخته می‌شوند. او در خانواده‌ای متوسط و اهل موسیقی به دنیا آمد. در دوران کودکی و نوجوانی، خانواده‌اش با مشکلات مالی و عاطفی زیادی دست و پنجه نرم می‌کردند. این تجربه‌ها بر آثار ادبی و نمایش‌نامه‌های تنسی تأثیر زیادی گذاشت تا آنجا که به دلیل مشکلات تحصیلی و اجتماعی در دوران دبیرستان، از مدرسه اخراج شد. اما او علاوه بر دبیرستان موفق شد، تحصیلات دانشگاهی‌اش را در دانشگاه میسیسیپی به پایان برساند و سپس به نیو اورلئانز مهاجرت کرد. در آنجا با مشکلات و مخاطرات مربوط به هویت جنسی خود روبه‌رو شد. این تجربه‌ها نیز در برخی از آثار او به تصویر کشیده شده‌اند. نخستین کار او در سال ۱۹۴۴، با نام "باغ وحش شیشه‌ای" منتشر شد که موفقیت بزرگی به دنبال داشت وبه سرعت توجه و تحسین بسیاری از منتقدان و مخاطبان را جلب کرد.

باغ وحش شیشه‌ای نیز، مانند باقی کارهای او زندگی انسان‌ها را با شخصیت‌هایی پیچیده و مسائل عمیق به تصویر می‌کشد که هر کدام به نحوی موضوعات جامعه، خانواده، و روان‌شناسی انسان را بررسی می‌کنند. این نمایش در مسیری در حال رفت و برگشت به آینده و گذشته، بین واقعیت و خیال شکل می‌گیرد. در واقع به عنوان نمادی از خیال‌پردازی و فرار از واقعیت، در عین واقع‌گرایی به تصویر کشیده شده است، که با ترکیب عناصر دردناک و جذاب، انسان را به تفکر در مورد زندگی و انسانیت وا می‌دارد. *باغ‌وحش شیشه‌ای* صحنه‌ای از یک خاطره است که با درون مایه عدم پذیرش واقعیت شکل گرفته. نویسنده از زبانی غنی و شاعرانه برای ایجاد تصاویر زیبا و تأثیرگذار در نمایش‌نامه استفاده می‌کند، همچنین از مونولوگ‌ها و خاطراتی استفاده می‌کند که به شخصیت‌ها اجازه بروز وظهور می‌دهند. تنسی ویلیامز به دلیل توجه بسیار به تجسم دقیق شخصیت‌ها و بررسی عمق روانی آن‌ها به عنوان نویسندهٔ تئاتر رئالیستی (Realistic Theater) شناخته می‌شود. او چنان چیره دست بود که با قرار دادن شخصیت‌هایش در بحرانها و چالش‌های زندگی، آن‌ها را مجبور می‌کرد برای نجات خودشان به نوستالژی‌ها و خاطرات چنگ بزنند تا آیندهٔ بهتری از دل وضعیت اسفناک خود بیافرنند. *باغ‌وحش شیشه‌ای نیز*، هم در شکل و هم در محتوا متأثر از خاطرات است و به‌نوعی قدرت مسلم خاطرات را نشان می‌دهد .تنسی ویلیامز در اولین دورهٔ اجرای این نمایشنامه (سال ۱۹۴۵) در یادداشت نمایش نوشت: " نوستالژی؛ اولین شرط این نمایش است" تمام کاراکترهای موجود در نمایشنامه توسط نوستالژی‌هایشان تسخیرشده‌اند و نوستالژی تنها نیرویی است که آن‌ها را کنترل می‌کند تا زمانی که بتوانند واقعیت را بپذیرند و با حال حاضرشان ارتباط برقرار کنند .نوستالژی، تنها نیرویی است که گذشته را زنده نگه می‌دارد .انسان به خیال خاطره‌ای تلخ و شیرین، زمان حال را فدای گذشته‌ای خیالی می‌کند. دست به دامان چیزهایی می‌شود که برایش هیچ سودی ندارند؛ تنها فایده‌اش، نوشیدن جرعه‌ای از خیال مسحورکنندهٔ گذشته است. جرعه‌ای که آدم را مسخ کرده و تا مرز خودویرانگری به پیش می‌برد"

نمایشنامه اثری در یک پرده وهفت صحنه است که در دستهٔ نمایشنامه‌های کوتاه قرار می‌گیرد و به همین تناسب تعداد کاراکترهای آن نیز کم است. همچنین وحدت مکان دارد و تمامی صحنه‌ها در خانهٔ وینگ‌فیلد اجرا می‌شود. باغ وحش شیشه‌ای به شدت تحت تأثیر زندگی شخصی و تجربیات خود ویلیامز است و به علت عمق و پیچیدگی‌اش، امکان تفسیرهای مختلفی درباره معنا و مفهوم را به خواننده می‌دهد.

در این مقاله به بهانه اجرای رادتو_تاتر "باغ وحش شیشه‌ای " به بررسی این نمایش می‌پردازیم، که در سال ۱۹۴۸ موفق به کسب جایزه "پولیتزر" شد.

باغ‌وحش شیشه‌ای یک خانوادهٔ آشفته را در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ نشان می‌دهد. ژانر نمایشنامه رئال و تا حد زیادی اجتماعی است این نمایشنامه درامی ست که شخصیت‌های آن در تله زمان گیر افتادنده اند. یکی در گذشته یکی آینده و یکی حال. تنسی ویلیامز بیننده را با چندین شخصیت روبه‌رو می‌کند، تا مضامین اجتماعی و سردرگمی مردم در دودسته مرفه و پایین دست، و همچنین اهمیتِ پایبندی به تعهدات خانوادگی و ضعف و شکنندگی انسان را، در رویارویی با مشکلات نشان دهد. چهار شخصیت آماندا مادرخانواده، لورا دختر، تام پسر و جیم دوست

تام شکل گرفته است. همچنین شخصیتِ غائب و صامت پدر، که نقش پررنگی در خاطرات مادر و تصمیمات پسر خانواده ایفا می‌کند، بنابراین هم جز شخصیت‌های نمایش هست و هم نیست. او فقط در قاب روی دیوار حضور دارد، اما اسمش در طول نمایش زیاد برده می‌شود. این شخصیت برگرفته ازپدر خود نویسنده است که دستفروش و دائماً در حال سفربود.

تام با بیان خاطراتش نمایش را شکل می‌دهد. علاقۀ اصلی اوادبیات است؛ اما برای حمایت مالی مادر و خواهرش مجبور به کار در کارگاه کفاشی است. پدرشان سال‌ها پیش، ترکشان کرده و به‌جز یک کارت‌پستال، چیز دیگری برایشان نفرستاده است. و مادر خانوده از اینکه تام هم آن‌ها را ترک کند دایماد درآشفتگی به سر می‌برد. آماندا مدام برای فرزندانش داستان جوانی ایده‌آلش را تعریف می‌کند که مردان جوان زیادی خواهانش بوده‌اند .لورا یک پایش از پای دیگرش کوتاه‌تر است؛ اعتمادبه‌نفسش را از دست‌داده و تمام دل‌خوشی او در زندگی، عروسک‌هایی شیشه‌ای است که مدام آن‌ها را تمیز می‌کند و با آن‌ها حرف می‌زند. معلولیت لورا بزرگ‌ترین ترس آماندا است؛ ترس از اینکه لورا تا آخر عمرش تنها باشد و هیچ خواستگاری نداشته باشد. و داستان نمایشنامه اینگونه شکل می‌گیرد؛ آماندا از تام می‌خواهد که یکی از همکارانش را برای شام به خانه دعوت کند تا باهم آشنا شوند .تام در این میان برای فرار از مشکلات و زندگی‌ای که اصلاً مطابق با میلش نیست، به سینما و ادبیات و می‌خواری پناه برده است. تام به دنبال ترقی است که با کارگری این امیدش بی‌جواب مانده است. او از زندگی خسته شده و در پی شور و شوق می‌دود و برای همین هم اکثر اوقاتش را در سینما می‌گذراند: «مردم به جای اینکه خودشون بجنبن و حرکتی بکنن، می‌رن عکس‌های متحرک تماشا می‌کنن.» این جمله اساس فکری تام را نشان می‌دهد و واقعاً بسیاری از انسان‌ها فقط تماشاگر هستند و این تماشا مسبب خوشی نیست، بلکه غم‌انگیز است. تحریف دائمی آماندا هنگام تعریف از جوانی‌اش و قصه‌بافی دربارۀ دل‌داده‌هایی دروغین و هم‌چنین روی آوردن تام به سینما، ادبیات و الکل؛ هردو مثال‌هایی از این عدم توانایی پذیرش واقعیت هستند؛ اما در رأس آن‌ها حیوانات شیشه‌ای باغ‌وحش لورا قرار می‌گیرند؛ حیواناتی که همانند درون لورا کاملاً شکننده و حساس و خیالی‌اند.

لورا، شخصیت آرام و ضعیفی که علاقه به جمع‌آوری حیوانات شیشه‌ای دارد، او الهامی از خواهر تنسی ویلیامزاست که اسکیزوفرنی داشت. لورا نقش پررنگی در داستان دارد و باعث آمدن جیم به خانه‌شان می‌شود. نام نمایشنامه هم برگرفته از عروسک‌های شیشه‌ای لوراست، که از یک جهت می‌توان او را بعنوان شخصیت اصلی داستان درنظر گرفت و در عین حال از سویی دیگر، با توجه به روای بودن تام، او هم می‌تواند کاراکتر اصلی باشد، چرا که راوی داستان است و با بیان و واکاوی خاطرات اش پیرنگ نمایش را شکل می‌دهد. لورا زندگی‌اش وابسته به حیوانات بلورینی است که هر روز آن‌ها را تمیز می‌کند، با وجود اینکه می‌داند هر لحظه ممکن است که آن‌ها را از دست بدهد. **آماندا**، مادر خانواده، مادری پریشان و تلاش‌گراست. که به دنبال تضمین زندگی بهتر برای دخترش است و ترس‌های زیادی دارد که در آخر هم یکی از ترس او به واقعیت می‌پیوندد و تام برعکس خواست مادرش خانواده را ترک می‌کند.

تام برادر لورا که داستان با نگاه او و در زمانی که به دنبال خروج از محدودیت‌ها، و شروع یک زندگی جدید است، متمرکز می‌شود. ما تام را در حال تعریف کردن خاطراتش می‌بینیم؛ این نشانه‌ای از عدم توانایی تام در جدا شدن از خاطراتش است؛ به همین دلیل است که اکنون مقابل چشم مخاطبان در حال بازتولید خاطراتی است که سال‌ها تسخیرش کرده‌اند. تام زندگی‌اش را مثل اسیرشدن در تابوت می‌بیند و گمان می‌کند که فرار از این وضعیت، مایۀ آرامشش خواهد شد. ایدۀ فرار از اوایل نمایشنامه ذهن تام را به خود مشغول کرده است. این ایده را پدرش در سرش انداخت؛ کسی که سال‌ها پیش از مسئولیت‌های خانوادگی‌اش فرار کرده و حالا تام گمان می‌کند که پدرش در آرامش زندگی می‌کند. نمایشنامه سرشار از نماد است؛ مثلاً پله‌های فرار خانه در صحنه دیده می‌شوند و این نمادی از دل‌مشغولی تام است.

جیم دوست تام که وارد زندگی خانواده می‌شود و تأثیر گذاری بر سایر شخصیت‌ها دارد. به نوعی زندگی لورا در حیوانات بلورین خلاصه شده است که ورود جیم این قفس را می‌شکند و از همین جهت او هم با وجود آنکه حضور کوتاهی دارد، اما نقش جهت‌دهنده‌ای را ایفا می‌کند. جیم به لورا می‌فهماند که عیب ظاهری او چیزی از ارزش وجودی‌اش کم نمی‌کند مثل اینکه شکسته شدن عروسک‌ها زندگی لورا را نابود نمی‌کند.

خانۀ وینگ‌فیلدها غرق در ظلمت و ناامیدی است. هر کاراکتر ماتم‌زده است و نگرانی‌های خودش را دارد. جیم مثل نور امیدی است که وارد این تاریکی می‌شود و معنا را به زندگی خانوادۀ وینگ‌فیلد برمی‌گرداند. جیم همان چیزی است که آن خانواده کم داشت؛ امید. *"اینجا بدون" من* فیلمی به کارگردانی بهرام توکلی است که در تابستان ۱۳۹۰ اکران شد و فیلمنامۀ آن اقتباسی از همین نمایشنامه است.

اجرای رادیو-تاتر از اول تا بیستم بهمن ماه در سالن نمایش مهر در خیابان سمیه به کارگردانی محمدرضا قلمبر و تهیه کنندگی آتی جان افشان به اجرا خواهد رفت. تهیه بلیط از طریق تیوال و فروش حضوری امکان پذیر است.■

جستار و ناداستان

جستار «مثل آنها»؛ «فریبا صابرمقدم»

ناداستان «شیرینیِ تر»؛ «فریبا صابرمقدم»

ناداستان «من و او»؛ «فروغ صابرمقدم»

ناداستان «پارادوکس»؛ «پرستو آقاحسینی»

جستار «گل‌های سمی»؛ «پرستو آقاحسینی»

ناداستان «گالری دیوها»؛ «آرزو معظمی»

ناداستان «بمب بنشنی»؛ «اکرم جلوداری»

ناداستان «خاطره‌ای در دوردست‌ها»؛ «لیلی انوری»

جستار «آهستگی؛ بستری برای درکِ حقیقت»؛ «بهمن عباس‌زاده»











جستار «گل‌های سمی»



«پرستو آقاحسینی»

می‌گویند: تغییر خوب است، باید تغییر کنیم تا زندگی‌مان تغییر کند. از این جمله‌ها و متن‌ها در تلگرام و اینستاگرام فراوان دیده می‌شود؛ اما آیا هر تغییری مثبت است؟ آیا هر تغییری باعث پیشرفت می‌شود؟ این جمله‌های ظاهرفریب اغلب باطنی تیره دارند؛ مثل همان جوک‌های سیاهی که ظاهری خنده دار، اما درونی تفرقه انداز داشتند.

احتمالاً این جمله را زیاد دیده و شنیده‌اید که آدم‌های سَمی زندگی‌تان را کنار بگذارید.

سئوال این جاست، اگر آن آدم به اصطلاح سَمی؛ همسر، همسایه، همکار یا رئیس‌مان بود؛ چه؟

آیا می‌توان با همه قطع ارتباط کرد؟ این جملات عامه‌پسند، که گاه ناممکن از کار در می‌آیند؛ ما را به سوی چه چیزی سوق می‌دهند؟ این همه بُریدن از دیگران جز افسردگی، تنهایی، غم و اندوه ثمر دیگری دارد؟

پرسش بعدی این است آیا ما آدم سَمی زندگی دیگران نبوده‌ایم؟ با رفتار، گفتار یا کلام‌مان دیگران را آزار نداده‌ایم؟

همکاری داشتم که داستان زیبایی را تعریف می‌کرد: فردی می‌خواست تفاوت بهشت وجهنم را ببیند؛ ابتدا وارد جهنم شد. افرادی را دید که با دستانی دراز، دور میزی پر از غذا نشسته‌اند؛ اما از گرسنگی رو به مرگ‌اند.

سپس وارد بهشت شد؛ آنجا هم دراز دستانی را دید که پشت میزی پر از غذا نشسته‌اند؛ اما هر یک با خوشحالی به دهان دیگری غذا می‌گذاشت.

به نظر می‌رسد، این داستان تمثیلی از ارتباط باهم و تنهایی باشد. دوزخ نماد تنهایی، غم و افسردگی ست و بهشت نماد رابطه با دیگران.

کلام آخر این که کنار گذاشتن آدم‌ها، تنها راه حل نیست؛ آخرین راه حل است.■



جستار «مثل آنها»

«فریبا صابرمقدم»



سال‌ها پیش، به واسطه ادامه تحصیل همسرم، به کشور ژاپن رفتم و چهار سال در این کشور زندگی کردم. تجربه بی‌نظیر و منحصر بفردی بود. مقطع کوتاهی از طول زندگی‌ام را در بر گرفت اما به درازای یک عمر زندگی، به من درس آموخت.

فرزندانم هنوز خردسال بودند. هشت، شش و چهار ساله. پسر هشت ساله‌ام را در یک مدرسه نزدیک آپارتمان چوبی کوچک‌مان ثبت نام کردیم. چون هنوز زبان ژاپنی نمی‌دانست معلمی در مدرسه به طور انفرادی به او زبان ژاپنی و سایر دروس را یاد می‌داد. خانم اونو زنی بسیار صبور و پر حوصله و معلم مخصوص آموزش به دانش‌آموزان خارجی بود. خوش شانس بودیم که در نزدیکی یکی از چند مدرسه در منطقه، که این سیستم را داشت، ساکن شده بودیم.

فردای روز نقل مکان، برای ثبت نام پسرم به مدرسه رفتیم. بعد از عبور از در ورودی ساختمان وارد محوطه تقریباً بزرگی شدیم که در دو طرفش قفسه بندی‌های چوبی به چشم می‌خورد. کف قسمت ورودی با یک پله از کف اصلی راهروی مدرسه جدا می‌شد. کف راهرو که سطحش بلندتر از کف ورودی قرار داشت، آنقدر تمیز بود و برق می‌زد که بعید می‌دانستم حتی یک نفر هم با کفش در آن قدم زده باشد. کمی که دقت کردیم متوجه شدیم که داخل قفسه‌ها کفش گذاشته شده است و در برخی هم که کفشی نبود، یک صندل روفرشی چرمی آبی‌رنگ قرار داشت. فهمیدیم که قبل از ورود به داخل مدرسه باید کفشهایمان را در آوریم و به جایش آن صندل‌های آبی‌رنگ را بپوشیم. از این همه پاکیزگی هم متعجب شده بودم و هم خیلی خوشم آمده بود. احساس کردم به جای مدرسه وارد خانه کسی می‌شوم. به همان تمیزی و پاکیزگی. مدرسه دولتی و اینهمه تمیزی! یاد مدارس دولتی کشور خودمان افتادم و مقایسه‌ای که ناخودآگاه از این‌همه تفاوت در ذهنم شکل گرفت، راستش اذیتم کرد. احساسی که بعدها هم در طول چهار سال بارها و بارها تجربه‌اش کردم.

کمی که دقت کردیم متوجه شدیم که داخل قفسه‌ها کفش گذاشته شده است و در برخی هم که کفشی نبود، یک صندل روفرشی چرمی آبی‌رنگ قرار داشت.

دانش‌آموزان در مدرسه، قفسه‌های مخصوصی داشتند و کفش‌های کتانی شبیه به کفش ژیمناستیک‌شان را در قفسه‌های مخصوص خودشان در بخش ورودی ساختمان مدرسه می‌گذاشتند. آن‌ها هر روز صبح با ورود به ساختمان مدرسه کفش‌های بیرون‌شان را درآورده و کفش‌های مخصوص داخل را به پا می‌کردند. حتی معلم‌ها هم موظف بودند کفشهای مخصوص را به پا کنند. یک شکل و یک رنگ و با جنسی مشابه، همه یک‌جور و متحدالشکل نه بهتر و نه بدتر. بعدها متوجه شدم که مادران هم موقع مراجعه به مدرسه از همان کفش‌های کتانی مخصوص به پا دارند. من هم یاد گرفتم. به فروشگاه رفتم و از همان کفش‌ها که براحتی در فروشگاه‌ها پیدا می‌شد یک جفت خریدم تا بعد از این به جای صندل‌های مدرسه آن‌ها را پایم کنم.

اوایل نگران بودم که چقدر طول می‌کشد تا پسر من آداب مدرسه را یاد بگیرد و به نظم جدیدی که داشت تجربه می‌کرد، عادت کند. ولی بعدها فهمیدیم پسر بازیگوش و بی‌نظم و سربه هوای من که تن به هیچ نظمی نمی‌داد سیستم منظم مدرسه چنان روی او سریعاً تأثیر گذاشته که او از همان روز اول قوانین را یاد گرفته بود و دیگر برای یاد دادن و عادت دادنش نیاز به سرو کله زدن زیاد وجود نداشت. خصوصاً اینکه هیچ‌گاه چنین قوانینی را در کشور خودش تجربه نکرده بود. وقتی در جایی همه بدون استثنا قانون را رعایت می‌کنند و رفتاری یکسان انجام می‌دهند، دیگر نیاز زیادی به آموزش شفاهی نیست، مشاهده نظم موجود خودبخود منجر به یادگیری می‌شود.

من که از آن‌همه بهداشت و نظام‌مندی که تا دبیرستان هم رعایت می‌شد، متعجب شده بودم. بعدها بیشتر تعجب کردم وقتی دیدم حتی در مطب پزشکان هم همین قانون وجود دارد و همه موظفند در قسمت ورودی ساختمان کفشهای خود را از پا درآورده و با صندل‌های مخصوص همان‌جا وارد اتاق انتظار مطب شوند. بچه‌ها را می‌دیدم که به راحتی کف اتاق انتظار می‌نشستند و با اسباب‌بازی‌های فراوانی که آنجا برای‌شان قرار داده بودند، بازی می‌کردند و مادران هم با فراغ بال منتظر نوبت‌شان می‌شدند. با صحنه‌هایی اینچنین در مدت اقامتم در ژاپن بارها و بارها مواجه شدم و هر بار با خودم اندیشیدم چطور امکان دارد که کشوری اینقدر به آرامش مردمش اهمیت بدهد. چرا این نظم و قوانین در فرهنگ کشور من وجود ندارد؟

جالب‌تر اینکه این قوانین فقط مختص یک منطقه نبود و در همه مدارس یا مطب‌های خصوصی اطفال یا بزرگسال در سراسر ژاپن یکسان رعایت می‌شد. چه در توکیو و چه در دورافتاده‌ترین روستاهای اوکیناوا در جنوب ژاپن. قوانینی که برای همه یکسان رعایت می‌شود و هیچ تفاوتی وجود ندارد. چه در گرانترین مدارس درس بخوانی و چه در یک مدرسه در روستا. حقوق همه مردم مساوی است.

وقتی در جامعه کوچکی مثل یک مدرسه نظمی برقرار می‌شود که همه از معلم گرفته تا دانش‌آموز و حتی اولیاء ملزم به رعایت آن هستند، دیگر کسی به خودش اجازه خارج شدن از این نظم را نمی‌دهد و همه یکسان رفتار می‌کنند. در یک جامعه نظام‌مند رعایت نظم و احترام به قانون به‌تدریج تبدیل به یک عادت برای همه می‌شود و افراد جدیدی هم که از خارج وارد این نظام شوند خود بخود به سمت رعایت اصول آن هدایت می‌گردند. بدون آنکه انرژی و وقت زیادی از کسی گرفته شود. بعدها که مدت بیشتری از اقامتم در کشور ژاپن گذشت، دیدم این نظم چنان گسترده و چنان با جزئیات در همه سازمان‌های دولتی و غیر دولتی و اماکن عمومی از جمله فروشگاهها، ایستگاه‌ها، داخل قطارها، اتوبوس‌ها، بیمارستان‌ها، مطب‌های خصوصی پزشکان، دانشگاه‌ها و همه و همه جا وجود دارد که گویی بخشی از موجودیت مردم آن سرزمین خاص شده است. و من هرگاه که با این نظم روبرو می‌شدم این سؤال برایم پیش می‌آمد که مگر همه ما انسان نیستیم پس این‌همه تفاوت در چیست؟ چرا آن همه بی‌نظمی در کشور من و این همه نظم در کشور ژاپن؟ تفاوت در چه بود؟ در شخصیت؟ در آموزش؟ در تربیت؟ در فقر؟ در جهل؟ در چه چیز؟ و شاید در همه این‌ها.

در دوره همه‌گیری ویروس کرونا کشور ژاپن هرگز به سرعت کشورهای دیگر دچار شیوع این بیماری نشد و تعداد مرگ و میر هم در مقایسه با سایر کشورها خیلی کمتر بود. من آن‌زمان که اخبار کرونا در ژاپن را می‌شنیدم، وقتی به یاد فقط یک نمونه از نظمی که ژاپنی‌ها در هنگام ورود به یک مکان عمومی مثل مدرسه یا مطب پزشکان داشتند و آن‌همه رعایت بهداشت که حتی با کفش وارد آن محیط‌ها نمی‌شدند، می‌افتادم با خودم تکرار می‌کردم، خب ژاپن است دیگر، غیر از این هم نمی‌توان انتظار داشت. اگر ما هم اینطور بودیم الان کشوری مثل ژاپن بودیم. آیا براستی نمی‌توانیم مثل آنها باشیم؟■



ناداستان «شیرینیِ تر»

«فریبا صابرمقدم»



بی‌حال روی تخت افتاده بودم. جان در دست وپایم نبود. چشمانم را به زحمت باز نگه داشته بودم. با چشمان بسته هذیان می‌دیدم. سرم منگ بود و درد می‌کرد. انگشتانم گِزگِز می‌کردند، کف پایم داشت می‌سوخت. تازه دو روز بود که جراحی سنگینی را پشت سر گذاشته بودم. دکتر جراح رحم نکرده بود و یکی از اعضای بدنم را که در اشغال غده‌های سرطانی مزاحم و قاتل درآمده بود، بیرون کشیده بود. نقاهت پس از جراحی و نگرانی از شروع شیمی درمانی کلافه‌ام کرده بود. اما از آنجایی که همیشه در مقابل درد مقاوم بودم این‌بار هم با صبوری همه این حالات را تحمل می‌کردم و در سکوت اجازه می‌دادم لحظات دردناک سپری شوند. می‌دانستم که روزهای بدون درد هم فرا می‌رسند و سلامتی چهره دوست‌داشتنی‌اش را دوباره نمایان می‌سازد. بار اول نبود که بیمار می‌شدم. باید صبوری می‌کردم. البته این بار با این تفاوت که معلوم نبود زنده بمانم یا نه. اما خدا خواست و بیماری بساطش را جمع کرد و از خانه تنم بیرون رفت. من زنده ماندم اما با یادگاری‌هایی که سرطان برایم به جا گذاشت. خدا را شکر. تجربه بی‌نظیری بود.

در تمام مدت بیماری ریحانه‌ام کنارم بود. خدا هیچ‌چیز هم که به آدم ندهد، حداقل یک دختر نصیبش کند. دخترم ریحانه با دو بچه کوچک، دست‌تنها پرستاری من را هم می‌کرد.

نه از دلجویی خبری بود و نه از دلداری و همدلی. بعد هم رفتند توی هال به تک و تعریف کردن از این‌طرف و آن‌طرف. فهمیدم که یک جعبه شیرینی هم زحمت کشیدند و با خودشان آورده‌اند. آن هم از نوع تَرَش.

پیش از ظهر بود که زنگ خانه را زدند. ریحانه در را باز کرد. سه خانم و یک آقا از آشنایان گویا برای عیادت آمده بودند. ریحانه با خوشرویی آن‌ها را به داخل دعوت کرد. با سر و صدا و سلام واحوالپرسی وارد شدند. من همچنان در اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و نای اینکه از جایم تکان بخورم را نداشتم. ابتلای من به سرطان کلاً فضای خانه را غمگین و افسرده کرده بود. ریحانه هم حال و حوصله درست و حسابی نداشت. مهمان‌ها تازه موضوع بیماری من را فهمیده بودند و به خیال خودشان سریع خودشان را برای احوالپرسی رسانده بودند. فضای هال ناگهان شلوغ و پر سر و صدا شد. یکی‌شان که بزرگ‌تر بود اول آمد توی اتاق کنار تخت من. سلام کردم.

او هم احوالی از من پرسید و بلافاصله با لحن اعتراض آمیزی گفت چرا زودتر به من خبر ندادید. اگر می‌دانستم سفر نمی‌رفتم. می‌دانستم که راست نمی‌گوید و محال است برنامه سفر با دوستانش را با هیچ چیز دیگری عوض کند؛ فقط می‌خواست منتی گذاشته باشد. حرفش کمی عصبی‌ام کرد و حالم بدتر شد. یکی یکی آمدند توی اتاق احوالپرسی کوتاه و سرسری کردند و رفتند. نه از دلجویی خبری بود و نه از دلداری و همدلی. بعد هم رفتند توی هال به تک و تعریف کردن از این‌طرف و آن‌طرف. فهمیدم که یک جعبه شیرینی هم زحمت کشیدند و با خودشان آورده‌اند. آن هم از نوع تَرَش. داشتند با آب و تاب جعبه شیرینی را باز می‌کردند تا از آن نوش جان کنند و دهانی شیرین کرده باشند به مناسبت عیادت از یک بیمار! من توی اتاق بودم و نمی‌توانستم ببینمشان اما چون خانه خیلی کوچک بود به خوبی صدای‌شان را می‌شنیدم. خصوصاً با آن صدای بلندی که آنها حرف می‌زدند، تقریباً داد می‌زدند و صحبت می‌کردند. خلاصه فهمیدم که جعبه شیرینی باز شد و همه یکی برداشتند و نوش جان کردند. در ضمن از خوشمزگی شیرینی‌تری که خریده و آورده بودند تعریف می‌کردند. دخترم بی سر و صدا ازشان پذیرایی می‌کرد. طفلک اصلاً دل و دماغ نداشت. نگران من بود و مدام می‌آمد در اتاق و به من سر می‌زد. همان که بزرگ‌تر بود گفت: «از این شیرینی برای مادرت هم ببر بخورد.» ریحانه آهسته گفت: «فکر نمی‌کنم بتواند بخورد. هم سردرد دارد، هم جای عملش درد می‌کند و هم خیلی بی‌اشتها شده. میلش به چیزی نمی‌کشد. حالش اصلاً خوب نیست.» بعد هم برای اینکه حرفش را زمین نزند آمد توی اتاق و از من پرسید: «مامان شیرینی برات بیارم؟ می‌خوری؟» فکر می‌کردم دارد مسخره‌ام می‌کند. من داشتم توی اتاق از شدت حال خراب جان می‌دادم و آنها به من شیرینی‌تر تعارف می‌کردند. ای‌کاش از سر نگرانی، کمی هم از بیماری و چگونگی روند درمانم می‌پرسیدند کمی دلم خوش می‌شد که به خاطر دوست داشتنم آمده‌اند و نه به خاطر از سر باز کردن. مگر کسی

مجبورشان کرده بود؟ نمی‌آمدند هم فرقی نمی‌کرد در آن صورت هم باز فکر می‌کردم دوستم ندارند؛ درست مثل حالا که آمده بودند. عیادت باید اول از همه بیمار را خوشحال کند.
راستش من همیشه عاشق شیرینی بودم. دلم خیلی می‌خواست مثل آنها سالم بودم و از خوردن یکی دو تا از آن شیرینی‌های ترِ خوشمزه لذت می‌بردم، اما واقعاً در آن شرایط بد با آن حال وخیمم که در ضمن به خاطر از دست دادن یکی از اعضای بدنم، (اگرچه سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم)، افسردگی پنهانی داشتم، اصلاً میلم نمی‌کشید شیرینی بخورم. آخر شیرینی‌تر را همیشه در شادی‌ها می‌خورند نه در عیادت بیماری که عزادار از دست دادن عضوی از بدنش است و کوهی از نگرانی روی دلش که فردا، پس فردا که شیمی‌درمانی شروع شود، به چه حالی خواهم افتاد؟ اما اصلاً گویی متوجه احوالات من نبودند. یکی‌یکی شیرینی‌ها را تست می‌کردند بعدش هم در باره مزه‌شان صحبت می‌کردند.
«از این آلبالویی هاش خوردی؟»
«نه، نخوردم. بذار یه دونه بخورم ببینم. تو از این خامه‌ای‌هاش خوردی؟ بخور ببین چه خوشمزه‌اس.»
«اول می‌خوام این رولت رو امتحان کنم. بعدش از اون هم می‌خورم. شکلاتی‌اش هم خوب بود.»
«ریحانه جان بیا تو هم بخور! خیلی وقت بود که خودم هم هوس شیرینی‌تر کرده بودم، گفتم حالا که می‌خواییم چیزی ببریم، خوبه که شیرینی‌تر بگیریم و ببریم.»
بعد همان که بزرگتر بود به سومی گفت:
تو چرا نمی‌خوری؟»
«آخه دو روزه که رژیم گرفتم. نمی‌خوام به هم بخوره.»
من از توی اتاق همه حرف‌هایشان را می‌توانستم بشنوم. اصلاً آنقدر بلند حرف می‌زدند که لازم نبود گوش تیز کنم. بعد هم شروع کردند به تک و تعریف در باره سفرشان. سر دردم هر لحظه شدیدتر می‌شد. انگار نه انگار که برای احوالپرسی مریض آمده‌اند. فکر می‌کنم آمده بودند که بعد منتش را بگذارند، و چون دست‌خالی هم نمی‌خواستند باشند، از یک قنادی سر راه از همان شیرینی‌های تری که خودشان دوست داشتند خریده بودند. که بی صبرانه هم بلافاصله بعد از رسیدن به خانه ما در جعبه را باز کردند و با چایی نصف شیرینی‌ها را نوش جان کردند. بیشتر به نظر جشن می‌آمد تا عیادت. آخر عیادت از بیمار آدابی هم دارد. مهم‌تر از همه هنگام عیادت، رعایت و مراقبت از حال جسمی و روحی مریض است. شاید بگویید خب، بعضی‌ها عموماً شلوغ و پر سر صدا هستند. اما آیا آن برخی نباید در ضمن شاد بودن، دغدغه‌های طرف مقابل را هم در نظر بگیرند؟ اصلاً اگر از کسی خوشمان نمی‌آید و مشکلات‌شان برای ما مهم نیست چرا باید خودمان را مجبور به ادامه ارتباط با آنها می‌کنیم. مریض می‌شود خب بشود. وقتی ارتباط با خلوص همراه نباشد، هم خودمان را اذیت می‌کند هم باعث آزار طرف مقابل می‌شود.
خوشبختانه بعد از یک ساعت باز هم با سرو صدای کلافه کننده‌ای (البته برای من مریض)، خداحافظی کردند و رفتند. ریحانه هم حالش گرفته شده بود. من که حتی یک دانه از آن شیرینی‌ها را هم نتوانستم بخورم. شاید اگر کمپوت آناناسی چیزی برایم آورده بودند برای زودتر جوش خوردن جای عملم هم که شده بود کمی می‌خوردم. اما تا این حد هم حال من برای‌شان مهم نبود. بدون کمی همدردی با من که تازه اول راهِ دست و پنجه نرم کردن با غول سرطان قرار داشتم، خوردند و تعریف کردند و رفتند. واقعاً برخی در باره عیادت از بیمار چگونه فکر می‌کنند؟ نوع عیادت از بیمار همانقدر که روحیه بخش است می‌تواند باعث تخریب روانی او هم گردد. اگر کسی که دوستش نداریم، بیمار شد، سعی کنیم به عیادتش نرویم، اگر هم خودمان را ملزم به رفتن کردیم، مراقب رفتار و گفتارمان باشیم. اول از همه این خود بیمار است که آمدن عیادت‌کننده باید حالش را کمی هم که شده بهتر کند نه اینکه باعث آزردگی‌اش شود. بیماران چندین برابر حساس‌تر از زمان سلامتی‌شان می‌شوند. خصوصاً کسانی که به سرطان دچار می‌شوند، خودشان آنقدر دچار تنش و نگرانی شده‌اند که دیگر توان مقابله با تنش‌های جانبی را ندارند. اگرچه حتماً همه ما تجربه کرده‌ایم که گاهی این دنیای ظالم با آن ذات بدش، آدم را با تنش‌های بزرگی، همزمان، مواجه می‌کند.
این اتفاق، باعث شد روحیه آزرده از بیماری‌ام بدتر شود. اما بعد از رفتن آنها نفس راحتی کشیدم و دیگر تا آخر درمانم اجازه ندادم نه تنها آنها بلکه تمام کسانی که دیدنشان خوشحالم نمی‌کرد، به عیادتم بیایند.■

من از توی اتاق همه حرف‌هایشان را می‌توانستم بشنوم. اصلاً آنقدر بلند حرف می‌زدند که لازم نبود گوش تیز کنم. بعد هم شروع کردند به تک و تعریف در باره سفرشان.

ناداستان «من و او»



«فروغ صابرمقدم»

همهٔ ما روزی از این دنیا خواهیم رفت. یکی در تنگدستی و آن یک در منتهای کامروایی. یکی شاد و دیگری بیمار. یکی بی‌خیال و آن دیگری نگران. خوشبخت و غنی یا بدبخت و فقیر به میزان دریافت آن‌ها در زندگی سنجیده می‌شوند. ما انسان‌ها آن‌طور که فکر می‌کنیم هم‌دیگر را به‌خوبی نمی‌شناسیم. روزگاری با هم زندگی می‌کنیم و عزیز می‌شویم و عزیز می‌داریم بدون آن‌که درک درستی از هم داشته باشیم. ما فقط یاد گرفتیم کمی صاحب مهر باشیم و اندکی بی‌رحم و نامهربان. گاهی وقتی به یاد هم می‌افتیم که یکی از ما بیمار شده باشد یا نزدیک به موت باشد. به دنیا می‌آییم و روزی می‌میریم. انگار همگی ما را به‌صف کرده باشند و بگویند اگر از این خط بیایید بیرون تنبیه می‌شوید. اگر جوانمرگ شویم خیر ندیدیم و کامروا نبودیم و اگر در رختخواب بیفتیم و نمیریم مردمان را زله خواهیم کرد. در زندگی مشترک دست‌خوش تغییرات زیادی در زندگی خواهیم شد و اگر ازدواج نکنیم عاقل‌تریم و یا زبانم لال بی‌نصیبیم! همه در یک صف طولانی هستیم. مراسمی که از پیش برای‌مان در نظر گرفته‌اند.

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
کز این خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
بمیرید بمیرید و زین ابر برآیید
چو زین ابر برآیید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید
«مولانا. غزلیات شمس»

امروز صبح «رضا» برادرم از ایران زنگ زد و گفت: «ناراحت نشی! خبر خوبی برات ندارم؛ اما باید بدونی «فخری» چشم‌هاش رو برای همیشه بست و رفت!»

از صبح تا حالا مغزم هزار بار این جمله را مانند نواری ضبط‌شده تحویلم داده و تصویر جوانی و پیری فخری را برایم بازسازی کرده و من مانند آدمی که مسخ هیبت فخری شده باشم به آمد و شد او در خانهٔ ذهنم چشم دوختم.

«مامان‌جان» می‌گفت، روزی که «باباجان» فخری را از روستای اطراف گنبد به خانه آورد، تمام اهل منزل رو ترش کردند و به او بی‌محلی نشان دادند. از آن جمع دیگر کسی باقی نمانده به‌جز یک عمه پیر که بتازگی اختلال حواس پیدا کرده و یک عموی عقب‌مانده که در همان عمارت پدری زندگی می‌کنند. عمه‌جان هر روز صبح آفتابه به‌دست جلوی در اتاقش ادرار می‌کند و تا روزی‌که فخری سر پا بود غصه‌ای بابت نگهداری از آن‌ها نداشتیم. هر سه درب‌و داغان؛ ولی کنار هم خوش بودند! وقتی هم که فخری افتاد توی جا، همه با هم پول گذاشتیم و یک پرستار شبانه‌روزی برای آن‌ها استخدام کردیم. ما خواهرها و برادرها، رضا را به ارواح خاک باباجان و مامان‌جان قسم دادیم که این عمه و عموی ناتنی‌مان را بی جا و مکان نکند. رضا هم قول داد تا وقتی این دو زنده‌اند، خانه را نفروشد!

مامان‌جان می‌گفت، باباجان بی‌دلیل فخری را با خودش به منزل ما نیاورد! ایل و طایفه‌اش را می‌شناخت. اگر دروغ نگویم همان روز اول که باباجان فخری را به خانه آورد، مامان‌جان حدس زده بود که فخری کیست! مامان‌جان خودش فخری را بزرگ کرد. فخری هم ما را بزرگ کرد.

مامان‌جان یک روز قبل از فوتش فخری را برد پیش خودش و در اتاق را بست و شناسنامه فخری را که بعد از فوت باباجان نزدش به امانت مانده بود را به او داد؛ اما حرف‌ها پشت آن درِ بسته نماند و از آن‌جایی که دیوار موش دارد و موش گوش؛ در بین ما خواهر و برادرها چو افتاد که فخری دختر باباجان و خواهر ناتنی ما است!

فردای آن روز که مامان‌جان از دنیا رفت فخری افتاد به نفس‌تنگی و سرفه! سرفه‌هایی که او را خانه‌نشین و زمین‌گیر کرد و تا روزهای آخر عمر دست از سر او برنداشت.

فخری مگر چند سالش بود که رضا گفت بالاخره چشماش رو بست و رفت؟... بالاخره... بالاخره! از شش‌ماه پیش همهٔ اهل خانه از دست فخری خسته شده بودند! مریضی عمه‌جان و عموجان کم بود، بیماری فخری هم اضافه شده بود. من هم

که این طرف دنیا بودم و جرأت نداشتم حرف بزنم یا گله کنم چون به محض این‌که خاطره‌ای از دوران سرپابودن و مهربانی‌های این خواهر بزرگ به زبان می‌آوردم خود رضا زودتر از همهٔ برادر و خواهرها شاکی می‌شد و با توپ پُر می‌گفت: «تو یکی حرف نزن که حوصله ندارم. پا شدی رفتی اون سر دنیا و خودتو راحت کردی و فقط یه مشت خاطره و زنجموره و نصیحت برامون پست می‌کنی، تو چی می‌دونی ما این‌جا چی داریم می‌کشیم!»

فخری مگر چند سالش بود! همین زمستان می‌شد شصت‌وهفت‌ساله! شصت و هفت سال که زیاد نیست! هر کسی روزی بدنیا می‌آید و روزی از دنیا می‌رود. هیچ‌کس نمی‌داند چه روزی. یک روز. یک شب. چه می‌دانم! مغزم مثل موتور کار می‌کند و همهٔ ایران و فامیل و دوست و آشنا در سرم می‌دوند. رضا گفته بود هزینهٔ مراسم کفن‌ودفن فخری زیاد است و نمی‌دانیم چکار کنیم؟ شرم اجازه نداد تا به او بگویم رضاجان برادر بزرگوار تو که کارخانه‌داری! تو دیگر چرا می‌نالی؟ نه. نگفتم. هیچ‌وقت نمی‌گویم.

فخری مگر چند سالش بود! همین زمستان می‌شد شصت‌وهفت‌ساله! شصت و هفت سال که زیاد نیست! هر کسی روزی بدنیا می‌آید و روزی از دنیا می‌رود.

حالا مانده‌ام چطور این موضوع را در منزل مطرح کنم و بگویم که قرار است تا برای کفن‌ودفن، فاتحه‌خوانی و مراسم ختم فخری همه خواهر و برادرها پول بگذاریم و من هم یکی از خواهرها هستم و خاک بر سرم حالا پول از کجا بیاورم! اگر به او بگویم مثل بمب منفجر می‌شود و همهٔ بدوبیراه عالم را نثار رضا می‌کند. می‌داند تمام این برنامه‌ریزی‌ها از جانب برادرم است و کسی جرأت نُطُق‌کشیدن ندارد و نمی‌تواند بگوید بالای چشمش ابرو است! از دست او لجم می‌گیرد! هنوز بعد از ده‌سال زندگی در مغز اروپا اخلاق فحاشی‌کردن را از دست نداده است. «او» همسرم است.

او هیچ‌گاه فخری را ندید. من و او همین‌جا با هم آشنا شدیم و ازدواج کردیم. او در تمام سال‌هایی که ما ازدواج کردیم هرگز به ایران نرفت. خانواده و فامیل من را هرگز ندید و به جز اسم خواهر و برادرهایم چیز بیشتری از آن‌ها نمی‌داند حالا اسم خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها و فامیل و دوست و آشنا بماند! ما به زندگی در این‌جا به دور از فامیل و دوست و آشنا عادت کردیم. راه چاره همان عادت بود.

شب‌ها مانند شبح در منزل راه می‌روم. خوابم تکه‌و پاره است. بلند می‌شوم، قدم می‌زنم و سپس می‌خوابم. از شنیدن خبر مرگ فخری هم که امشب به هیچ عنوان خوابم نبرد.

او هنوز برنگشته! چند بار از سر شب تا حالا از رختخواب بیرون آمدم و رفتم کنار پنجره. ساعت پنج صبح است و آسمان هنوز تاریک و چراغ‌های بالای تپهٔ بنفش و صورتی در غیبت خورشید چشمک‌زنان می‌درخشند! با خود فکر می‌کنم کاش می‌شد همین الان می‌رفتم بیرون و قدم می‌زدم؛ اما نمی‌شود! اگر بچه‌ها بیدار شوند، چه؟ یکی بیدار شود و آب بخواهد و دیگری بهانه شیر را بگیرد!

از اتاق خواب بیرون می‌آیم و سری به بچه‌ها می‌زنم. هر شب چراغ راهرو را روشن می‌گذارم تا بچه‌ها وقت رفتن به دستشویی زمین نخورند؛ اگرچه همیشه خودم بیدار می‌شوم و آن‌ها را می‌برم و هر بار هم خودم را در آینه قدی بی‌قوارهٔ راهرو می‌بینم و وحشت می‌کنم و همان لحظه از خودم می‌پرسم چرا این شکلی شدی؟ رنگ‌پریده و موی وزکرده و پف و قرمزی چشم‌ها حالم را بهم می‌زند. دوباره می‌روم و جلوی آینه می‌ایستم خودم را در آینهورانداز می‌کنم. خوب است که او هنوز نیامده! راستی چرا نیامده؟ به من قول داده بود که دیگر دیر به خانه نمی‌آید. شرط می‌بندم که اگر الان بیاید و من را با این قیافه ببیند، می‌گوید: «نمی‌تونی یه کم به خودت برسی؟ شدی مث جادوگرها!»

صدای بسته‌شدن در ورودی، چرتم را پاره می‌کند. او را سرزنده و قبراق می‌بینم؛ انگارنه‌انگار که تا پاسی از شب کار کرده و الان از پنج صبح گذشته است. من را که می‌بیند لب‌ولوچه‌اش آویزان می‌شود. می‌خواهد به من نشان دهد که خسته است و بدون سلام و احوالپرسی می‌گوید: «باز که نصف‌شب، مث ارواح راه افتادی تو خونه؟ شدی مث جادوگرها! خواب و آرووم نداری تو؟ چرا این‌جا نشستی؟»

بی‌مقدمه می‌گویم: «فخری مُرد!»

می‌گوید: «بدبخت چندماه تو جا بود! به جای این‌که خوشحال باشی، عزا گرفتی؟ راحت شد از دست شماها.»

با خودم فکر می‌کنم «این چه طرز حرف زدنه؟ عوض دلداری دادنته؟ فخری خواهرم بود! چقدر بی‌انصافی تو!»

می‌گوید: «چیزی هست بخورم؟»

او هیچ‌وقت در زندگی من را نفهمید! بلند می‌شوم و شام شب را در ماکروویو می‌گذارم تا گرم شود.

می‌گویم: «دوست دارم برم ایران. شاید بتونم به مراسم سوم فخری برسم!»

می‌گوید: «بچه‌ها رو چی‌کار می‌کنی؟»

به فکر بچه‌ها می‌افتم! راست می‌گوید. بچه‌ها را چکار می‌کنم؟

می‌گویم: «کوچیکه رو می‌برم. بزرگه بمونه پیش تو. بعد مراسم سریع برمی‌گردم. فقط یه هفته. قول می‌دم.»

می‌گوید: «نه! نمی‌تونم نیگرش دارم. کارم رو چی‌کار کنم؟ صاحب‌کارم مغازه رو سپرده به من.»

می‌گویم: «فقط یه هفته!»

وقتی برای رفتن به ایران اصرار می‌ورزم، غذایش را می‌بلعد و می‌گوید: «با کدوم پول می‌خوای بری؟»

در فکر فرو می‌روم «با کدام پول می‌روم؟ خب با همان پولی که هفته‌ای چهار شب می‌بری و می‌ریزی تو دخل قمارخانه‌ها و تو جیب قماربازها...»

نمی‌دانم چطور به این آدم بگویم برادر بزرگم گفته سهم مخارج کفن‌ودفن فخری را هم برایش بفرستم؛ درحالی‌که می‌دانم او همیشه قبل از موعد آب پاکی را می‌ریزد روی دستم تا خفه‌خون بگیرم و بشینم سر جایم.

او با دهان پُر ادامه می‌دهد: «فکر رفتن رو از کلات بیار بیرون. لازم نکرده بری. من که هر شب سر کارم. آگه نرم با این همه قسط و هزینهٔ آب و برق و تلفن و کوفت و زهرمار که گشنه موندیم! هیچ فکر پول بلیط هواپیما و سوغاتی کور و کچل‌های خونه‌تون رو کردی؟»

حالم از حرف‌زدنش بهم می‌خورد. دلم هوای ایران و هوای خاک فخری را کرده است. در سرم عطر پیچک عمارت بهارستان می‌پیچد و تمام جانم را پر می‌کند. دلم می‌خواهد آن جا باشم. بروم سر قبر فخری. سر قبر باباجان و مامان‌جان. بروم آن‌جا و یک دل‌سیر اشک بریزم؛ اما دیگر چیزی نمی‌گویم.

کمال بشقابش را می‌اندازد داخل ظرفشویی. پشت سرش راه می‌افتم و باهم به طبقهٔ بالا می‌رویم.

یکی از بچه‌ها وسط راهروی بالا روی زمین دراز کشیده است.

می‌گویم: «تو، این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

می‌گوید: «گشنمه!»

می‌گویم: «بیا برو سر جات بخواب. هنوز صبح نشده که گشنه‌ات شده!»

می‌گوید: «شنیدم، بابا غذا خورد! منم گشنمه!»

او را به زور و عذاب می‌برم دستشویی و به رختخوابش برمی‌گردانم.

دست کمال که دور گردنم حلقه می‌شود خودم را به او می‌چسبانم. پاشنهٔ آشیل او در دستم است. با این‌که گیج خوابم و خراب عزای فخری دستم را فرو می‌برم توی موهای کمال و او را سمت خود می‌کشم. در فکر این هستم تا کمی پوند از چنگش بیرون بیاورم و بفرستم برای رضا تا در دهانش را ببندد و مراسم عزای خواهرم فخری را آبرومندانه‌تر برگزار کند.

چه عواملی باعث می‌شود تا انسان به انجام کاری که می‌داند از روی عشق و مهر و دوستی و صداقت و هزار کوفت و زهرمار دیگر نیست ادامه دهد و آن را تکرار کند؟ اگر کاری را انجام دهیم که از روی صدق و صفای قلب نباشد و بدتر از آن به صورت تکرار در آید، به تنها کسی که لطمه زدیم خودمان است.■

۲۰۱۵ میلادی

ناداستان «گالری دیوها»

«آرزو معظمی»



هفتهٔ گذشته با دوستان برای بازدید از یک نمایشگاه نقاشی و مجسمه به یکی از انتشارات معروف رفتیم. موضوع نمایشگاه دیوهای اساطیری بود. در ابتدای سالن، که در طبقهٔ بالای انتشارات بود، روی دیوار یک متن به‌صورت برعکس نوشته شده بود و توضیحاتی دربارهٔ موضوع نمایشگاه می‌داد. ازآنجاکه کار دیوها همیشه برعکس است، آن متن هم برعکس نوشته شده بود تا خواندن را با مشکل مواجه کند. به‌نظرم کار دیوانه‌واری بود، البته معنی این اصطلاح را اولین بار از استاد مرحومم، دکتر علی‌محمد حق‌شناس، شنیدم که گفتند: «در قدیم به کارهای برعکس دیوانه‌وار می‌گفتند، چون مربوط به دیوها می‌شد. امروزه هم به همه‌جور کار برعکس و شلوغ و آشفته، دیوانه‌وار می‌گویند.»

القصه، تمام سالن پر بود از تابلوها و مجسمه‌های مربوط به دیوها و قیمت‌های چندین‌میلیونی که واقعاً باید بگویم قیمت‌های دیوانه‌واری بودند، چون به‌جز چند تابلو هیچ‌کدام چنگی به دل نمی‌زدند، البته نه به‌دلیل این‌که موضوعشان دیو بود، بلکه خود نقاشی‌ها حس خاصی ایجاد نمی‌کردند. بعضی از مجسمه‌ها بد نبودند، ولی به‌نظر می‌رسید اغلب آن‌ها خیلی سریع و تنها برای انجام وظیفه و شرکت در نمایشگاه درست شده بودند. از میان تمام آن آثار فقط دو مجسمهٔ سنگی و دو تابلوی نقاشی توجهم را جلب کرد. یکی از مجسمه‌ها هیکل کوتاه و توپر یک دیو دوشاخ را نشان می‌داد که مثل اسب بود، با یک زین چرمی ظریف روی پشتش که دوست داشتی سوارش شوی. دیگری هم نیم‌تنهٔ کوچک یک دیو بود که به‌جای شکمش یک بطری گذاشته بودند. داخل بطری هم تکه‌های کاغذی کوچک نقره‌ای‌رنگی درحال چرخش بودند. از میان تابلوها هم یک نقاشی به رنگ سیاه و خردلی نظرم را جلب کرد، تصویری بود از یک اتاق که در آن چند دیو دور میزی نشسته بودند و در فرورفتگی قسمت وسط آن اناری قرار داشت که دانه‌هایش از یک طرف بیرون ریخته بود. دو نگهبان هم پشت دیوها ایستاده بودند و در طاقچه‌های دورتادور دیوارهای اتاق چند بچه‌دیو خوابیده بودند. این تابلو که کار نقاش معروفی بود آدم را به فکر وا می‌داشت. فکر می‌کردی این دیوها چه جلسه‌ای دارند و برای کجا و چه کسانی و چه چیزهایی مشغول تصمیم‌گیری هستند. نقاشی دیگر، که ابعاد کوچکتری داشت، تصویری از یک خانواده بود. یک زن دیو و یک مرد پهلوان ایستاده بودند و درکنار هرکدام بچه‌ای دیده می‌شد که یکی دیو بود و دیگری انسان. سگی نیمه‌دیو هم جلوی پایشان نشسته بود. هم نقاشی قشنگ و خوش‌رنگی بود و هم مفهوم جالبی را نشان می‌داد.

آنچه صفت دیوانه‌وار را مناسب نمایشگاه دیوان می‌کرد وجود افرادی بود که در وسط سالن قدم می‌زدند و مواظب بازدیدکنندگان بودند، کسانی که هم شکل و شمایل و لباس‌های عجیبی داشتند و هم به‌شدت مواظب ما بودند تا عکس یا فیلم نگیریم. به‌طوری‌که وقتی یکی از دوستان بی‌توجه عکس گرفت، یکی مثل دیو پشت‌سرش ظاهر شد و البته مؤدبانه خواست که عکس را پاک کند. در یک گوشهٔ سالن هم اتاقی بود به نام اتاق عجایب یا اسمی شبیه آن که واقعاً ملغمه‌ای از اشیای عجیب‌وغریب بود. وقتی در اتاق عجایب جلوی آینه‌ای ایستادم و خودم را نگاه می‌کردم، با صدای بلند خانمی که مسئول آنجا بود از جا پریدم که می‌گفت از داخل آینه عکس نگیرید. نفهمیدم چرا فکر کرده بود من مشغول عکس گرفتن هستم. درواقع انگار ما مشتی دزد و متقلب بودیم که برای بازدید نمایشگاه آمده بودیم.

به‌هرحال کمی بعد از اتاق عجایب بیرون آمدم و کنار در ایستادم و مشغول تماشای بازدیدکنندگان شدم که از هر سن و صنفی بودند. ناگهان گروهی از دختران را دیدم که موهای قرمز و لباس‌های عجیبی داشتند و سرتاپا مشکی پوشیده بودند. آن‌ها دستبندها و گردنبندها و انگشترهای زیاد و عجیبی داشتند، طوری‌که به‌نظر می‌رسید از یک مهمانی هالوین درآمده‌اند.

با خودم فکر کردم عجب زمانه‌ای شده! این از شکل وشمایل آدم‌ها و این‌هم از طرز برخورد با بازدیدکنندگان آثار هنری. البته نمایشگاه واقعاً شلوغ بود و من فکر کردم شاید آن‌ها هم حق داشته باشند. هم خسته بودند و هم تابع قوانین. شاید هم با افراد خاصی مواجه شده بودند که همه را به آن چشم می‌دیدند. شاید حق با آن دخترها هم بود. کسی چه می‌دانست که آن‌طور لباس پوشیدن و آرایش کردن چه نیاز و کمبودی را از آن‌ها برطرف می‌کند! یاد حرف یکی از اساتید افتادم که می‌گفت خیر و شر همیشه در تعادل هستند و وقتی می‌بینید میزان شر در یکی بیشتر شده، بدانید که خیرش کم شده.

بااین‌همه گرچه همه‌چیز در آن نمایشگاه دیوانه‌وار بود، ولی آن بازدید برای من تجربهٔ جالبی بود، بازدید از نمایشگاه دیوها، انسان‌ها، دیوهای انسان‌نما و انسان‌های دیونما. به امید آن‌که کفهٔ تعادل نیکی همیشه سنگین‌تر از کفهٔ بدی باشد.■

ناداستان «پارادوکس»

«پرستو آقاحسینی»



به تندی عرض خیابان را طی کردم تا خود را به عابر بانک برسانم، از آن بانک و خودپردازش دلِ خوشی نداشتم، چند باری کارتم را خورده بود؛ اما چاره‌ای نبود، عجله داشتم. در دل خداخدا می‌کردم، خلوت باشد.

خوشبختانه! فقط پسری حدوداً بیست ساله همراه دوستش آنجا بودند. نفس راحتی کشیدم، منتظر ماندم تا نوبتم شود.

کمی بعد دو خانم میان‌سال همراه پسر بچه‌ای هفت هشت ساله پشت سرم ایستادند. برخلاف ظاهر آرایش کرده و لباس‌هایشان که به دخترهای نوجوان می‌ماند، بلند بلند و با لحنی مردانه باهم صحبت می‌کردند. با خود اندیشیدم، نه به آن موهای رنگ کرده و رژ لب زرشکی، نه به این طرز حرف زدن!

اما بعد به خودم نهیب زدم: تو از کجا می‌دانی؟ شاید سرپرست خانه‌وار باشند، شاید در محیط‌های مردانه کار می‌کنند، شاید ... اصلاً به تو چه که مردم را قضاوت می‌کنی؟!

این هم از همان عادتهای ناپسندی ست که دچار آن هستیم، قضاوت درباره دیگران. هرکس را باید با معیار خودش سنجید، نه با معیار خودمان. به همین دلیل می‌گویند: تنها قاضی، خداست. اگر به ما باشد که می‌خواهیم کل دنیا طبق نظر ما زندگی کنند.

غزق افکارم بودم که پسر جوان رو به من کرد و مؤدبانه گفت: "خانم ببخشید! اشکال نداره ما یه کارت به کارت دیگه هم انجام بدیم؟"

گفتم: "نه، خواهش می‌کنم چه اشکالی!"

از برخورد مؤدبانه و ظاهر آراسته‌شان تعجب کردم؛ چون معولا نسل دهه هشتاد را به گستاخی و بی‌ادبی می‌شناسند.

به خود گفتم: بیا این هم یک قضاوت دیگر! این بار فقط قضاوت نبود که تعمیم به عام هم بود! چرا همیشه نکات منفی دیگران را زیر ذره‌بین می‌گذاریم؟ چرا نقاط قوت‌شان را کم‌رنگ می‌بینیم؟ چرا مغناطیس ذهن‌مان منفی‌ها را جذب می‌کند؟ چرا با نکات منفی به دیگران لقب می‌دهیم؟ و صدها چرای دیگر.

مگر نه این که به آنچه بیشتر بها دهیم، بیشتر بزرگش می‌کنیم؟

ناگهان صدای گوش‌خراش یکی از خانم‌های میانسال، رشته افکارم را پاره کرد.

"خجالت بکش پسره احمق! مگه خودت خواهر مادر نداری؟!"

انگار هنگام کارت به کارت کردن، پسران جوان به مشکل خورده بودند؛ این مسئله کاسه صبر خانم‌های میانسال را لبریز کرده و با همان لحن مردانه و طلبکارانه به آنها معترض شده بودند که نوبت را رعایت کنند.

پسران جوان که اعتراض‌خانمها به مذاق‌شان خوش نیامده بود، با لفظی رکیک جواب‌شان را داده بودند. مثل این که دکمه بمب ساعتی را فشار داده باشند؛ خانم‌های میانسال چنان قشقرقی راه انداختند، آن سرش ناپیدا! در چشم برهم زدنی آدمهای بسیاری دورشان حلقه زدند؛ نگهبان و چند کارمند بانک، کاسبان محل، یک موتوری، یک وانتی و رهگذرانی که از آنجا می‌گذشتند.

یکی از خانمها مرتب به سینه یکی از جوان‌ها می‌کوبید و ناسزاگویان او را به وسط خیابان هل می‌داد، دیگری گوشی به دست یا به کس و کارش زنگ می‌زد و تهدید می‌کرد یا با ۱۱۰ تماس می‌گرفت. میان آن هنگامه، پسر بچه کوچک گریه‌کنان، التماس می‌کرد: "خاله بسه... تو رو خدا ....".

گیج شده بودم، کار داشت به جاهای باریک می‌کشید و اگر دعوا ادامه پیدا می‌کرد؛ حتماً فاجعه بزرگتری رخ می‌داد. ناچار دخالت کردم، بازوی خانمی را که به پسر جوان حمله‌ور شده بود، گرفتم و گفتم: "خانم فکر کن جوون خودته، کوتاه بیا! یه اشتباهی کرد، شما بزرگی کن! من از شما عذر می‌خوام!"

آن خانم حق به جانب نگاهم کرد و با همان صدای خش دار گفت: "شما چرا عذر خواهی کنی، این‌ها نفهمن، باید آدم بشن! شما بودی نارحت نمی‌شدی؟! به من میگه..."

می‌خواستم بگویم: با آن فحش‌های آب‌نکشیده‌ای که شما نثارشان کردید، جوان‌های نجیبی بودند جواب‌تان را ندادند.

با آرامش حرفش را قطع کردم و گفتم: "بله حق با شماست! منم بودم ناراحت می‌شدم".

می‌دانستم این مواقع باید با آدمها همراهی کنی تا آرام شوند.

مردی که روی لباسش نشان بانک را نصب کرده بود؛ با سر گفته‌های مرا تأیید کرد و گفت: "من به جای اونها از شما معذرت می‌خوام! اونهاجوون‌اند و خام!"

سپس به پسر بچه اشاره کرد و ادامه داد: " رنگ این بچه شده عین گچ دیوار!"

خانم‌های میانسال تازه متوجه پسر بچه شدند و مثل کتری آب جوشی که از قُل بیافتد، بالاخره از جوش و خروش افتادند.

همان موقع پسر جوان و دوستش، ترک موتوری نشستند و رفتند.

جمعیت کم‌کم متفرق شد و هیاهو جایش را به آرامش داد. نفهمیدم آن خانمها کار بانکی‌شان را انجام دادند یا نه؟ اما

آنچه مرا به فکر فرو برد، برخورد دوگانه جوان‌ها با من و آن خانمها بود. اگر با من آنقدر محترمانه برخورد کردند؛ چرا به آن خانمها که تقریباً همسن مادرشان بودند، گستاخانه پاسخ داده بودند؟! لحن صحبت و نوع گفتار آن دو خانم باعث این درگیری شد. اگر با ملایمت حرف خود را می‌زدند، این اتفاق‌ها می‌افتاد؟ این همه آلودگی کلامی، صوتی و از همه بدتر آلودگی تشعشعاتی به وجود می‌آمد؟ آیا به صرف سن بیشتر می‌توان هر طور خواستیم با کوچکتر از خود رفتار کنیم؟ به هر حال آنها روز بدی را رقم زدند و خاطره بدی را از خود در ذهن همه افراد حاضر و به خصوص آن دو جوان به جا گذاشتند.■

ناداستان «خاطره‌ای در دوردست‌ها»

«لیلی انوری»

شمال ایالت نیویورک در آمریکا، زمستانهای سرد و طولانی دارد. اولین برف در اوایل ماه دسامبر می‌بارد. یک برف و آرام و زیبا اندکی به روی زمین می‌نشیند.

با سرد شدن هوا به تعداد بارشهای برف نیز اضافه می‌شود. بزودی چمن‌های سبزرنگ دیگر دیده نمی‌شوند. همه جا سفید است. دیگر وقت پوشیدن پالتوهای کلفت و دستکش و کلاه و چکمه رسیده است. بعد ۵ ماه می‌گذرد و ماه آوریل فرا می‌رسد. هوا بهتر می‌شود. آن‌ها که در زمستان فاصله کوتاهی را پیاده می‌پیمودند به ناگهان متوجه می‌شوند که سرعت قدمهایشان آرام شده. دیگر آن سرمای شدید نیست که از آن فرار کنند. بعد برفی که در طول چند ماه روی هم انباشته شده بود به طرز عجیبی در عرض یک هفته آب می‌شود. چمن‌ها دوباره سر به بیرون می‌زنند. زمین نفس می‌کشد. جشن بهار آغاز می‌شود.

***

با سرد شدن هوا به تعداد بارشهای برف نیز اضافه می‌شود. بزودی چمن‌های سبزرنگ دیگر دیده نمی‌شوند. همه جا سفید است.

یکی از روزهای اول بهار بود. پس از زمستانی طولانی، استنشاق هوای بهاری صدچندان دلپذیرتر می‌نمود. کارملاّ در تراس خانه‌اش نشسته بود. ساعت ۳ بعدازظهر را نشان می‌داد. شوهرش سر کار بود و خواهرزادهٔ کوچکش که به علت مسافرت خواهرش چند روزی را پیش او می‌گذراند، با دوستش در خانه بازی می‌کردند. خانه آرام و هوا دلپذیر بود. پس از یک روز کارِ خانه و انجام تکالیف دانشگاهیش، کارملاّ می‌توانست آرام در تراس بنشیند و قهوه کف داری را که برای خودش درست کرده بود مزه مزه کند. راستی او در آن لحظه از خدا چیز دیگری هم می‌توانست بخواهد؟ وای که زندگی چقدر زیبا بود. آه! صدای دخترخواهرش امیلی آرامشش را بهم زد. لحظه‌ای بعد امیلی و دوستش سارا در کنار او ایستاده بودند.

ـ خاله کارملاّ می‌دونی چی پیدا کردم؟ اون دوچرخه که پارسال برام خریدی توی انبار پایینه. ولی دستمون بهش نمی‌رسه. خیلی عقبه. میشه بیای درش بیاری؟

کارملاّ دستی به موهای ابریشمین امیلی کشید و بعد دستی هم به موهای دوستش و گفت: برید بازی کنید، قهوه‌ام را که خوردم می‌یام.

ـ نه! همین الان بیا. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

از قیافهٔ امیلی معلوم بود که تا دو چرخه را بدست نیاورد دست بردار نخواهد بود. کارملاّ آهی کشید. نگاهی به قهوه‌اش کرد که وسوسه انگیز به او چشمک می‌زد. از جایش بلند شد و بدنبال بچه‌ها به انبار رفت.

در پشت کاسه و بشقابهای فراموش شده و کارتون‌هایی که معلوم نبود چه چیزی و برای کی در آنها گذاشته شده، دوچرخه را دید، باید اول وسایل جلوی دوچرخه را کنار می‌گذاشت تا دوچرخه را خارج کند. اما با خودش فکر کرد اگر دو دستش را هم دراز کند می‌تواند دوچرخه را بدون جابجا کردن چیزی بیرون بیاورد. دوچرخه کوچک زیاد سنگین نبود و کارملاّ می‌توانست بلندش کند. دستش را دراز کرد و دوچرخه را بیرون آورد. امیلی با شادی فریاد زد: "آفرین آفرین آوردیش". کارملاّ سرش را برگرداند که بگوید "بروید کنار" که دوچرخه از دستش رها شد و به مچ پایش اصابت کرد. ضربه سختی نبود و زیاد درد نگرفت.

بزودی بچه‌ها در حیاط به نوبت دوچرخه سواری می‌کردند و کارملاّ به تراس زیبا و فنجان قهوه‌اش بازگشته بود. نفسی عمیق کشید و جرعه‌ای از قهوه را نوشید. سرد شده بود. باید گرمش می‌کرد یا آسان‌تر از آن یکی دو تکه یخ در آن می‌انداخت. آن هم خوب بود. آمد بلند شود که دردی در مچ پایش احساس کرد، توجهی نکرد، رفت و برگشت.

غروب شد. مادر سارا دوست امیلی، او را صدا کرد و سارا خداحافظی کرد و به طرف خانه‌شان که همان روبرو بود دوید. کارملاّ دستی برای مادر سارا تکان داد و از جایش بلند شد که تدارکات شام را ببیند باز پایش درد می‌کرد. تا ساعت ۶ که شام را روی میز گذاشت و با شوهرش و امیلی کوچک سر شام نشستند، درد پایش خیلی بد شده بود. شوهرش که رزیدنت پزشکی بود نگاهی به آن کرد و گفت: "نه چیزی نیست، نشکسته، برو و دو تا مسکن بخور".

آن شب شوهر کارملاّ کشیک بود. ساعت ۹ شب که شد او از همسرش خداحافظی کرد و برای استراحت به اتاق خواب در طبقه بالا رفت. ساعتی قبل کارملاّ نیز به سختی از پله‌ها بالا رفته بود و امیلی را در اتاق مهمان خوابانده بود. حالا او تنها جلوی تلویزیون نشسته بود. احساس می‌کرد که مسکن‌ها

چندان کمکی به درد پایش نکرده‌اند و اکنون حتی در حال نشستن هم پایش به شدت درد می‌کند. فکر کرد برود و قبل از آنکه شوهرش بخوابد دو مرتبه پایش را به او نشان دهد. اما وقتی به اتاق خواب رسید شوهرش استیون در خواب عمیقی فرو رفته بود. کارملاّ نیز به زودی به رختخواب رفت. اما از شدت درد در خواب و بیداری به سر می‌برد. نفهمید چه مدتی گذشت که صدای زنگ تلفن را شنید. استیون با کسی حرف می‌زد. کارملاّ چشمانش را باز کرد. معلوم بود بیمارستان است. استیون داشت می‌گفت: "الان می‌آیم" و گوشی را گذاشت. کارملاّ چشمانش را بست "باید پایم را به او نشان بدهم اگر برود چه کنم؟". اما چیزی نگفت. استیون خسته بود و عجله داشت. چراغ دستشویی روشن شده و بزودی استیون لباس پوشیده از پله‌ها پایین رفت. در گاراژ باز و بسته شد. او رفته بود. کارملاّ احساس وحشت کرد. تک و تنها مانده بود بی آنکه حتی بتواند از جایش بلند شود و در اتاق کناری بچه‌ای خوابیده بود که نزد او به امانت گذاشته بودند. در عرض چند ساعت او که زنی جوان و سالم بود به انسانی ناقص العضو تبدیل شده بود که حتی قادر به پایین آمدن از تختش نبود. در طول آن شب طولانی چند بار چشمانش بهم رفت ولی هر بار نگرانی برای امیلی و درد او را از خواب می‌پراند.
بالاخره صدای باز شدن در گاراژ دوباره به گوش رسید. استیون برگشته بود. کارملاّ آهی از سر آرامش کشید. وقتی استیون خسته به اتاق آمد، چشمان گریان کارملاّ او را وحشت زده کرد. سراسیمه پرسید: چه شده؟

ـ پایم. پایم خیلی درد می‌کند. نمی‌توانم بلند شوم. می‌ترسم پایم را ببرند.

ـ بذار ببینم.

استیون پای او را معاینه کرد. صورتش متفکر بود و حرفی نمی‌زد. کارملاّ وحشت کرد. حتماً تشخیص داده بود که باید پای او را ببرند. بالاخره استیون سرش را بلند کرد. کارملاّ پرسید: خوب چیه؟ می‌برندش؟ هان؟

استیون لحظه‌ای ساکت بود و بعد زد زیر خنده.

ـ نه نمی‌برندش خوب فعلاً نه. یعنی شوخی کردم. چیزی نیست. می‌دونم خیلی درد می‌کنه ولی خوب می‌شه باید کمی استراحت کنی. همین.

نزدیکی‌های ظهر بود که درد پای کارملاّ بطور معجزه آسایی بهتر شد. حق با استیون بود. پای کارملاّ فقط ضربه دیده بود. از این حادثه کوچک کارملاّ درس بزرگی گرفت. حالا که بهار شده بود، حالا که دوباره می‌توانست راه برود، حالا که فهمیده بود زندگی به مویی بسته است، تصمیم گرفت هر چه زودتر کارهایی را که دوست داشت و کارهایی را که باید می‌کرد، انجام دهد. مثلاً مادر شوهرش را بیشتر دعوت کند، بیشتر به ساحل دریاچه شهرشان که آنقدر دوست داشت برود و کمتر به مسائل زندگیش اهمیت بدهد. ■



ناداستان «وقتی بمب بنشنی شلیک می‌شود؛ شما هم پناه بگیرید»

«اکرم جلوداری»



من و خانواده‌ام در محله‌ای زندگی می‌کردیم که برای آن دوران و محله قدری زیادی شیک بودیم. همه دوست داشتند که باب آشنایی و رفاقت را با ما باز کنند. من در آن سن، هم حساس‌تر بودم و هم زیر تیغ نگاه پسران بر سر راه بودم. بیشترشان من را می‌شناختند و همین باعث حساسیت بیشتر در من می‌شد.

آخرهای بهار و مدرسه بود. من و یکی از هم‌کلاسی‌هایم دوست صمیمی بودیم. مسیر خانه‌مان هم خیلی به هم نزدیک بود و اغلب با هم برمی‌گشتیم. در مدرسه یکی از دوستان مشترک من و دوستم، به ما گفت که فردا موقع برگشتن با من تا در خانه‌مان بیایید. آش نذری داریم. گفتم برایتان نگه دارند تا عصر، سر راه مدرسه بگیرید و ببرید.

شب در خانه همه دور هم جمع بودیم، گفتم: «راستی دوستم گفته فردا برم از در خونشون آش بگیرم.»

قدیم ظرف یک بار مصرف هنوز خیلی استفاده نمی‌شد. حتی هیئت‌های بزرگ هم در ظروف معمولی غذا می‌دادند. برای همین اگر کسی هم غذا می‌خواست باید با خودش ظرف می‌برد تا شاید به او غذا برسد. اگر خیرات و نذری هم به همسایه‌ها داده می‌شد؛ در همان ظروف معمول خانه بود و باید همان موقع ظرف را خالی می‌کردیم و به صاحبش برمی‌گرداندیم.

خواهرم پرسید: «یعنی ظرف باید ببری؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم. نه! آخه هیچی نگفت.» و با ابروهای درهم کشیده گفتم: «فقط به من هم نگفته. به دوستم خواهرزاده خانعلی هم گفته! اصلاً کی حال داره با خودش ظرف ببره مدرسه؟ بی‌خیال بابا!»

برادرم گفت: «خب ظرفه دیگه. فردا پسش می‌دی. اصلاً شب با هم می‌ریم ظرفشون رو بهشون پس بده.»

زنگ تعطیلی مدرسه زده شد. طبق قرار روز پیش می‌خواستیم با دوست نذری پزمان راهی بشویم. به ما با دقت نگاه کرد و گفت: «ظرف نیاوردین؟» ما هم گفتیم: «نه! دیروز چیزی نگفتی. اصلاً بیخیال. قبول باشه.»

اما از آن جا که من را خیلی دوست داشت و بیشتر، غرضش از این کار نزدیک‌تر شدن و دوست شدن با من بود؛ گفت: «نه بابا! عیبی نداره حالا. بریم. از خونه ظرف می‌دم.»

به در خانه‌شان رسیدیم. قرار شد که جلوی در خانه منتظر بمانیم تا برایمان آش بیاورد. پس از چند دقیقه با ظرفی عجیب روبه‌رو شدیم. من که تا به آن موقع همچین ظرفی ندیده بودم. چون دو تا ظرف جدا نمی‌توانسته بدهد؛ پیش خودش فکر کرده بود که این دونفر خانه‌شان به هم نزدیک است. پس یک ظرف بزرگ آش می‌دهم تا خودشان با هم تقسیم کنند.

یک ظرف شبیه دیزی‌خوری با جنس آلومینیوم بود. بالای ظرف تنگ‌تر از ته آن بود. به جای دسته یک سیم مفتول ضخیم داشت. بیرون ظرف جرم قدیمی و بدرنگ بسته شده بود. حتی در هم نداشت. خلاصه که سر و شکل مناسبی نداشت. من و دوستم به هم نگاه کردیم.

آخرهای بهار و مدرسه بود. من و یکی از هم‌کلاسی‌هایم دوست صمیمی بودیم. مسیر خانه‌مان هم خیلی به هم نزدیک بود و اغلب با هم برمی‌گشتیم.

از یک طرف خجالت می‌کشیدم آن ظرف را به دست بگیرم و این همه راه را جلوی چشمان آن همه آشنا پیاده تا خانه بروم. از طرف دیگر دلم برای محبت این دختر می‌سوخت که مبادا بگوییم که این آش را نمی‌بریم و دلش بشکند.

دوستم به من گفت: «اولش رو تو بردار. وسط راه من ازت می‌گیرم.» من هم در چند ثانیه به نتیجه رسیدم و ظرف آش را گرفتم. تشکر کردیم و سمت خانه راه افتادیم.

تقریباً به نیمهٔ راه رسیده بودیم. از این جا به بعد دیگر نمی‌توانستم ظرف آش را در دستم نگه دارم. مسیرمان پر از آشنا بود. انگار که این ظرف، کلاس تیپ و شمایلم را به هم زده‌بود. به دوستم گفتم: «دیگه نوبت تو شده. ظرف رو بگیر.» گفت: «تو رو خدا. یه کم دیگه می‌گیرم.»

در پیاده‌رویی که راه می‌رفتیم؛ تمام راسته، مغازه بود؛ افراد با ربط و بی‌ربط به مغازه‌ها، که اغلب در این ساعت به رفقایشان سری می‌زنند. هوای مطلوب عصرگاهی بهار همه را از خانه به بیرون کشانده بود. البته تعطیلی مدارس دخترانه هم بی‌تأثیر نبود.

دیگر صبرم تمام شده‌بود. ظرف را بر زمین گذاشتم. با غیظ دوستم را نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم که سرم را کلاه گذاشته است. گفتم: «خودت برش دار. من دیگه نمیارم. واقعاً که خیلی بیشعوری! مگه آش مال من تنهاست که همهٔ راه من بیارمش؟»

از فشار خجالت حتی سرم را بالا نمی‌گرفتم تا مبادا با آشنایی چشم در چشم شوم. دوستم گفت: «من هم خجالت می‌کشم. تو که تا این جا آوردی!»

چند قدم از ظرف فاصله گرفتم. منتظر شدم که او هم بیاید. نگاهش کردم. چشمان سیاه رنگ سرمه گونش را کمی جمع کرد. چند بار پلک زد. مژه‌هایش آنقدر بلند بودند که با خودم گفتم؛ اگر چند بار دیگر پلک بزند؛ عنقریب است که پرواز کند. آن وقت من می‌مانم و این ظرف آش.

با صدای آرامی گفت: «اگه فردا ظرفش رو خواست چی؟»

من در ذهنم به هر راهی فکر کردم الا این که یک بار دیگر ظرف را بردارم. به عقب برگشتم. چشمم به ظرف بود. جدی اگر این ظرف را این جا رها می‌کردیم چه می‌شد؟ در ذهنم داشتم به نتیجه می‌رسیدم. «خب هیچی! می‌گم داداشم یه ظرف نو براشون بگیره.»

ظرف آش جلوی پای من بود. خواستم رد بشوم. هم زمان دوستم دستش را دراز کرد و ظرف آش را برداشت. تلاقی حرکت من و دوستم، حاصلش شوت شدن ظرف به هوا شد.

انگار زمان کند شده بود. همهٔ صحنه‌ها را دور کند می‌دیدم. ظرف آش به هوا پرتاب شد. شاید پنج متری بالا رفت. کاش این ظرف آش بال داشت و تا خانه دوست‌مان پرواز می‌کرد. کاش این کابوس همین‌جا تمام می‌شد. اما افسوس که این ظرف پرواز نکرد. اما به جایش، همان طور که به زمین نزدیک می‌شد به احترام ما و همه حضار، پشت سر هم دور افتخار می‌زد. در آخر، هنرنمایی‌اش را با یک فرود محکم به پایان رساند. درست مثل سربازی که به احترام یک تیمسار یا یک رده بالای نظامی، خبردار می‌ایستد و پا می‌کوبد.

انگار زمان کند شده بود. همهٔ صحنه‌ها را دور کند می‌دیدم. ظرف آش به هوا پرتاب شد. شاید پنج متری بالا رفت. کاش این ظرف آش بال داشت و تا خانه دوست‌مان پرواز می‌کرد.

مگر در ظرف به آن کوچکی، چقدر آش جا شده بود؟ چه قدرت انفجاری داشت! تا شعاع سی متری هر کس که آن جا بود؛ از بذل و بخشش این ظرف آش بی نصیب نمانده‌بود. روی سر چندین نفر نخود و لوبیا نشسته بود. لباس چندین نفر با کشک، نقاشی به سبک کوبیسم کشیده شده بود. شیشهٔ مغازه‌ها مثل استادیوم آزادی، خیلی طبیعی سبز شده بود. لولای درب مغازه‌ها دیگر به روغن‌کاری نیاز نداشتند.

ما می‌خواستیم کسی ما را با این ظرف نبیند. جلب توجه نکنیم. انصافاً هم، ما را با این ظرف آش ندیدند. ظرف مانند بشقاب پرنده در آسمان و ما هم همین پایین بودیم. اصلاً کی به کی است. آدم فضایی‌ها ظرف را به پایین پرتاب کردند. هیچ کس نفهمیده بود که این همه گل‌کاری کار چه کسی است. من و دوستم مثل یخزده‌ها ایستاده بودیم. صدای نفس‌ها را می‌شنیدیم. حتی پرنده‌ها هم دیگر صدا نمی‌کردند. چند لحظه سکوت! به احترام تمام تیپ‌هایی که به هم ریخته شد و عمر کوتاه موهای شینیون‌شدهٔ پسران جوان برقرار شده بود.

بشقاب پرنده‌مان چند متر جلوتر به زمین افتاده بود. چاره‌ای نبود و باید می‌رفتیم. حرکت کردیم. هر کس را می‌دیدیم؛ از این فیض بی‌نصیب نمانده بود. دوستم ظرف آش را برداشت. هنوز نیمی از آش در ظرف بود. چند قدم از محل حادثه دور نشده بودیم که صدایی ما را مورد خطاب قرار داد: «ای بی‌ادب! روی پسر مردم آش می‌ریزی؟» صدای شخصیت خر شرک در دوبلهٔ اولش را پنج درجه نازک کنیم؛ درست صدای آن پسر می‌شد. حالا دوباره با همان لحن بخوانید.: «ای بی‌ادب! روی پسر مردم آش می‌ریزی؟» هر دو با هم برگشتیم و به پسر جوان نگاه کردیم. نگاه من و دوستم در هم گره خورد. انگار که خمپاره‌ای شلیک شده باشد؛ با صدای بلند و انفجاری خندیدیم. صحنهٔ سورئالیستی بود. با آن قد بلند و صدای نازک و لحن کشیده و خاص خودش سعی در دلبری کردن داشت. به خیالش که فقط چند قطره از آب آش روی لباسش ریخته است. اما از قاب طنز به وجود آمده، غافل بود. نخود و لوبیاها روی موهای مجعد سرش مهمانی گرفته بودند و با هر بادی که می‌وزید؛ پایین‌تر می‌رفتند. یک رشتهٔ آش روی سبیل پسر افتاده بود و از دو طرف سبیلش آویزان بود. حرف که می‌زد؛ رشته آش بندری می‌رقصید.■



جستار «آهستگی؛ بستری برای درکِ حقیقت»



«بهمن عباس‌زاده»

آیا هرگز به این حقیقت توجه کرده‌اید که با چه سرعتِ باورنکردنی‌ای به سوی آیندهٔ ذهنی و «شدن» پیش می‌رویم؟ گویی در یک مسیر دایره‌ای شکل با سرعت به دور خود می‌چرخیم و انگار همهٔ عوامل موجود در محیط ما را در این چرخشِ ناگزیر بیشتر ترغیب می‌کنند. هنوز شب فرا نرسیده در فکر انجام کارهای فردا هستیم؛ و هنوز فردا نیامده دغدغهٔ روز بعد و روزهای بعد را داریم؛ همیشه نگران و اضطراب آینده در لحظه به لحظهٔ زندگیِ ما جاری‌ست. البته که باید برای ساختنِ یک آیندهٔ مطمئن، امروز مقدمات و زیرساخت‌های آن را فراهم کرد؛ اما مسئلهٔ قابل تأمل نه در انجام اقدامات و آماده‌سازی برای فردا؛ بلکه مسئله بر سر بُعد روحی و روانیِ این شتابِ دائم است؛ گوئی ما با زور و فشاری ذهنی، بدونِ لحظه‌ای آرامش و آسودگی، خود را به طرف یک آیندهٔ ذهنیِ تصوّر شده به شدت هُل می‌دهیم و حتی مهلتِ نفس تازه کردن را هم به روح و روان خود نمی‌دهیم؛ تا آنجا که به کُلی فراموش می‌کنیم که از ابتدا هدف غاییِ ما رسیدن به آرامش و امنیّت در اعماقِ درونِ خود است؛ حتی هدف از زنده بودن و زنده ماندن که لذت بردن از زندگی و هستی است؛ در سایهٔ آرامش و امنیّتِ روحی و روانی امکان‌پذیر است. ما چون یک رانندهٔ عصبی، انگیزهٔ سفر را فراموش می‌کنیم و خواسته و ناخواسته پا را بر پدال گاز گذاشته و بی‌اختیار به سوی آینده‌ای «ذهنی» می‌رویم که تصورِ روشنی از ابعاد آن در این زمان نداریم. فقط آنچه در هر لحظه برای ما مهم است گذشتنِ هر چه سریعتر از اینجا و اکنون است؛ در حالیکه هدف و انگیزه از این شتابِ کور را حتی برای لحظه‌ای هم در اعماقِ درونِ خود به یاد نمی‌آوریم؛ فقط این را می‌دانیم که باید از این لحظه و این وضعیّت – هر چه که باشد – به لحظهٔ بعد و وضعیّتی دیگر برویم، همین و بس. و این دَوَرانِ ذهنی و تکرارِ مُکررات برای سال‌ها آنقدر ادامه می‌یابد که گذرِ زمان را فراموش می‌کنیم و ناگهان چشم باز می‌کنیم و در می‌یابیم که سال‌های سال از عمرِ خود را در غفلت از خود سپری کرده‌ایم؛ ما بی‌اراده اسیر یک شتابِ عِنان گسیختهٔ روانی در اعماقِ وجود خود هستیم و همین شتاب روانی ما را با خود تا لبهٔ پرتگاهِ هلاکتِ حقیقی، یعنی ناخودآگاهیِ عمیقِ پیش

خواهد بُرد و آنجا ناگهان در خواهیم یافت که همهٔ فرصت‌ها و امکانات و انگیزه‌های خود را برای درکِ عمیقِ هستیِ خود
و بهره‌مند شدن از آن‌ها را از دست داده‌ایم بنابراین باید هر چه سریع‌تر این شتابِ دَوَرانی و این چرخهٔ معیوب، متوقف شود. هیچ انسانی عَمَلهٔ ذهنِ خود نیست؛ حتی اگر همهٔ کارها بر طبق رِوالِ همیشگیِ خود پیش نروند. ما، مانند انسان‌هایی هستیم که بجای آنکه با پاهای خود بِدَویم، با سرِ خود می‌دِویم. و در چنین شرایطی در کوتاه‌ترین زمان از پا در می‌آئیم؛ پس باید هر چند زمانی یکبار از درون «متوقف» شویم؛ تا بتوانیم همهٔ هستیِ روانی و درونیِ خود را احساس کنیم و سعی کنیم در این توقف، پاره‌های وجود خود را که در اثر پَرش‌های ذهنی پراکنده شده‌اند، دوباره در کنار یکدیگر بچینیم؛ و احساسِ بودنِ وجودِ خود را تا اعماقِ درونِ خود رسوخ دهیم. و از این طریق از یکپارچگی و وحدتِ درونیِ خود لذت ببریم. رسیدن به چنین وحدتی دارای پروسهٔ خاص و جذابی است. هر فکر و اندیشه‌ای که به ذهنتان رسید؛ بی‌هیچ قضاوتی آن را به اعماقِ درونِ خود ببرید و با چشمِ دل و روح بدون رد و قبول از جانب ذهن، به آن نگاه کنید؛ بگذارید مدتی در آن اعماق بماند و پس از «رسیده شدن» به خودآگاهِ شما بازگردد. این تأمل و تأنی به شما این فرصت را می‌دهد که با هیچ فکر، احساس و تمایلی «هم هویت» نشوید؛ تا بتوانید همهٔ زوایای آن را با تمامیّتِ وجود خود مورد ملاحظهٔ بی‌طرفانه‌ای قرار داده و سپس دست به عمل بزنید. زمانی که آن فکر، احساس و یا خواسته در اعماق درونتان «جا» بیفتد و شما از درون با آن مأنوس شوید و یا به زبان ساده‌تر آن را هضم کرده و بپذیرید. همهٔ اعمال و کردارِ خود را با آگاهیِ کامل و حضور شفاف و درکِ عمیق انجام دهید؛ همین‌گونه هر اندیشه و احساسی را ابتدا مزمزه کنید، نه با قضاوت و پیش داوری، بلکه با همهٔ آنچه هستید، یعنی با تمامیّتِ وجودِ خود و نه فقط با ذهنِ تنها، و سپس از آن در راستای ارتقاء خود به وضعیتی متعالی‌تر استفاده کنید.

آنچه در تمامی این فرآیندها و پروسه‌ها برای گام نهادن به اعماق درون و تأمل در آن فضا جنبهٔ اساسی و کلیدی دارد؛ چگونگیِ گام نهادن به اعماق درون، یعنی «آهستگی» است.

آهستگی موضوع یادگیریِ یک تخصص نیست؛ باید همیشه مراقب باشی که آهسته بمانی زیرا در غیر این صورت قادر به تجربهٔ آزادِ انرژی‌های درونی‌ات نخواهی بود. ذهن همهٔ انرژی‌های متنوعِ تو را در راه ارضای تمایلاتِ یک سویهٔ خود مصادره خواهد کرد و در نتیجه انسان زمانی به خود می‌آید که در می‌یابد هیچ تمایلی به ادامهٔ چنین زندگیِ بی‌محتوا و مسخ شده‌ای که ذهن برایش تدارک دیده را ندارد.

ذهن یکسونگر و شتاب‌زده، در هر لحظه به دنبالِ کسب «چیزی» ست؛ تا جایی که به هیچ چیز بدون نیّتِ کسبِ یک «چیز» جلب نمی‌شود. و به همین دلیل تبدیل به یک ذهنِ «به دست‌آورنده» می‌شود که در یک مسیر زمانیِ بدون توقف در حالِ سبقت است. این ذهن در مقابل خواست شما مبنی بر درکِ عمیقِ آهستگی خواهد گفت: «چگونه می‌توانی آهسته بروی؟ اگر آهسته بروی شکست خواهی خورد؛ اگر آهسته بروی هرگز به مَقصد و خواستهٔ

خود نخواهی رسید. اگر آهسته بروی گُم خواهی شد. ناشناس و محروم باقی خواهی ماند و در این‌صورت چه کسی خواهی بود؟» و در این ذهن‌های «مسابقه‌ای» همه رقیبب و دشمنِ هم هستند، زیرا که هر کس سعی دارد امکان موفق‌شدن را از رقیب خود دریغ ورزد و تو هم سعی داری همین کار را با او بکنی و در این دنیای جاه‌طلب، دوستی و عشق امکان رشد نخواهد داشت. و در صورتِ جوانه‌زدن کوچک‌ترین نهال عشق و دوستی، به زودی توسط ذهن‌های جاه‌طلب و حسابگر به سرعت به سردی و انجماد کشیده شده و می‌خشکد. ذهنی که چهارنعل به دنبال «شدن» و «کسب کردن» است؛ معنای آهستگی و بودن را درک نخواهد کرد یک تأمل‌گر که به گونه‌ای طبیعی در هر لحظه همراه و همگام با تمامیّتِ هویّتِ انسانی و مشاهده‌گرِ خویش گام بر می‌دارد در آغوشِ گرمِ بودنِ خویش می‌زید و هرگز دَم به دَم به پریدن عجولانه از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر نمی‌اندیشد آرام اما پایدار همراه و همگام با انرژی‌های سالم خود، پیوستگیِ خود را پاس می‌دارد؛ برای چنین انسانی «چیزی» برای شدن وجود ندارد؛ جایی برای رفتن وجود ندارد و زمانی که «شدن» متوقف شود؛ «بودن» آغاز می‌شود و بودن همراه و همگام با آهسته بودن است؛ غیرتهاجمی‌ست؛ شتاب ندارد.

آنگاه می‌توانی هر لحظه را در تمامیّتِ حضور خود تجربه کنی؛ می‌توانی در لحظه حضور داشته باشی وگر نه چنان در شتاب خواهی بود که حتی نگاه کردن به آنچه که هست نیز غیرممکن خواهد بود؛ گوئی چشمانت نه «به آنچه هست» بلکه به یک هدفِ موهوم در دوردست‌ها دوخته شده است.

این است وضعیّت انسان‌ها. آنان چیزی را که «هست» نمی‌بینند ولی وسواسِ آنچه را که «باید باشد» دارند یعنی بزرگ‌ترین وسواس انسان و علت پَرِش‌های بی‌وقفهٔ ذهن این است: «چه چیزی اکنون کم است؟» و این نوعی جنون است؛ انسان سالم هیچ توجهی به آنچه باید باشد ندارد. تمام توجه و علاقهٔ او به «آنچه هست» است و اگر با تمامیّتِ وجود وارد این لحظه شوی، نه اندکی به نقد و اندکی به نسیه؛ آنگاه آن غایت و آن نهایت را که ذهن با فریب، تو را به بهانهٔ آن استثمار می‌کند، خواهی یافت: اگر از نزدیک وارد آنچه موجود است بشوی؛ آن آمالِ دوردستِ خود را که ذهن تو را به دنبالِ سرابِ آن می‌کشاند، خواهی یافت. اگر وارد لحظهٔ اکنون با تمامیّتِ وجودِ خود شوی؛ واردِ «ابدیت» شده‌ای اگر وجود و هویّت حقیقیِ خود را بشناسی، موضوعِ «شدن» دیگر وجود ندارد. زیرا که هر آنچه را که بتوانی در رؤیا مجسم کنی، پیشاپیش، هستی! زمانی که این نکته درک شد، دیگر شتابی باقی نخواهد ماند و آنگاه زندگی تبدیل به یک پیاده‌رویِ با مدادی می‌شود؛ بی‌هیچ مَقصدی. اگر یک لحظه، فقط یک لحظه از خود بپُرسیم که آیا طعمِ حقیقیِ هستی و طعم «زنده بودن»، همان چیزی است که من هم اکنون مشغولِ چشیدنِ آن هستم، نه چیزی غیر از آن؛ چه جوابی به خود خواهیم داد؟ آیا یک بار هم که شده از خود می‌پرسیم: آیا ما معنای حقیقیِ «زنده بودن» و «هستی ورزیدن» را، آن هم در لحظه لحظهٔ زندگی، با تمامیّتِ وجودِ خود، درک و احساس می‌کنیم؟ و آیا هستیِ حقیقی تا این حد بی‌ذوق، بی‌شور، بی‌عشق و بی‌محتواست؟ حقیقت این است که ما به زور و همراه با روزمرگی‌هامان رَهسپاریم؛ و با سرعت و با اکراه روزها و شب‌های عمر خود را سپَری می‌کنیم؛ البته مشکلات و دشواری‌های معیشتی همیشه این رَوَند را دشوارتر کرده؛ اما یک بُعد مهم‌تر در هستیِ درونیِ ما نهفته است و آن عَدَمِ درکِ عمیقِ ما از هستی، زندگی، زمان و بالاتر از همه، عَدَمِ درکِ لحظهٔ حال، یعنی تنها لحظه‌ای که واقعاً وجود دارد، است.

ذهن به این دلیل که خودش را همه کارهٔ وجودِ انسان می‌داند؛ بی‌امان، بی‌احساس و کورکورانه، همراه با هزاران نقص و انحراف و گیجی، با سرعت پیش می‌ورد؛ بی‌هیچ درکی از هستی؛ بی‌هیچ احساس عمیقی از «بودن» و «چگونه بودن»؛ بی‌هیچ لذتی از هستی‌ورزی؛ بی‌هیچ آگاهی از لحظه؛ و به همین دلیل است که ناگهان سر برآورده و به خود خواهیم گفت: «چه برق‌آسا گذشت!».

باید سرعت را «کُند» کرد، آرام‌تر، آهسته‌تر؛ با تأمل و با درکِ عمیق‌تر از اینجا و اکنون؛ حتی در شرایطِ نامطلوب؛ باید درنگی کرد؛ باید در خود قوام گرفت، باید همهٔ حسگرهای ذهنِ بسته را که با انگیزه‌های برتری‌طلبانه، خشم، کینه و حرص به حرکت در می‌آیند را آرام کرد؛ زیرا، تا این موارد و کیفیّت‌ها در درونِ فرد، چه خودآگاه و چه ناخودآگاه فعالانه در تکاپو هستند؛ هیچ‌گاه طعم حقیقیِ «زنده بودن» و «هست بودن» را که خود دنیایی از سرور را به همراه دارد؛ احساس نخواهد شد «آهستگی» درس اولِ درکِ عمیقِ زندگی و لحظهٔ حال است؛ زیرا که همین آهستگی گام به گام انسان را به «ماهیّت حقیقیِ خود» رهنمون می‌کند. ذهن می‌خواهد با سرعت از همه چیز و همه کس عبور کند و به مرحلهٔ بعدی برسد؛ حتی اگر این مرحلهٔ بعد چیزی جز هلاکت نباشد! باید این دَوَرانِ باطل را متوقف کرد. ما خیلی از کارهای روزمرهٔ خود را بر حسب عادت انجام می‌دهیم، بدون آنکه نسبت به انجام آن‌ها «خودآگاه» باشیم: غذا می‌خوریم؛ رانندگی می‌کنیم و در عین حال با گوشیِ خود مشغول مکالمه هستیم و در همان حال سرگرم فکرکردن به تأمین موجودیِ بانکیِ خود برای پرداخت بدهیِ خود نیز هستیم. و تراکم چنین اعمال و افکاری به حدّی‌ست که ما هیچگاه عمیقاً و لحظه به لحظه به هیچکدام اِشرافِ کامل نداریم؛ به این معنا که هستیِ ما، چه روز و چه شب در سراسر طولِ عمر، از نقطه‌ای در ذهن شروع شده و تا مدت‌های طولانی در همان مسیر بی‌وقفه و بدون لحظه‌ای مکث پیش می‌رود و زمانی که از تراکم بی‌امان مسائل کاسته می‌شود؛ ما می‌مانیم و یک خلأ سِتَروَن؛ ما می‌مانیم و یک فضای تُهی و سَردرگُم؛ ما می‌مانیم و یک وجودِ تکه‌تکه شده و تجزیه شده، بدون آنکه اجزاء آن ارتباط معناداری با هم داشته باشند! زیرا که جانِ ما در همهٔ این معرکه غایب است؛ پوشیده است، در گوشهٔ تاریکی رها شده است و این رَوَند در طولِ زمان در ما منجر به بیگانگیِ ما از هستیِ خود می‌شود. دیگر هیچگاه، حتی با دیدنِ ده‌ها پدیده و رُخداد در اطرافمان به هیجان و شور و جنبش در نمی‌آئیم؛ هیچ وقعه‌ای حسگرهای انسانیِ ما را

متأثر نمی‌کند و ما همچون رُبات‌های برقی به هزاران حرکت و فکر به طور مکانیکی و خودکار عکس‌العمل و واکنش نشان می‌دهیم اما جان ما در همهٔ آن حرکات، افکار و عکس‌العمل‌ها، مهجور و غایب است: حسِ حیاتِ زندهٔ ما راکد مانده است. تا به درکِ عمیقِ این لحظه، از تمامیّتِ وجودِ خود نائل نشویم و تا زمانی که به لحظه لحظهٔ هستیِ خود، آگاه نباشیم و به آن عشق نورزیم؛ زندگی ارزش چندانی نخواهد داشت و ما علی‌رغم همهٔ تلاش‌های شبانه‌روزیِ خود برای تأمین زندگی، جُز حرص و ولع برای ارضای جاه‌طلبی‌های بی‌ارزش خود دستاوردی نخواهیم داشت. زمانی که «آهستگی» را در عمل استمرار بخشیم؛ آرام آرام می‌توانیم به جای عبور تُند و بی‌اختیارِ زمان، در درون، به خود امکانِ درک بیشترِ «این لحظه» را بدهیم. ما همیشه در حال انجام کاری و یا فکر کردن به چیزی هستیم، برای همین است که هیچگاه قادر به درک آن «هستیِ پنهانِ درونِ خود» نمی‌شویم و مُهلتِ شناخت و آشنایی با آن را به دست نمی‌آوریم و در یک کلام، گرچه شاید به نظر عجیب برسد اما باید گفت که ما خودِ حقیقی و واقعیِ خود را نه، دیده‌ایم، نه، درک کرده‌ایم و نه حتی به یاد می‌آوریم! همهٔ زندگی ما در گریزهای بیمارگونهٔ ذهن از لحظه‌ای که هستیِ ما در آن جریان دارد؛ خلاصه می‌شود.

اما آهستگی، حتی در انجام کوچکترین کارها و جزئی‌ترین حرکات و افکار و همچنین نظارت مداوم بر آنچه در روحِ ما می‌گذرد؛ بسیار بسیار ضروری و الزامی‌ست! زیرا که این نظارتِ آگاهانه شاه کلیدی برای ورود به دنیای پُرمعنا و پُرشکوه هستیِ درونیِ هر انسانی‌ست. وقتی که آرام آرام پا به دنیای درونِ خود می‌گذاریم؛ مانند ورود آلیس به سرزمین عجایب؛ ابعاد تازه و بِکری در درون ما گشوده می‌شوند که تاکنون در هیچ رؤیایی از ذهنِ ما هم عبور نکرده است! انسان موجود بسیار شگفت‌انگیز و بسیار پیچیده‌ای است؛ بسیار غنی‌تر و عظیم‌تر از آن چیزی که بتوان به تصور در آورد. با ورود به این دنیای درونی و گشوده شدنِ ابعاد جدیدِ موجود در درون، فضاهای جدید گشوده می‌شوند. فضاهایی که شاید هنرمندان، نویسندگان و شاعران کم‌وبیش آن را تجربه کرده باشند. اما هنگامی که با فن آهستگی و تعلیقِ تفکراتِ زائد، قدم به این عرصهٔ شگفت می‌گذاریم، به تدریج می‌توانیم لمحه‌ای از این عرصهٔ شگفت را در اعماقِ درون و حتی در ذهن خود نیز تجربه کنیم؛ زمانی که هشیاری لحظه به لحظه به «کیفیّت هستیِ خود» در ما استقرار می‌یابد؛ وقتی که هشیاری عمیقِ خود را چه در درون و چه در برون با «این لحظه» پیوند می‌زنیم؛ نه تنها در درون با شگفتی‌های بدیعی مواجه می‌شویم؛ بلکه آنچه در مقابل خود نیز می‌بینیم دنیای تازه‌ای‌ست سراسر جذاب و شوق‌آفرین.

این هشیاری که در پرتو آهستگی و آرامشِ ذهن و دوری از انبوه تفکرات زائد در درون انسان رشد می‌کند؛ همچون نوری زوایایی در تاریکی ماندهٔ درون را روشن می‌کند و آن غنای روحیِ «مانده در تاریکی» را به عرصهٔ روشنائیِ حیات و هستیِ آگاهانه فرا می‌خواند.

در مورد پروسهٔ فرآیند «آهستگی» باید گفت که ما نخست آنچه از یک موضوع، دید، حس و فکری که از ذهن برمی‌خیزد و یا بطور کلی هر دید و حسی را که چه نسبت به خود و یا به هستی به طور کلی داریم به حالت «تعلیق» در آورده، به این معنا که انجام آن فکر و یا حس و یا اقدام و یا نظر را «متوقف» کرده و روان خود را و احساس خود را نسبت به آن متوقف می‌کنیم و سپس در آرامش کامل و بدون هیچ‌گونه فوریتی آن ماهیّت را با تأنی مورد مراقبهٔ دید و ارزیابی بی‌طرفانه و بنیادی قرار می‌دهیم، سپس آن را کاملاً رها کرده و کلیهٔ وابستگی‌های عاطفی و عادتیِ خود را با آن موضوع کاملاً قطع می‌کنیم. باید توجه داشت که این فرایند در درونِ فرد به وقوع می‌پیوندد. پس از مدتی به آن مراجعه می‌کنیم، در این مدت که موضوع را از همهٔ جنبه‌ها رها کرده‌ایم. آن فکر، احساس و یا اقدام فرصتی پیدا می‌کند تا خود را مورد بازبینی و ارزیابی مجدد قرار دهد یعنی در زمانِ «تعلیق»، امکانی برای آن حس، فکر و یا ایده فراهم می‌آید که بتواند بر مختصات جدیدتر و کامل‌تر و کیفیت برتری ارتقاء یابد و به وضعیّت جدید که از عُمق و غنا و کیفیتِ برتری برخوردار است منطبق گردد و سپس در خودآگاهیِ فرد متبلور شده و مورد استفاده و عمل نوینی قرار گیرد.

در چنین فرایندی‌ست که آهسته آهسته، با هشیاری و تأمل درونی به مرکز وجود خود در درون نزدیک می‌شویم و هنگامی که آن مرکز را یافتی، دیگر هرگز رهایش نمی‌کنی زیرا جواب همهٔ پرسش‌ها و نیازهایت را در آن مرکز خواهی یافت. مرکزی که در کودکی در اختیار انسان بوده و تو را هدایت می‌کرده، اما رفته رفته با تراکم افکار در ذهن و تسلیم شدن انسان به آنها رَها شده و انسان به ذهن چسبیده و با آن «هم هویت» شده است. زمانی که با مفاهیم، معانی و برخی از حس‌ها و افکار خود با تأنی و تأمل و آهستگی روبه‌رو می‌شویم آن حس، معنا و مفهومِ قدیمی و پذیرفته شدهٔ خود را در بوتهٔ نقدِ نگاه درونیِ خود قرار می‌دهیم وابستگیِ خود را نسبت به آن مفهوم و معنا به حالت تعلیق در آورده و همگونی و هم هویتیِ خود را با آن‌ها قطع می‌کنیم و آن حسِ عادت شده به آن مفهوم را به حالت تعلیق در می‌آوریم و سپس در رویارویی تازه و «آشنایی‌زدایی» شده با آن مفهوم و آن حس روبه‌رو می‌شویم و از این طریق است که می‌توانیم بار دیگر با نگاه و احساس دیگر و جدیدی که کاملاً مغایر با آن دید و نگاه قبلی است با آن روبه‌رو شویم.■



ترجمه

چندداستان ترجمه: «ازوپ»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان: «شلوار خیس»؛ «دلارام گولاتی»؛ «جواد کراچی»

داستان ترجمه «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

زندگی نامه: «کنستانتین کنستانتینوویچ»؛ «مهیا کاوند»

داستان ترجمه: «گربهٔ سیاه»؛ «ادگار آلن پو»؛ «کوثر فاتحی»

«هر کلمه یک جشن است»؛ «الکساندر شواتز»؛ «عبدالمطلب براتنیا»

«جان کیتس در بیست وچهارسالگی»؛ «کیلب کرین»؛ «سمیه جعفری»

داستان «پادشاه خرس‌های قطبی»؛ «فرانک بائم»؛ «اسماعیل پورکاظم»









ترجمه داستان «پادشاه خرس‌های قطبی»

نویسنده «فرانک بائم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



پادشاه خرس‌های قطبی در میان کوه‌های یخ شناوری در مناطق بسیار دور افتادهٔ شمالی زندگی می‌کرد. او بسیار درشت اندام، قدرتمند، باهوش، با تجربه و میان سال بود.

پادشاه خرس‌های قطبی در واقع در نظر تمامی کسانی که او را می‌شناختند، حیوانی عاقل و خردمند و دوست داشتنی جلوه می‌کرد.

تمامی سطح بدن پادشاه خرس‌ها با لایه ضخیمی از موهای بلند سفید رنگ پوشیده شده بود آنچنانکه در مقابل تابش اشعه خورشید در نیمه شب‌های قطبی چون الیاف نقره می‌درخشیدند.

تمامی سطح بدن پادشاه خرس‌ها با لایه ضخیمی از موهای بلند سفید رنگ پوشیده شده بود آنچنانکه در مقابل تابش اشعه خورشید در نیمه شب‌های قطبی چون الیاف نقره می‌درخشیدند.

خرس عظیم الجثه دارای پنجه هائی تیز و بسیار قوی بود و این ویژگی‌ها به او امکان می‌داد، تا بر روی یخ‌های صاف و صیقلی هزاران سالهٔ مناطق قطبی به راحتی گام بر دارد و در مواقع شکار نیز بتواند ماهیان بسیار درشت و خوک‌های دریائی چاق و چلّه نواحی قطبی را به آسانی به چنگ آورد، تکه تکه کند و طعمه خویش سازد.

خوک‌های دریائی از مواقعی که پادشاه خرس‌های قطبی به محل حضور آنها نزدیک می‌شد، بسیار هراس داشتند لذا همواره سعی می‌کردند، تا از مواجهه با او به شدّت اجتناب ورزند و در گذرگاه‌های محل عبور و مرور وی ظاهر نگردند.

مرغ‌های نوروزی که به رنگ‌های سفید و خاکستری بوفور در مناطق قطبی زندگی می‌کنند، بیش از حدّ به پادشاه خرس‌های قطبی علاقمند بودند زیرا حضور وی در هر منطقه با شکار حیوانات آن نواحی همراه می‌گشت و برجا گذاردن مابقی سور و سات چنین جشن مفصّلی به خوبی می‌توانست شکم آنها را در این سرزمین برهوت برای چند روز سیر نماید.

خرس‌های قطبی برای مشورت در مورد بیماری‌ها و مشکلاتشان به نزد پادشاه خویش می‌آمدند امّا همیشه بنحو معقولانه‌ای سعی می‌نمودند که از حضور در مناطق تحت سیطره و شکارگاه‌های وی پرهیز نمایند، تا مبادا مزاحم سرگرمی‌های روزانه وی شوند و نتیجتاً او را عصبانی سازند.

بعضی اوقات که گرگ هائی از سرزمین‌های بسیار دور شمالی به منطقه کوه‌های یخ شناور می‌آمدند، همواره با نجوا به همدیگر پیام می‌دادند، که پادشاه خرس‌های قطبی جادوگری زبردست است و او توسط بسیاری از ساحران قدرتمند حمایت می‌گردد.

بدین ترتیب بنظر می‌رسید که هیچ پدیدهٔ زمینی قادر به صدمه زدن به این پادشاه قدرتمند نیست. خرس بزرگ هیچگاه در بدست آوردن غذای کافی شکست نمی‌خورد. او روز به روز و سال به سال بزرگتر، قوی‌تر و با تجربه تر می‌گردید.

لاجرم زمانی فرا رسید، که پادشاه سرزمین‌های شمالی با انسان‌ها ملاقات نماید و خردمندی و شعور او را به مبارزه بطلبد.

خرس بزرگ یک روز از درون غاری که در میان کوه یخی شناور داشت، خارج شد و مشاهده کرد که یک قایق بزرگ از میان آبراهه‌ای که در اثر آب شدن تابستانی یخها در بین قطعات عظیم یخ شناور ایجاد شده بود، در حال حرکت است.

در داخل قایق چندین انسان دیده می‌شدند.

خرس بزرگ هیچگاه چنین مخلوقاتی را ندیده بود بنابراین بدون هیچ واهمه و ملاحظه‌ای به سمت قایق شتافت.

بوی عجیبی که از انسان‌ها به مَشام وی می‌رسید، حس کنجکاوی او را به شدت تهییج می‌نمود.

او به هیچوجه نمی‌دانست که آنها را دوست، دشمن و یا غذای خویش محسوب دارد.

زمانیکه پادشاه خرس‌ها به کنارهٔ آب‌های سرد قطبی آمد، یکی از مردهای داخل قایق که متوجّه حضور او در آنجا شده بود، از جا برخاست و محکم بر روی پاهایش ایستاد.

آن مرد ابزار عجیب و غریبی در دست داشت که برای خرس بزرگ بسیار مُضحک به نظر می‌رسید ولیکن ناگهان صدائی بلند به مثابه "بَنگ" از آن خارج گردید.

خرس قطبی بزرگ در یک لحظه احساس حملهٔ عصبی ناشی از دریافت ضربه‌ای شدید و حالت سراسیمگی نمود.

مغزش بی حس و کرخت شده بود و افکارش او را ترک گفته بودند.

هیکل عظیم خرس بزرگ به لرزه افتاد و کم کم خمیده شد و سرانجام بدن سنگین او بر روی یخ‌های سرد و سخت قطبی افتاد. تمامی خاطرات زندگی‌اش از جمله شکارها و جدال‌هایش در مقابل چشمان او رژه می‌رفتند.

خرس قطبی عظیم الجثه لحظاتی بعد از شدّت درد به حالت بیهوشی فرو رفت و دیگر چیزی از آنچه بر او و اطرافش می‌گذشت، اطلاعی نداشت.

خرس بزرگ مدتی را در بیهوشی گذراند امّا زمانیکه بیدار شد، آنگاه سوزش درد شدیدی را بر تمامی ذرات پیکرش احساس می‌کرد.

انسان‌ها بسیار سریع و بدون دفع وقت تمامی پوست بدن او را که سراسر پوشیده از موهای بلند به رنگ سفید درخشان بود، به صورت یکپارچه از گوشت بدنش جدا ساخته و آن را با خودشان به یک کشتی که در فاصله دورتری از ساحل قرار داشت، انتقال داده بودند و پیکر خرس بزرگ اینک بدون پوست در ساحل رها افتاده بود.

دقایقی بعد از رفتن انسان‌ها از آنجا به همین منوال گذشتند امّا بزودی همهمه‌ای در حال شکل گرفتن در آنجا بود. هزاران مرغ نوروزی در اطراف پیکر خون آلود خرس بزرگ که زمانی از دوستان وی محسوب می‌شدند، با شگفتی و حریصانه به او می‌نگریستند و نمی‌توانستند باور کنند که بانی خیر همیشگی آنها اینک مُرده است و لاجرم ترجیح بر آن است که همگی به خوردن بدنش مشغول شوند و شکمی از عزا در آورند زیرا اجساد اگر در مناطق قطبی توسط جانوران گوشتخوار خورده نشوند، برای همیشه به همان حالت باقی می‌مانند و به دلیل سرمای شدید هوا توسط موجودات ریز و ذرّه بینی تجزیه نمی‌شوند.

خرس بزرگ مدتی را در بیهوشی گذراند امّا زمانیکه بیدار شد، آنگاه سوزش درد شدیدی را بر تمامی ذرات پیکرش احساس می‌کرد.

در این زمان که پرنده‌ها آماده می‌شدند تا به بدن خرس قطبی خون آلود حمله نمایند، ناگهان دیدند که او سرش را بالا گرفت و شروع به غرّش کرد سپس بدنش را تکان داد لذا همگی دانستند که خرس بزرگ هنوز زنده است و تا مرگ فاصله دارد.

یکی از پرنده‌ها به سایر همراهانش گفت:

گرگ‌ها درست می‌گفتند. پادشاه خرس‌ها یک جادوگر بزرگ است بنابراین هیچ انسانی قادر به کشتن او نخواهد بود امّا به هر حال او اینک هیچ پوششی بر سطح بدنش ندارد. پس من از همهٔ شما پرندگان عزیز تقاضا دارم، تا به جبران محبّت هائی که پادشاه خرس‌های قطبی همواره نسبت به ما روا داشته است، ما هم هر یک تا آنجا که می‌توانیم با پَرهای مازاد خودمان بدنش را بپوشانیم.

تمامی مرغان نوروزی حاضر در آنجا یکصدا با این ایده موافقت کردند بنابراین یکی پس از دیگری با منقارهای خویش به کندن نرم‌ترین پرهایشان از سطح بدن خویش پرداختند و آنها را بر زمین ریختند بطوریکه به تدریج توانستند، تمامی سطح بدن پادشاه خرس‌های قطبی را بپوشانند.

مرغ‌های نوروزی پس از اینکار یکصدا و به اتفاق چنین سرودند:

"دوست مهربان و شجاع
ما نرم‌ترین پرهایمان را به تو دادیم
تا پوششی مناسب برایت باشند
و جایگزین موهای زبر و بلندت گردند
آن‌ها قادرند تا بدن تو را
در طی زمانیکه استراحت می‌کنید
از سرما و گرما محافظت نمایند
پس همچنان شجاع باش و زنده بمان"

پادشاه خرس‌های قطبی توانست با رشادت تمامی درد و رنجها را تحمل نماید و همچنان زنده بماند و کم کم با گذشت زمان بار دیگر توانائی و قدرت پیشین خود را بازیابد.

پَرهای اهدائی همانند زمانیکه بر روی بدن پرندگان روئیده بودند، بر سطح بدن پادشاه خرس‌ها چسبیدند و او را کاملاً پوشاندند آنچنانکه اِنگار موهای بدن خودش هستند. پَرها تماماً به رنگ سفید بودند امّا تَک و تُک پَرهائی که اندکی خالدار بودند و از بدن مرغان نوروزی خاکستری کنده شده بودند، در میان آنها دیده می‌شدند.

پادشاه خرس‌های قطبی مابقی فصل تابستان سرزمین‌های شمالی و شش ماه دورهٔ تاریکی سالیانهٔ قطب را درون غار بزرگ یخی بسر برد و فقط با گوشت ماهی‌ها و خوک‌های دریائی که گاه و بیگاه صید می‌نمود، گذراند.

خرس بزرگ به هیچوجه از اینکه پوشش سطح بدنش را پَرهای پرندگان تشکیل می‌دادند، در مواجهاتی که ناگزیر با سایر حیوانات قطب رُخ می‌داد، شرم و خجالتی احساس نمی‌کرد امّا به هر حال این وضعیت برای خودش نیز بسیار عجیب و غیر عادی می‌نمود لذا نهایت سعی خویش را به عمل آورد، تا از حضور در گردهمائی‌ها و تجمعات دوره‌ای خرس‌های قطبی اجتناب ورزد.

خرس بزرگ در طی دورهٔ نقاهت مدام به انسان هائی فکر می‌کرد، که این چنین به او صدمه رسانده بودند، تا حدّی که نزدیک بود، جانش را از دست بدهد.

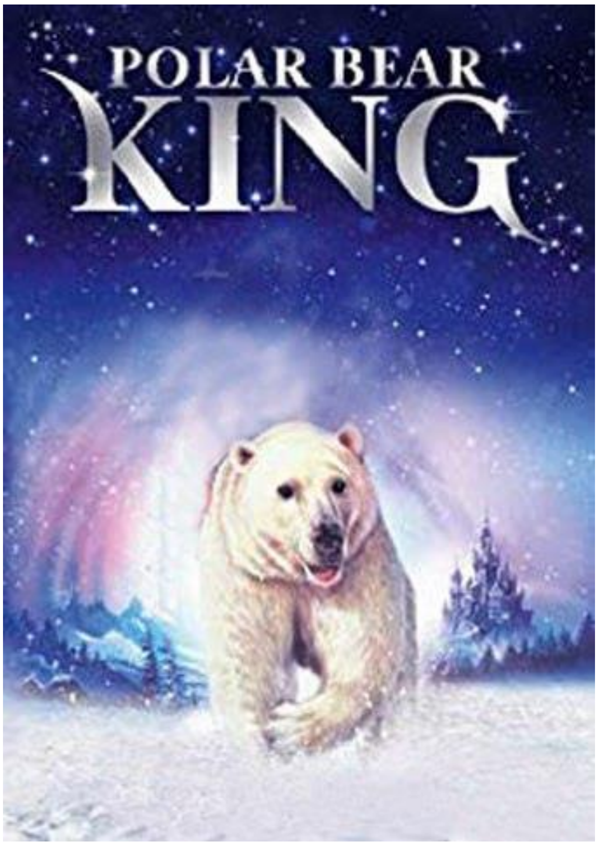
خرس بزرگ دائماً بیاد می‌آورد، که آنها چگونه با ابزار مسخره‌ای که در دست داشتند و صدای "بنگ" از آن خارج می‌شد، توانسته بودند، او را بدون کمترین مقاومتی بر زمین بیندازند و

سپس تمامی پوست پُر موی تنش را بکنند و او را لُخت و عور سازند.
خرس بزرگ با یادآوری خاطراتش از اوّلین انسان‌هایی که دیده بود، تصمیم گرفت که برای همیشه خودش را به بهترین نحو ممکن از این موجود دو پا و ابزار آتشین وی دور نگهدارد و این تجربه را برای مابقی عمر خویش در حافظه‌اش ثبت کند.
زمانی که ماه پس از شش ماه تاریکی سالیانه، آسمان مناطق قطبی را ترک نمود و خورشید جهانتاب با نور کم رمقش بر سطح سرد کوه‌های یخ شناور درخشیدن گرفت و رنگین کمانی زیبا اوج آسمان را به دورترین نقطهٔ افق پیوند داد آنگاه دو خرس قطبی جوان وارد غار پادشاه قدرتمند شدند، تا از او در مورد آغاز کردن فصل شکار جدید رهنمود بخواهند و مصلحت جوئی کنند.
خرس‌های جوان وقتی که هیکل درشت پادشاه خویش را بجای موهای بلند و درخشان سراسر پوشیده از پَر پرندگان یافتند، بی اختیار شروع به خندیدن کردند.
این زمان یکی از آنها به دیگری گفت:
پادشاه قدرتمند ما به شکل پرنده در آمده است. براستی چه کسی تاکنون شنیده است که یک خرس قطبی بدنش را با پر پرندگان بپوشاند؟

پادشاه قدرتمند ما به شکل پرنده در آمده است. براستی چه کسی تاکنون شنیده است که یک خرس قطبی بدنش را با پر پرندگان بپوشاند؟

پادشاه از شنیدن حرف‌های خرس قطبی جوان به خشم آمد و با چشمانی غضبناک و تهدید آمیز به آنها نگریست و سپس به طرف آنها گام برداشت.
پادشاه با پنجه‌های بزرگ و زورمندش چنان بر سینهٔ اوّلین خرس قطبی استهزاء کننده کوبید، که بدن بی جانش بلافاصله بر زمین افتاد و خرس قطبی دوّمی فوراً از آنجا گریخت، تا خبر این واقعه را به سایر خرس‌های قطبی برساند.
خرس‌های قطبی با شنیدن ماجرای پوشش بدن پادشاه و حملهٔ او به یکی از خرس‌های جوان تصمیم گرفتند، تا بر فراز کوه یخی عظیم و مسطحی گردهم آیند و در مورد تغییراتی که در پادشاه ملاحظه کرده‌اند، به گفتگو و تبادل نظر بپردازند.
یکی از خرس‌های حاضر در گردهمائی مشورتی گفت: او در واقع پس از این به عنوان یک خرس قطبی محسوب نمی‌شود. بعلاوه او را به عنوان یک پرنده نیز نمی‌توان به شمار آورد زیرا او اکنون نیمی پرنده و نیمی خرس است. وی به هر حال پس از این دیگر نمی‌تواند پادشاه ما باقی بماند. خرس دیگری گفت: پس جایگاه پادشاهی به چه کسی تعلق خواهد گرفت؟
یکی از اعضای سالخوردهٔ گروه پرسید:
چه کسی می‌تواند با این موجود "پرنده-خرس" قدرتمند بجنگد و او را مغلوب سازد؟
او سپس ادامه داد: باید به خاطر داشته باشید، که همیشه رسم ما بر این بوده است، که فقط قوی‌ترین خرس قطبی بر هم نسل‌های خویش فرمان می رانده است.
سکوت برای دقایقی همه جا فرا گرفت و هیچ کس نظری ابراز نکرد.
این زمان به هر حال زیاد به درازا نکشید زیرا یکی از خرس‌های درشت هیکل جوان به جلو آمد و گفت:
من حاضرم با پادشاه بجنگم و او را مغلوب سازم. من در واقع قوی‌ترین خرس قطبی حال حاضر هستم بنابراین من مقام پادشاهی و فرمانروائی خرس‌های قطبی هم نسلم را حق خویش می دانم.
سایر خرس‌های قطبی ابتدا با شک و گمان نگاهی به اندام ورزیده و درشت مدعی جدید پادشاهی انداختند سپس همگی سرشان را به علامت موافقت با ادعای وی تکان دادند.
با این توافقات به فوریت با پیک مخصوص گردهمائی‌های تصمیمات خاص پیامی برای پادشاه خرس‌های قطبی ارسال گردید. در پیام آورده بودند که شخص وی با توجّه به اتفاقات اخیر باید با خرس جوان مدعی جانشینی مبارزه نماید، تا با غلبه بر او همچنان بتواند بر مسند قدرت و فرمانروائی قطب باقی بماند.
پیام رسان به حضور پادشاه خرس‌ها رسید و چنین افزود:
"برای اطلاع خرسی با پَر پرندگان
که هیچ خرسی تاکنون چنین نبوده است
پادشاهی که ما از او اطاعت می‌کنیم
باید به سایر خرس‌ها شبیه باشد."

پادشاه خشمگینانه غُرید:
"من جامه‌ای از پَر بر تن کرده‌ام زیرا مرا خشنود می‌سازد.
من یک جادوگر بزرگ هستم و قدرتی جادوئی دارم
با این حال برای منصب خویش خواهم جنگید
اگر خرس مدعی پادشاهی بر من غلبه نماید
او یقیناً جانشین و پادشاه من خواهد بود."
پادشاه خرس‌های قطبی سپس با دوستان واقعی خویش یعنی مرغان نوروزی ملاقات کرد. پادشاه تمامی مرغان نوروزی را برای دیدن جدال بین خودش و خرس قطبی مدعی پادشاهی



فراخواند، تا بتوانند بر لاشهٔ خرس مغلوب مهمانی مفصلی برپا نمایند.
پادشاه با فریاد غرور آمیزی به پرندگان گفت:
من یقیناً بر رقیبم غلبه خواهم یافت. خرس‌های مطبوع من بر این باورند که فقط کسی که همانند آنها از مو پوشیده شده باشد، قادر است بر آنها فرمانروائی نماید و همگی آنها را به اطاعت وادارد، در حالیکه فقط قدرت و درایت برای این کار ضرورت دارند.
ملکهٔ مرغان نوروزی گفت:
من دیروز عقابی را ملاقات کرده‌ام. او بر سر راه خویش به اینجا از فراز یک شهر بزرگ آدمیان عبور کرده بود. عقاب به من گفت که پوست یک خرس قطبی درشت هیکل را دیده است، که آن را بر پشت یک کالسکه انداخته بودند و در راستای خیابان بزرگ شهر می‌رفتند.
ملکه مرغان نوروزی ادامه داد:
آه، پادشاه، من تصوّر می‌کنم که آن پوست متعلّق به شما باشد. بنابراین اگر شما مایل هستید، من اینک می‌توانم تعداد زیادی از مرغان نوروزی متبوع خویش را به آنجا بفرستم، تا آن پوست را برایتان بیاورند.
پادشاه خرس‌ها بلافاصله گفت:
پس آنها را فوراً بفرستید، تا پوست را برایم بیاورند.

ملکه مرغان نوروزی هم بلافاصله تعدادی در حدود یکصد پرنده را برای این منظور به سمت جنوب فرستاد، تا سریعاً به آن شهر پرواز نمایند و آنچه به آنها دستور داده‌اند، به انجام برسانند.
مرغان نوروزی به مدت سه روز همچون تیری که از کمان پرتاب شده باشد، مستقیماً به سمت جنوب پرواز نمودند، تا اینکه به تعدادی از خانه‌های پراکنده رسیدند.
آن‌ها سپس به دهکده‌ها و آنگاه به سمت شهر پرواز کردند.
مرغان نوروزی پس از آنکه به اوّلین شهر رسیدند، شروع به جستجو کردند.
آن‌ها با کمی جستجو در شهر با درایت و هوش خویش دریافتند، که اینجا نباید محل مورد نظر آنها باشد لذا به پروازشان ادامه دادند.
مرغان نوروزی در روز چهارم به یک شهر بزرگ رسیدند و بر فراز خیابان‌های عریض و طویل آن به پرواز در آمدند، تا اینکه چشمشان به یک کالسکه افتاد که با سرعت در حال حرکت در یکی از خیابان‌های اصلی شهر بود.
آن‌ها با حیرت مشاهده کردند، که پوست یک خرس سفید بزرگ را همچون ردائی بر پشت صندلی عقب آن انداخته‌اند.
مرغان نوروزی بلافاصله با سرعت و همزمان پائین آمدند.
آن‌ها پوست خرس قطبی را با نوک‌هایشان گرفتند و با سرعت از آنجا دور شدند.

پادشاه خرس‌های قطبی قرار بود، که در روز هفتم به نبرد با مدعی جانشینی خویش بپردازد و این امکان وجود نداشت که مرغان نوروزی حامل پوست به موقع به آنجا برسند زیرا هم چهار روز تا آنجا فاصله داشتند و هم اینکه جسم سنگینی را حمل می‌نمودند.
مرغان نوروزی به هر حال تصمیم گرفتند که با سرعت به پروازشان ادامه بدهند تا بتوانند در کوتاهترین زمان ممکن به ناحیه قطبی برسند. آن‌ها می‌بایست پس از پروازی طولانی و خسته کننده قبل از تاریخ مقرر برای نبرد دو خرس مدعی پادشاهی به مقصد دست یابند.

در همین زمان "پرنده-خرس" برای مبارزه‌اش آماده می‌شد.
او داشت پنجه‌هایش را با کمک شکاف‌های کوچک صخرهٔ یخی تیز می‌کرد.
او سپس به شکار یک خوک دریائی پرداخت، تا قدرت دندان‌های زرد رنگش را با خُرد کردن استخوان‌های حیوان بینوا در بین آنها بیازماید.

ملکه مرغان نوروزی نیز شخصاً با نوک خویش به محکم کردن تک تک پَرهای سطح بدن خرس بزرگ پرداخت، تا اینکه موفق شد همگی آنها را بر بدن وی محکم سازد و سطحی صاف و با ثبات بر بدن وی ایجاد نماید.
آن‌ها هر روز مشتاقانه به آسمان سمت جنوب نظر می‌انداختند تا مرغان نوروزی را که بدان سمت فرستاده شده بودند، همراه با پوست پادشاه خرس‌های قطبی باز گردند.
روز هفتم فرا رسید. تمامی خرس‌های قطبی که در آن حوالی زندگی می‌کردند، در اطراف غار پادشاه تجمع یافتند.
خرس بزرگ مدعی پادشاهی نیز در میان حاضرین دیده می‌شد. او بسیار قوی و پُر زور به نظر می‌رسید و انگار به موفقیّت خویش در نبرد با پادشاه اطمینان داشت.



خرس مدعی برای خرس هائی که در اطرافش بودند، چنین لاف می‌زد: پَرهای "پرنده-خرس" زمانی که پنجه‌های قدرتمندم را بر بدنش فرود آورم، در چشم بهم زدنی تماماً از بدنش جدا خواهند شد و در هوا به پرواز در خواهند آمد.
سایر خرس‌های قطبی نیز با شنیدن لاف‌های وی می‌خندیدند و به تشویق وی می‌پرداختند. آن‌ها بدین ترتیب بر جری شدن خرس جوان و جویای نام می‌افزودند و او را دچار غرور کاذب می‌ساختند، که می‌توانست بزرگترین عامل شکست وی محسوب شود. پادشاه کم کم از بازگشت مرغان نوروزی نا امید می‌شد و تصوّر می‌کرد که نمی‌تواند به موقع پوست واقعی‌اش را بر تن نماید امّا او تصمیم گرفته بود، که بدون پوست نیز شجاعانه به نبرد با مدعی پادشاهی بپردازد و او را قاطعانه مغلوب سازد.
اینک زمان عمل و دفاع از جاه و مقام پادشاهی فرا رسیده بود لذا خرس بزرگ و قدرتمند با فریادی بلند و شاهانه به سمت دهانهٔ غار حرکت کرد و از آن خارج شد. او زمانی که با دشمن خویش مواجه گردید، شروع به خرناس کشیدن وحشتناکی نمود بطوریکه قلب خرس مدعی پادشاهی از ترس برای لحظاتی از تپش بازماند. خرس مدعی فوراً دریافت که جدال با پادشاهی قدرتمند و دانا که فرمانروای نسل خویش است، به هیچوجه موضوع ساده و خنده داری نیست و آن را نمی‌توان با لاف زدن به سرانجام موفقیت رساند.
دو خرس درشت هیکل و قوی برای کسب جایگاه فرمانروائی به جدال با همدیگر پرداختند. آن‌ها پس از اینکه یک تا دو پنجهٔ سنگین بر همدیگر وارد ساختند آنگاه خرس بزرگ مدعی پادشاهی کم کم جسارت بیشتری یافت و تصمیم گرفت تا با خارج ساختن سر و صداهای مهیب از خودش به دلسرد کردن حریف نامدارش بپردازد.
خرس مدعی با چنین تصوّراتی فریاد برآورد:
ای "پرنده-خرس"، نزدیک‌تر بیا.
نزدیک‌تر بیا تا تمامی پر و بالت را از بدنت جدا سازم و تو را در مقابل چشم همگان کاملاً لخت و عور نمایم.
اینک خوی مبارزه طلبی در پادشاه به سرحد طغیان و غضب رسیده بود. او پَرهای سطح بدنش را همچون پرندگان آشفته ساخته و بدین ترتیب حجم بدنش به دو برابر حالت عادی افزایش یافته بود.
پادشاه خرس‌ها آنگاه گامی محکم و سریع به جلو برداشت و چنان با قدرت و شدّت بر خرس مدعی جانشینی ضربه زد، که استخوان‌هایش همچون پوستهٔ تخم مرغ دچار شکستگی گردیدند و او لحظاتی بعد به حالت درازکش بر روی یخ‌ها افتاد.
این زمان تمامی خرس هائی که در آنجا تجمّع کرده بودند، بر پا ایستادند و با ترس و حیرت به عاقبت بدفرجام خرس مدعی پادشاهی چشم دوختند.
در همین هنگام ناگهان آسمان اطراف آنها تیره و تار شد و یکصد مرغ نوروزی از اوج آسمان به سمت زمین فرود آمدند و پوست بدن پادشاه را با خویش آوردند. این پوست سراسر پوشیده از موهای سفید و بسیار تمیز بود آنچنانکه در برابر تشعشع خورشید قطبی همچون الیاف نقره می‌درخشیدند.
خرس‌ها با مشاهدهٔ این ماجرا همچون قبل پادشاهی و فرمانروائی خرس بزرگ را پذیرفتند.
آن‌ها قدرت و درایت خرس بزرگ را به چشم خویش مشاهده نموده بودند لذا بیعت مجدد خویش را به وی با خم کردن سرهای پشمالودشان اعلام کردند و از او خواستند تا همچنان به پادشاهی خویش با قدرت و اُبهت سابق تداوم بخشد.

***

این داستان به ما می‌آموزد که شجاعت، شأن و درایت حقیقی افراد به ظاهر آنان وابسته نیست بلکه به باطن و سرشت آنها ارتباط دارد و لاف زدن‌ها و هوار کشیدن‌ها سلاح هائی بی ارزش با کاربرد موقّت و عوامفریبانه در مواجهه با مشکلات زندگی می‌باشند. ■

ترجمه رمان «بستی» بخش بیستم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



- پسرم! این دسته کلیدها را همین‌طور این‌جا انداختی؟

او به دسته کلیدی که روی میز افتاده بود، نگاه کرد و شرمنده شد. اباجان در لحظات آخر با چه احتیاطی این دسته کلید را به من سپرده بود!

- امی امروز حتماً آن‌ها را گوشه‌ای می‌گذارم.

- آره پسرم. این امانت آباواجداد ماست. باید از آن مراقبت کنی.

امی این را گفت و از اتاق خارج شد. آخر در خانه کارهای دیگری هم بود.

زیر لب نجوا کرد: امانت آباواجداد! پسرم! این کلید همان خانه‌ای است که حالا دیگر حقی بر آن نداری. کلید آن خانه و آن زمین و روپ‌نگر. کلیدها این‌جا پیش من هستند و آنجا یک زمانهٔ کامل قفل است، زمانی که گذشته. ولی زمان که نمی‌گذرد! در حال گذشتن است ولی نمی‌گذرد. در اطراف پرسه می‌زند و خانه‌ها هرگز خالی نمی‌مانند. وقتی ساکنان خانه می‌روند، زمان به زندگی خود ادامه می‌دهد. بسیاری از خانه‌های خالی و متروک روپ‌نگر دوباره به تصوراتش برگشتند: آن خانه با درخت عناب، آن یکی که در کوچهٔ مسجد بود و آن که در دروازهٔ صدر قفل بزرگی به آن زده شده بود. معلوم نبود در آن خانهٔ بزرگ چه کسانی زندگی می‌کردند و کی در را قفل کرده و رفته‌اند؟ حالا سال‌هاست که قفل مانده و قفلش زنگار گرفته و سقف چند تا از اتاق‌هایش ریخته. فقط دیوارهایش پابرجا مانده بودند. و وقتی در یک بعد از ظهر بادبادکی را دنبال می‌کرد، از دیوار آن بالا رفته و داخل را نگاه کرده بود: کاملاً شبیه جنگل بود. علف‌های بلندی آنجا روییده بودند و درخت پاپایا طوری قد علم کرده بود که درخت انبه در مقابلش کوچک به نظر می‌رسید. خانه‌های متروک اگر خالی بمانند، عجب جنگل‌هایی می‌شوند و زمانه، و زمانه هم درون آن‌ها زندانی شده و جزئی از جنگل می‌شود. ذهن و خاطراتم، دشمنم، دوستم و همه را در جنگل رها می‌کنم.

زیر لب نجوا کرد: امانت آباواجداد! پسرم! این کلید همان خانه‌ای است که حالا دیگر حقی بر آن نداری. کلید آن خانه و آن زمین و روپ‌نگر. کلیدها این‌جا پیش من هستند و آنجا یک زمانهٔ کامل قفل است، زمانی که گذشته.

«شب لذت‌بخش است و دوست‌داشتنی، چه بیایی چه بروی
تخت راحت است و دوست‌داشتنی، چه بیایی چه بروی».

باران یک‌ریز می‌بارد. از یک‌جایی در دوردست، شاید از خانه‌ای یا جای دیگر، در این شب بارانی صدای طبل می‌آید...

- ذاکرا! برای من هم قبر درست کن.

- من چطور درست کنم؟ خودت بساز.

صابره خودش خاک خیس را تراشید و آن را روی پاهای سفیدش جمع می‌کند و وقتی پاهایش را از داخل آن بیرون می‌کشد، آن تپه با تمام پوکی خود پابرجا می‌ماند.

- ذاکرا! قبر من بهتر از قبر توست.

- واقعاً؟

- پاهایت را بگذار داخلش و امتحان کن.

قبری که قالب پاهای نرم و سفید صابره ساخته شده بود، پاهایم درون آن بود. چقدر نرم، چقدر خنک!...

□□□

- پسرم ذاکرا! چیزی شنیدم. پسر زن نانوا تیر خورده.

- تیر خورده؟!... چطوری؟ یک‌دفعه از جا پرید و به امی نگاه کرد که پریشان و نگران وارد اتاق شده بود.

- وای! در محل قیامت شده. بیچاره همین یک پسر را داشت.

- کی به او شلیک کرد؟

- کی؟ اگر یک نفر بود که مردم می‌توانستند اسمش را بگویند. اهل محل تعریف می‌کنند که در مال‌رود گلوله باران است. خون، سوارِ سرهای مردم شده، دیوانه شده‌اند. آخر بگو پسر نانوا چه آسیبی به آن‌ها رسانده بود؟

زیر لب گفت: گلوله باران؟ بیرون باران گلوله و تیر می‌بارید و داخل، او در جنگل، سرگردان قدم می‌زد، دوباره جنگل. او جلوتر می‌رفت و جنگل انبوه‌تر می‌شد. من در کدام جنگل هستم؟ چقدر انبوه، چقدر عمیق! و این شهر...

- هی ذاکرا! شنیدی؟! آتش گرفته. امی با صدایی که از ترس می‌لرزید، همان‌طور که وارد اتاق می‌شد این را گفت.

- آتش؟! از جنگل برگشت و به امی نگاه کرد: «کجا آتش گرفته؟».

- همان‌جا که اسب داشتند! که دفتر آن بیچاره‌ها بود. کدام حزب بود؟ مغزم کار نمی‌کند و یادم نیست اسم حزبشان چی بود.

- درست است. لازم نیست اسمش یادت بیاید.

- اهل محل این را به من گفتند، می‌گویم که برو بیرون و ببین چه خبر است؟

- امی‌جان! بیرون هیچ خبری نیست. شما راحت بگیر بنشین.

- پسرم! آمده بودم همین را بگویم. بیرون هر خبری هم باشد، به ما چه مربوط؟ من نمی‌گذارم امروز بیرون بروی. امی این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

زمزمه کرد: کاملاً درست است، بیرون هرچه می‌خواهد بشود. بیرون هیچ خبری نیست. همهٔ خبرها درون من است: تمام چیزهایی که حالا اتفاق افتاد.

□□□

چه اتفاقی دارد می‌افتد که قفل دروازهٔ صدر باز شده، بازارچه ساکت و ویران شده؟ صدای پا، فقط وقتی می‌آید که جنازه‌ای از خانه‌ای خارج می‌شود و بعد از آن دوباره سکوت هولناک که هر لحظه عمیق‌تر می‌شود. آیا روپنگر خالی از آدم‌ها خواهد شد؟

- پسرم ناصرعلی! گاری‌ای را که از دانپور آمده بود پس فرستادی، خوب کردی ولی می‌دانی از صبح تا الان چند خانه خالی شده‌اند و چند تا جنازه بیرون آورده شده؟ و وقتی خانه‌ای که درخت تمبر هندی در آن بود، آتش گرفت و تمام ساقی‌های روپنگر با مَشک‌های آب آمده بودند. ولی آب درون مشک‌ها خاصیت نفت داشت که تا پاشیده شد، شراره‌های آتش شعله‌ورتر شدند. حکیم بنده‌علی به مردمی که پچ‌پچ می‌کردند و درگوشی حرف می‌زدند با عصبانیت نگاه کرد:

و وقتی خانه‌ای که درخت تمبر هندی در آن بود، آتش گرفت و تمام ساقی‌های روپنگر با مَشک‌های آب آمده بودند. ولی آب درون مشک‌ها خاصیت نفت داشت که تا پاشیده شد، شراره‌های آتش شعله‌ورتر شدند.

- من از شما می‌پرسم چه دلیلی داشته که یکی بخواهد از بیرون بیاید و آتش روشن کند؟!

- پس یعنی کی روشن کرده؟!

- مردم! دهان مرا باز نکنید. جنگ و نزاع سر مال و اموال این خانواده را از هم پاشیده.

- ذاکر! من می‌ترسم بیا از این‌جا برویم.

- سبو! تو خیلی ترسویی. صبر کن حالا می‌رویم.

- من می‌ترسم، بیا از این‌جا برویم.

انفجار! تیرهای چوبی سقفِ ریخته، چنان می‌سوختند که انگار جنگلی در حال سوختن است.

□□□

- ماشین آتش‌نشانی آمده.

- ماشین آتش‌نشانی؟ همان‌طور که از جنگل برمی‌گشت، این را شنید و متعجب شد.

- اگر خیلی زود یک ماشین آتش‌نشانی دیگر نرسد، خانه‌های اطراف هم شعله‌ور می‌شوند و خانهٔ ما مستثنی نمی‌ماند. امی این را گفت و بیرون از اتاق رفت. مثل اینکه فقط برای گفتن همان حرف آنجا آمده بود. کمی فکر کرد و دوباره برگشت:

- ذاکر! برایت چای درست کنم؟

امی را دید و به خود آمد و بلند شد: «چای؟ نه امی».

امی با چشمانی پر از اشک به او نگاه کرد:

- چی شد؟ تا من آمدم، بلند شدی؟

- حالا دارم می‌روم بیرون.

امی فریاد زد:

- خر شده‌ای؟ امروز، روز بیرون‌رفتن است؟

- امی! خواجه‌صاحب خیلی تأکید کرده بود. قبر اباجان نشست کرده. می‌روم قبرستان کمی درست و مرتبش کنم.

امی مانده بود چه بگوید:

- پسرم! این کار را فردا هم می‌توانی بکنی.

به امی خیره شد:

- امی! شما از فردا مطمئنی؟ ممکن است فردا اوضاع بدتر از امروز باشد.

امی کاملاً آشفته و نگران شد. هیچ جوابی نداد. ذاکر فوراً کفش‌هایش را پوشید و از خانه خارج شد.

درست جلوی در خواجه‌صاحب را اتفاقی دید:

- داشتم برای دیدن تو می‌آمدم! تو کجا داری می‌روی؟

- شما دیروز چیزی به من نگفته بودی؟! دارم به قبرستان می‌روم.

خواجه صاحب با تردید گفت: ولی چطور می‌خواهی بروی؟ آنجا خیلی شلوغ و اغتشاش است!

- نه یک جوری می‌رسم آنجا.

خواجه‌صاحب ادامه داد:

- از من بشنو، امروز نرو، فردا برو.

- عجب! من امی را خوش‌خیال می‌دانستم! خواجه‌صاحب شما هم گمان می‌کنی که فردا بهتر می‌شود؟

نگرانی در چهرهٔ خواجه‌صاحب واضح به چشم می‌خورد: «پسرم! نمی‌دانم این حرف به مزاجت چطور بیاید؟ بعد از مرگ مولاناصاحب، شاید چند بار تو را سین‌جیم کرده باشم، یا شاید به جای کرامت، حالا تو را...» صدای خواجه‌صاحب پایین آمد و قبل از اینکه جمله‌اش کامل بشود، خاموش شد.

سعی کرد خواجه‌صاحب را آرام کند:

- شما که این‌قدر ناامید نبودی! این چه حرف‌هایی است می‌زنید؟ شما که تا حالا منتظر مانده‌اید، چند روز دیگر هم انتظار بکشید. از کجا معلوم که... و چرا که نه؟ بعضی از مردم بعد از سال‌ها هنوز دارند می‌آیند. یکی را می‌شناسم که از چه جاهایی کوبیده و تازه به این‌جا رسیده.

خواجه‌صاحب مأیوسانه گفت: پسرم! زمان آمدن دیگر تمام شده. حالا دیگر چرا یکی باید بیاید این‌جا؟ که چیزی ببرد با خودش؟ نمی‌بینی چه اتفاقاتی دارد می‌افتد؟ مولاناصاحب خیلی خوش‌شانس بود که موقع آرامش و صلح رفت. برو پسرم، جلویت را نمی‌گیرم. مولاناصاحب ناراحت بود. اما وقتی برگشتی به من خبر بده تا خیالم راحت بشود.

وقتی از خیابان باریک و تنگ عبور می‌کرد، خیلی متعجب شد. امی درست می‌گفت. آن موقع او خیال نمی‌کرد که آتش گسترش پیدا کند و حالا به جایی رسیده بود که از خانهٔ آن‌ها زیاد دور نبود. تعداد زیادی از خانه‌های اطراف در معرض شعله‌های آتش، سیاه شده بودند.

ماشین آتش‌نشانی آمده بود. لولهٔ کلفت و درازش از خیابان عبور کرده و وارد آن خانهٔ مخروبه و سوخته شده بود که حالا از سقف محروم بود و از شدت دود سیاه. مردم از دور و نزدیک جمع شده و به خانهٔ شعله‌ور و آتش‌نشان‌ها نگاه می‌کردند که کلاه برنجی روی سر داشتند.

از جلوی مغازهٔ نظیرا عبور می‌کرد که دید بسته است. وارد خیابان شد که تا دوردست خالی به نظر می‌آمد: خالی و سوت‌وکور. وسط خیابان یک دسته گنجشک نشسته بودند که تا صدای پای او را شنیدند، پریدند و رفتند. کمی جلوتر کلاغی بال‌هایش را باز کرده بود و وسط خیابان راه می‌رفت. ذاکر را که دید جا خورد و یک تکه از لاشه گوشت را برداشت و پر زد. بعد تا دوردست خیابان خالی. در این سکوت مخوف، صدای پاهایش چقدر بلند شنیده می‌شدند و چه باری برای گوش‌هایش بودند. جلوتر در میانِ بازارِ تعطیل، سنگ و آجر زیادی پخش شده بود و پر از شیشه‌های خرد شدهٔ اتومبیل‌ها بود، و موتوری که تایر آن نیم‌سوز بود. سریع‌تر قدم برمی‌داشت. با خود فکر کرد که این‌جا اتفاقی افتاده، اما چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. به‌نظرش رسید که چیزی دیده. چپ و راستش را نگاه کرد. تمام مغازه‌ها تعطیل بودند ولی نیروهای پلیس باتوم به دست، ردیف ایستاده بودند. کاملاً ساکت بودند و فقط نگاه‌های آن‌ها حرکت می‌کرد و کسانی را تعقیب می‌کردند که در حال رفت‌وآمد بودند. ولی چه کسی در حال عبور بود؟ آن موقع او تنها عابری بود که از آنجا عبور می‌کرد.

جلوتر، راه ترسناک‌تر می‌شد. از منطقهٔ سکوت خارج و وارد محدودهٔ صداها شده بود. از همان دوروبر صدای شعاردادن عده‌ای به گوش می‌رسید و دود تمام فضا را گرفته بود. آیا جایی آتش گرفته؟ نه به‌نظرم کسی تایر آتش زده. ولی به‌هرحال به من چه ربطی دارد؟ من باید به چیز دیگری فکر کنم. قبرستان چقدر از این‌جا فاصله دارد! نامهٔ سریندر. من سنگدلم؟ چرند می‌گوید. ولی بیش از این فرصت نکرد که به چیزی فکر کند. از خیابان کناری سیلابی طغیان کرده بود و به سرعت پیش می‌آمد. یک آن خود را در میان ازدحام جمعیت دید. چهره‌های پرهیجان، چشمانشان غرق خون، رگ‌های گردنشان قلمبه و روی لب‌هایشان شعار بود. این‌ها کی هستند؟

تمام چهره‌ها برایش ناآشنا بودند. بعد از چند لحظه در میان سیل چهره‌های ناشناس، چهره‌ای به نظرش آشنا آمد که به او خیره شده بود: تو هم جزو تظاهرکننده‌ها هستی؟

- نه!

- پس چرا داری همراهشان می‌روی؟

- من همراه آن‌ها نمی‌روم، دارم می‌روم قبرستان، سر قبر پدرم.

- این‌ها هم دارند به سمت قبرستان می‌روند.

- سمت قبرستان؟!... چرا؟

- نزدیک قبرستان، پلیس در آن خانهٔ قرمز سنگر گرفته. برای حمله به آنجا می‌روند.

- این واقعاً مشکل بزرگی است. حالا من چکار کنم؟

- واجب است که از آن راه بروی؟ از یک راه دیگر برو. اگر از این‌جا دور بزنی و بروی در خیابان کلیسا، از آنجا از طریق کوچه پس‌کوچه‌ها می‌توانی به قبرستان برسی.

- بله همین کار را می‌کنم.

ولی این کار ممکن نبود. اطرافش به‌قدری ازدحام بود که داشت له می‌شد. جمعیت چنان سریع می‌رفت که انگار سیلابی جریان گرفته. با درماندگی به چهره‌های اطرافش نگاه کرد. به‌نظرش می‌رسید که کش آمده و دراز شده باشند. بعد کم‌کم صاف شدند. گردن‌هایشان کش آمد و صورت‌هایشان مسطح شد. دهان‌هایشان سرخ بود و تن‌هایشان پر از مو که از هیجان سیخ شده بودند، خیلی ترسیده بود. چه اتفاقی می‌افتاد اگر گردن‌های آن‌ها همان‌طور کش می‌آمد؟ و صورت‌هایشان صاف‌تر می‌شد؟ تا حدی که شکل‌شان تغییر می‌کرد و حتی بی‌شکل می‌شدند. آیا من یکی از آن‌ها هستم؟ آیا من هم همراه آن‌ها محشور خواهم شد؟[۱۸]... نه! باید اعلام کنم. در این ازدحام چطور؟ چه کسی می‌شنود؟ اگر در گوش آدم هم فریاد بزنند چیزی نمی‌تواند بشنود. حداقل نباید همراه آن‌ها بروم. آن‌ها از مسیر خود به قبرستان بروند، من هم از راه خودم. باید سریع از

۱. اشاره به این عقیده که چهرهٔ گناه‌کاران تغییر کرده و همچون حیوانات نمودار می‌شود.

میان این ازدحام خارج بشوم. مبادا من هم... گردنم کشیده و دراز شود و چهره‌ام کش بیاید و رگ‌های گردنم برجسته بشوند و صورتم...

ناگهان صدای تیراندازی بلند شد. فریادها، شعارها، دشنام‌ها، بارانی از سنگ و آجر و شلیک تیر. کامیونی پر از جوان‌هایی گردن‌کشیده با چهره‌هایی مسطح که همگی مسلح بودند، از مقابلش عبور کرد. به نظر می‌آمد که به سمت ساختمان آجری قرمز می‌رفتند. به‌نظرش عجیب آمد: گردن جوان‌هایی که روی سقف ساختمان ایستاده بودند یا از پنجره‌های طبقات پایین سرک کشیده بودند، هم یک‌دفعه کش آمد و صورت‌هایشان صاف شد. آن‌ها هم اسلحه به دست بودند. گلوله‌باران شروع شد. فریادها، طوفانی از جیغ‌های غیر آدمیزادی. او مانند تکه کاهی خشک روی امواج طوفانی.

معلوم نیست که چطور و بعد از گذشت چه مدتی، به هوش آمد و دید که مقابل درِ قبرستان افتاده. باید بروم داخل قبرستان، در میان قبرها از این رستاخیز در امان خواهم بود. کشان‌کشان وارد قبرستان شد و از بین قبرها عبور کرد: «اینکه قبر اباجان است!» کنار قبر نشست. به خود گفت حالا که حواسم سر جایش آمده، بگذار فاتحه‌ای بخوانم. هنوز نمی‌توانست راحت نفس بکشد و بدنش می‌لرزید. صدای شلیک تیر تا آنجا می‌آمد و شور نعره‌ها هم همین‌طور ولی کم‌تر شعار می‌دادند. حالا سیلی از آن صداهای غیرانسانی می‌آمد. و این دود برای چه بود؟

به خود آمد. در فضای بالای ساختمان‌های روبه‌رویش، تراکمی‌از ابرهای سیاه و تیرۀ دود دید و بعد دودها مانند خط سیاهی شده و به سمت ارتفاعات رفتند. با لحنی پر از ترس و اضطراب با خود گفت: «آتش؟!» حالا دود به طرف قبرستان می‌آمد و بعد تمام قبرستان پر از دود شد. او که در بین قبرها نشسته بود، حالا درست وسط دود بود. بیش‌تر از نفسش، حواسش در معرض دود بود. در تصورات او تمام شهر داشت می‌سوخت. دم‌هایشان مثل مشعل شده بود و مثل جارویی تمام شهر را جارو می‌کرد: تمام شهرِ شعله‌ور را. تعداد زیادی سوخته بودند و بسیاری هم در حال سوختن. خانه‌های زیادی ویران شده بودند و خیلی‌هایشان افسرده و پژمرده بودند. او روی زمین خزید و تلاش کرد که خودش را از زیر قلوه‌سنگ بیرون بکشد. احساس کرد که تنها نیست. این من هستم یا آوارِ من؟ «آیا عمارت غم‌ها خراب شده؟»[۱۹] آیا من ازهم‌پاشیده و تکه‌تکه شده‌ام؟ همه چیز در اطرافم ازهم‌پاشیده و تکه‌تکه شده است و زمان نیز. در بطن این زمان، زمان‌های زیادی است. من بهت‌زده و تکه‌تکه‌شده در میان کدام زمان‌ها سرگردان هستم؟■



۱. قسمتی از غزل میرتقی میر

«زندگی نامه کنستانتین کنستانتینوویچ واگینوف شاعر و نویسنده روس»

مترجم «مهیا کاوند»

نام خانوادگی واگینوف که تا به حال به گوشمان نخورده است یک نام ساختگی است. این نام در حالی پدیدار شد که در سال ۱۹۱۵ رئیس اقتصاد بخش ژاندارمری پتروگراد (سنت پترزبورگ کنونی)، سرهنگ دوم کنستانتین ادولفوویچ واگن‌هایم، مانند بسیاری دیگر از المانی‌ها دادخواستی را ارائه داد که علاوه بر تغییرنام خانوادگی‌اش به عالی‌ترین نام، تغییرنام خانوادگی همسرو سه فرزندش ازجمله کوستیا ۱۶ ساله را شامل می‌شد. همسرش از خانواده بالاندینها، تجار ثروتمند سیبیری بود.

کنستانتین واگینوف به عنوان فرزند خانواده ایی که پدر مسئول امور اقتصادی متعلق به نیروهای امنیتی و مادر یکی از تجار اهل سیبری بود، فردی اندیشمند و آسیب پذیر به حساب می‌آمد. همانند ولادیمیر ناباکوف که هم سن و سال خودش بود از همان بدو تولد برای چنین زندگی پر زرق و برقی زیادی فرهیخته به نظر می‌رسید چرا که مدتی به شاعری و فروشندگی کتابهای دست دوم مشغول بود. اما در سال ۱۹۱۷ به یکباره این سرنوشت مقدر شده به طور قابل توجهی تغییرکرد. برخلاف اشراف باستانی ناباکوف، واگینوف-واگنهایم در زمان نیکلاس اول به روسیه مهاجرت نکردند و کوستیا در ۱۸ سالگی شاهد تمامی وحشت‌های جنگ داخلی بود. پس می‌توان ادعا نمود که سرهنگ ژاندارمری اگرچه ناشیانه اما کاملاً خالصانه در دادخواست خود بیان کرد: «احساس می‌کنم یک شخص کاملاً روس هستم.» در سال ۱۹۱۷ کوستیا پس از سرکوب احساسات درونی خود وارد دانشکده حقوق دانشگاه پتروگراد شد و در نهایت دو سال بعد یعنی در سال ۱۹۱۹ در ارتش سرخ اماده به خدمت شد. او در جبهه لهستان و فراتر از اورال جنگید و در سال ۱۹۲۱ در حالی که دندان‌های جلویی خود را از دست داده و به کوکائین روی آورده بود به پتروگراد بازگشت ولی بعداً توانست کوکائین را کنار بگذارد و به ان غلبه کند.

در سال ۱۹۲۴ واگینوف با میخائیل باختین ملاقات کرد. در طی این دیدار کوسیا نه تنها از کارش بلکه بیشتر از همه از رمان کارناوال او قدردانی کرد. درحلقه باختین واگینوف با ایوان ایوانوویچ سالیرتینسکی، ماریا ونیامینونا یودینا، پاول نیکلاییویچ میدویدف و لف واسیلیویچ پومپیانسکی اشنا شد. واگینوف در درجه اول به عنوان یک نویسنده نثر، نویسنده رمان‌های مدرنیستی «کارها و روزهای سویستونوف»، «بامبوچادا»، «هارپاگونیاد» شناخته می‌شود. در سال ۱۹۲۷ پدرش دستگیر شد و در جلسه ویژه در دوم سپتامبر، طبق ماده ۱۱-۵۸ قانون کیفری روسیه شوروی به سه سال تبعید در سیبری محکوم شد جایی که توانست به عنوان حسابدار شغلی پیدا کند اما مجدداً در ۱۶ آگوست ۱۹۳۷ در منطقه اورنبورگ دستگیر و توسط تروئیکا به اعدام محکوم شد.

در ۲۶ آوریل ۱۹۳۴، واگینوف پس از مبارزه طولانی مدت با بیماری سل درگذشت. او در گورستان ارتدوکس اسمولنسک به خاک سپرده شد. یک صفحه کامل در روزنامهٔ ادبی لنینگراد در سال ۱۹۳۴ به او اختصاص یافت. در این آگهی به جاذبهٔ منحصربه فرد و سخت گیری و خودخواهی او اشاره شده بود. همچنین همکاران نویسنده‌اش ازاو به عنوان رفیقی فوق العاده و دوستی فهمیده یاد کردند. ازمهم ترین اثار او می‌توان به «سفر به آشفتگی»، «ازمایش پیوستن کلمات از طریق ریتم» و «سرود بز» را می‌توان نام برد.■

[Константин Константинович Вагинов. Подробная биография. Читать онлайн (md-eksperiment.org)](md-eksperiment.org)
[Ровесник. Константин Вагинов - Год Литературы (godliteratury.ru)](godliteratury.ru)





سه داستانک از «ازوپ»

مترجم «آرزو کشاورزی»

دوشیزه و سطلش

شیر دوشی در مسیر روستا قدم می‌زد و سطل شیری روی سرش می‌برد. او از مزرعه خود به روستا می‌رفت تا این شیر را بفروشد. همان‌طور که او در مسیر راه می‌رفت، شروع به رؤیاپردازی کرد. این سطل شیر را در روستا خواهم فروخت. با پولی که می‌گیرم باید حداقل سیصد تخم مرغ بخرم.

از این سیصد تخم، حداقل دویست تخم به صورت جوجه در می‌آید. صد و پنجاه تا از این جوجه‌ها را در زمان مناسب در بازار می‌فروشم. پنجاه جوجه باقی مانده در مزرعه خواهندماند و رشد خواهندکرد تا تخم‌های بیشتری بگذارند.

با این همه پول می‌توانم یک لباس مجلسی زیبا و جدید بخرم. این لباس را می‌پوشم و به جشن‌های کریسمس می‌روم.

همه زنان جوان حسادت خواهند کرد و همه مردان جوان دوست دارند با من برقصند. اما من به این راحتی قبول نخواهم کرد و با تکان دادن سرم به همه نه می‌گویم تا زمانی که خود شاهزاده از من بخواهد تا با او برقصم.

این را گفت و سرش را تکان داد. سطل پایین افتاد و تمام شیر روی زمین ریخت.■

کمانگیر و شیر

شکارچی‌ای با تیر و کمان خود به دنبال شکار، به جنگل رفت. همه جانوران و پرندگان اسلحه را در دستان او دیدند و از دید او فرار کردند. بااین‌حال شیر به حیوانات گفت که نترسند زیرا او شکارچی را به چالش می‌کشد. او در مقابل شکارچی ایستاد و آماده حمله به او شد.

اما شکارچی تیری بیرون آورد و به کنار شیر پرتاب کرد با این پیغام: «پیغاممو بهت رسوندم تا متوجه بشی وقتی بهت حمله کنم، چطوری‌ام.»

شیر در جنگل دوید. روباهی که همه این اتفاق‌ها را دیده‌بود، شیر را تشویق کرد تا تسلیم نشود.

شیر پاسخ داد: «بیهوده نصیحتم می‌کنی. با این پیام ترسناکی که شکارچی فرستاد، چطوری در برابر حمله‌ش مقاومت کنم؟»■



داستان «گربهٔ سیاه»

نویسنده «ادگار آلن‌پو»؛ مترجم «کوثر فاتحی»

روایتی جنون‌آمیز و در عین حال ساده که نه انتظار و نه درخواست باورش را دارم امّا با این وجود در شرف مکتوب کردنش هستم. وقتی حتی عقل خودم هم شواهد واضح چنین اتفاقی را به رسمیت نمی‌شناسد، دیوانه خواهم بود اگر از دیگران چنین انتظاری داشته باشم. لیکن من دیوانه نیستم و بی‌گمان این واقعه زادهٔ خیالاتم نبوده. چون فردا خواهم مرد، امروز بار وجدانم را سبک می‌کنم. قصد خالصانهٔ من این است که یک زنجیره از اتفاقات صرفاً خانوادگی را به طور ساده، مختصر و بدون غرض‌ورزی در برابر دنیا به نمایش بگذارم. عواقب این رویدادها من را به وحشت انداخته، به بند کشیده و ویرانم کرده‌است ولی همچنان با این تفاصیل، ساده‌سازی توضیحات این وقایع مقصود من نیست چون برای من جز وحشت چیز دیگری به همراه نداشته‌اند. برای عدهٔ کثیری امّا، این موضوع بیش از آن‌که هولناک باشد، غریب به نظر خواهدرسید. بعدها، شاید فردی خردمند پیدا شود و اوهام من را به داستانی پیش پا افتاده تقلیل دهد. فردی بیشتر خونسرد و بیشتر منطقی و به ندرت مستعد وحشت‌زدگی تا بتواند در موقعیت‌هایی که من اکنون با ترس شرح می‌دهم، چیزی جز یک توالی بدیهی از علت‌هایی با معلول قابل‌انتظار مشاهده نکند.

از خردسالی، من را با ذات سربه‌راه و مهربانم می‌شناختند. دل‌رحمی‌ام آنقدر آشکار بود که باعث می‌شد مضحکهٔ دست دوستانم باشم. علاقهٔ ویژه‌ای به حیوانات داشتم و والدینم انواع و اقسام حیوانات خانگی را برایم فراهم می‌کردند. اکثر اوقات وقتم صرف آن‌ها می‌شد و هرگز چیزی به اندازهٔ غذا دادن و نوازش کردن‌شان خوشحالم نمی‌کرد. این خلق‌وخو همراه با رشد کردنم رشد می‌کرد و در دوران بلوغ منبعی از منابع اصلی لذت‌جویی‌ام بود. شدت و حدت این سرمستی برای افرادی که تجربهٔ علاقه به یک سگ باهوش و وفادار را داشته‌اند نیازمند توضیح نیست. یک ماهیت غیرقابل توصیف در عشق بی‌دریغ و فداکارانهٔ حیوانات وجود دارد و تنها به قلب فردی نفوذ می‌کند که طعم حقارت دوستی‌ها و سستی وفای آدمیزاد را چشیده باشد.

زود ازدواج کردم و همذات‌پنداری همسرم با من در این زمینه باعث خوشحالی زیادم شد. با فهمیدن علاقه‌ام به حیوانات خانگی، از هیچ تلاشی دریغ نکرد که مناسب‌ترین نوع آن‌ها را خریداری کند. ما تعدادی پرنده، ماهی‌قرمز، سگ، چند خرگوش، یک میمون کوچک و یک گربه داشتیم.

این گربه جثهٔ بزرگ و زیبایی چشمگیری داشت، کاملاً مشکی و به طرز غیرقابل‌باوری باهوش بود. همسرم که کم و بیش به باورهای خرافی اعتقاد داشت، گه‌گداری به آن روایات قدیمی اشاره می‌کرد که می‌گفتند همهٔ گربه‌های سیاه جادوگرهایی هستند که تغییر شکل داده‌اند. البته منظور این نیست که در گفته‌هایش جدی بوده باشد، هدفی از بیان این مطلب نداشتم جز این که همین الان به خاطرم رسید.

به آن روایات قدیمی اشاره می‌کرد که می‌گفتند همهٔ گربه‌های سیاه جادوگرهایی هستند که تغییر شکل داده‌اند. البته منظور این نیست که در گفته‌هایش جدی بوده باشد، هدفی از بیان این مطلب نداشتم جز این که همین الان به خاطرم رسید.

پلوتو، نام گربه‌ام، بهترین حیوان خانگی و هم‌بازی‌ام بود. تنها من به او غذا می‌دادم و او متقابلاً هرکجای خانه که می‌رفتم، همراهم می‌آمد. حتی به سختی می‌توانستم جلویش را بگیرم که در خیابان به دنبال من راه نیفتد.

دوستی ما تا چند سال همین‌گونه ادامه داشت و در طی این مدت شخصیت و خصوصیات اخلاقی من، به‌سبب زیاده‌روی در مصرف الکل، دستخوش (با کمال شرمندگی) تغییرات ناگوار و اساسی شد. روز به روز عبوس‌تر، بدخلق‌تر و بی‌اهمیت‌تر نسبت به احساسات دیگران می‌شدم. به خودم اجازهٔ ناسزاگویی به همسرم را دادم. در وخامت اوضاع حتی از خشونت بدنی هم دریغ نکردم. حیواناتم مسلماً متوجه تغییر ناگهانی رفتارم شده بودند. من نه تنها در مراقبت از آن‌ها کوتاهی می‌کردم، بلکه آزارشان هم می‌دادم. با این حال برای پلوتو آن‌قدر احترام قائل بودم که باعث می‌شد از بدرفتاری با او خودداری کنم در صورتی که هیچ معذوریتی در مورد خرگوش‌ها، میمون و یا حتی سگم نداشتم، در مواقعی که تصادفاً، یا گاهی عمداً از روی محبت سر راهم قرار می‌گرفتند. اما بیماری‌ام برایم عادت شد، هیچ بیماری‌ای مثل اعتیاد به الکل نیست، و گاهی اوقات حتی پلوتو، که سنی از او گذشته و در نتیجه کج‌خلق شده‌بود، حتی او هم از خشم من در امان نبود.

یک شب که از خود بی‌خود شده بودم، در حین برگشتن به خانه از ولگردی معمول شبانه‌ام، خیال کردم که گربه به عمد از من دوری می‌کند. او را گرفتم و او که از تندی من وحشت کرده‌بود، با دندان‌هایش قسمتی از دستم را خراشید. یک خوی درندهٔ اهریمنی وجودم را فراگرفت. می‌دانستم که دیگر رفتارم دست خودم نیست. گویا ناگهان روح منتسب به من از بدنم جدا شده و یک شرارت وحشیانه که الکل به او دامن می‌زد تمام اجزای بدنم را به لرزه انداخته. از جلیقه‌ام چاقوی جیبی کوچکی درآوردم، تیغش را بیرون کشیدم، جانور بی‌نوا را از گلویش گرفتم و عامدانه یکی از چشم‌هایش را از حدقه خارج کردم. گر می‌گرفتم و می‌سوختم و می‌لرزیدم زمانی که چاقو را در هیولای مفلوک فرو کردم.

وقتی صبح رسید و قدرت تفکرم را بازیافتم و تأثیرات مستی شب قبل با خوابیدن از بین رفت، احساسی وجودم را فراگرفت که نیمی وحشت و نیمی ندامت بود، سرچشمه گرفته از جنایتی که گناهکارش من بودم. اما در بهترین حالت، احساسی ضعیف و مبهم بود و روح درونم دست‌نخورده باقی ماند. باز در شیب تند افراط سقوط کردم و تمام خاطرات دیشب به سرعت در گرداب الکل مدفون شد.

در این میان، گربه به آرامی سلامتی خود را به دست می‌آورد. گودی جمجمه‌ای که خالی بودن حدقه چشمش نمایان کرده بود، ظاهر به‌غایت وهم‌انگیزی داشت.

در این میان، گربه به آرامی سلامتی خود را به دست می‌آورد. گودی جمجمه‌ای که خالی بودن حدقه چشمش نمایان کرده بود، ظاهر به‌غایت وهم‌انگیزی داشت اما شواهد موجود، نشانی از درد کشیدن او نمی‌داد. طبق معمول در خانه به کار خود می‌پرداخت ولی همانطور که انتظار می‌رفت، با نزدیک شدن من وحشت‌زده فرار می‌کرد. آن مقدار از انسانیتی که در قلبم باقی مانده‌بود، در ابتدا از نفرت واضح آن موجودی که زمانی بسیار دوستم می‌داشت غمگین می‌شد. اما به زودی این احساس جای خودش را به عصبانیت داد. بعد از آن، گویی که به تماشای نابودی نهایی و غیرقابل بازگشت من آمده‌باشد، «تباهی» پدیدار شد.

فلسفه، چنین سرشتی را به رسمیت نمی‌شناسد. اما من همانگونه که به زنده بودن خود مطمئنم، اطمینان دارم که به دام تباهی کشیده شدن یکی از امیال نهادی طبیعت انسان است، یکی از گرایش‌ها، یکی از سازوکارهای ابتدایی و جدانشدنی آدمی، که او را در شکل‌گیری خصایص شخصیتی‌اش هدایت می‌کند. مگر انسانی هم وجود دارد که هزاران بار مچ خود را در حین انجام گناهی رذل یا عملی احمقانه نگرفته باشد، عملی که هیچ دلیلی برای توجیهش نیست جز اینکه فرد می‌دانسته که نباید؟ آیا ما برخلاف قوهٔ تشخیص درست از نادرست، یک تمایل همیشگی نسبت به زیر پا گذاشتن قوانین نداریم، فقط بخاطر آن‌که می‌دانیم نباید؟ این سرشت تباهی‌جو، همانطور که گفتم، باعث سرنگونی نهایی من شد. این میل غیرقابل‌درک آدمی به آن‌که خودش را بیازارد، به طبیعت خود خشونت روا کند، گناه کند فقط بخاطر آن‌که می‌داند گناه است، همین میل، وادارم کرد که ادامه دهم و بالاخره آسیبی که به حیوان بی‌آزار زده بودم را به فرجام برسانم. یک روز، بی‌رحمانه، طنابی به گردنش انداخته و از تنهٔ درختی آویزانش کردم. با اشک‌هایی که از چشمانم سرازیر می‌شد و با طعم تلخ پشیمانی در قلبم آویزانش کردم، آویزانش کردم چون می‌دانستم که دوستم دارد و چون واقف بودم که او هیچ بهانه‌ای برای چنین کاری به دستم نداده، آویزانش کردم چون می‌دانستم که با این کار مرتکب گناه می‌شوم، گناهی نابخشودنی که روح اخروی‌ام به‌سبب انجامش، اگر چنین چیزی حتی ممکن باشد، از ماورای گنجایش رحمت بی‌کران خداوندگار تحدی کند. آن خدای بسیار بخشنده و بسیار هراسناک.

شب آن روزی که این عمل بی‌رحمانه رخ داد، با شنیدن صدای آتش‌سوزی از خواب پریدم. پرده‌های تختم در شعله می‌سوخت. آتش در تمام خانه زبانه می‌کشید. من، همسرم و خدمتکار به سختی از آتش‌سوزی فرار کردیم. انهدام تکمیل شده بود. آتش تمام ثروت مادی‌ام در کام خود فروبرده، و من از آن لحظه به بعد تسلیم نومیدی شدم.

من مسلط‌تر از آن هستم که تلاش کنم وجود یک رابطهٔ علت و معلولی بین مصیبت وارده و عمل بی‌رحمانهٔ خود را بپذیرم. امّا من یک سلسله از حقایق را با جزئیات بیان می‌کنم و قصد ندارم که حتی یک ارتباط محتمل را ناگفته بگذارم. روز بعد از آتش‌سوزی، به دیدن خرابه‌ها رفتم. همهٔ دیوارها فرو ریخته بودند به استثنای یک دیوار. این استثنا را در یک دیوار داخلی پیدا کردم، زیاد ضخیم نبود و تقریباً در مرکز خانه قرار داشت و تخته‌ای چوبی به آن تکیه کرده که قسمتی از تخت خوابم بود. بخش عظیمی از گچ در این ناحیه از آسیب آتش در امان مانده بود، که من تشخیص دادم به دلیل تازگی‌اش بود. در نزدیک این دیوار گروه بزرگی جمع شده بودند و به نظر می‌رسید آدم‌های زیادی با ریزبینی و دقت بسیار مشغول بررسی تکهٔ به‌خصوصی از دیوار هستند. شنیدن جملاتی از قبیل «چقدر عجیب!» و «خارق‌العاده‌ست!» توجهم را به خود جلب کرد. نزدیک که شدم، دیدم انگار در سطح سفید دیوار، نقوش

برجسته‌ای از پیکر غول‌آسای یک گربه حکاکی شده. تصویر با دقت حیرت‌آوری به نمایش درآمده بود. دور گردن حیوان طناب دیده می‌شد.

بار اولی که با این توهم دیداری مواجه شدم، می‌گویم توهم چون غیرممکن بود آن را چیز دیگری تلقی کنم، تعجب و وحشت من حدی نداشت. اما در نهایت با کمک قوۀ منطق به یاد آوردم که گربه در باغ مجاور خانه به دار آویخته شد بود. در پی آشوب پس از آتش‌سوزی، احتمالاً یک نفر از انبوه مردمی که به سرعت در باغ جمع شده بودند، حیوان را از درخت جدا و از یک پنجرۀ باز، داخل اتاق من انداخته. احتمالاً با این مقصود که من را از خواب بیدار کند. احتمالاً سقوط دیوارهای مجاور باعث شد که قربانی رذالت من در مواد دیوار نو فشرده شود، و چسب این مواد در واکنش با شعله و آمونیاک جسد، باعث شکل‌گیری پیکره‌ای شدند که من دیدم.

با وجود آن‌که من به‌آسانی قادر بودم برای توضیح وقایع تکان‌دهنده‌ای که با جزئیات برشمردم به عقلم رجوع کنم، گرچه همراستای صدای وجدانم نبود، ذره‌ای نتوانستم از تأثیرگذاری عمیق این اتفاق بر مغزم جلوگیری کنم. تا ماه‌ها نمی‌توانستم از شر تصویر ذهنی آن گربه رهایی یابم، و در همین دوران احساسی نصفه و نیمه به وجودم برگشت که به نظر می‌رسید ندامت است ولی نبود. این جریان آنقدری پیشروی کرد که از فقدان گربه احساس افسوس می‌کردم و در ولگردی‌های گناه‌آلودم که حالا از روی عادت بیشتر هم شده‌بود، در جستجوی حیوان دیگری از همان نوع باشم، با ظاهری کم‌وبیش مشابه تا جای قبلی را پر کند.

یک شب وقتی که گیج و گنگ در میکده‌ای ننگ‌آور نشسته بودم، توجهم به شئ سیاهی جلب شد، روی یکی از بشکه‌های بزرگ عرق نیشکر یا آب‌جو آرمیده بود، که مبلمان عمدۀ اتاق به حساب می‌آمدند.

یک شب وقتی که گیج و گنگ در میکده‌ای ننگ‌آور نشسته بودم، توجهم به شئ سیاهی جلب شد، روی یکی از بشکه‌های بزرگ عرق نیشکر یا آب‌جو آرمیده بود، که مبلمان عمدۀ اتاق به حساب می‌آمدند. برای دقایقی با تمرکز به بالای بشکه خیره شده‌بودم و چیزی که باعث شگفتی‌ام می‌شد این بود که من چطور زودتر این موجود را ندیده‌ام. به او نزدیک شدم و با دست لمسش کردم. یک گربۀ سیاه بود، گربۀ بزرگی هم بود، تقریباً هم‌اندازۀ پلوتو و دقیقاً مشابه او در همۀ جوانب به جز یک مورد. پلوتو حتی یک موی سفید در هیچ قسمت بدنش دیده نمی‌شد، اما این گربه یک تکۀ بزرگی موی سفید داشت که طرحش قابل فهم نبود و تقریباً کل قسمت سینه‌اش را می‌پوشاند. هنگامی که لمسش کردم به سرعت بیدار شد، بلند خرخر کرد، خودش را به دستم مالید و به نظر می‌رسید از توجه من خوشحال است. ظواهر امر نشان می‌داد این همان موجودی‌ست که دنبالش می‌گشتم. به تندی به صاحب آنجا پیشنهاد دادم که خریداری‌اش کنم اما او مالکیت گربه را مدعی نشد، چیزی از آن نمی‌دانست و تا کنون آن را ندیده‌بود.

نوازشم را ادامه دادم و وقتی برای رفتن به خانه آماده شدم، حیوان به همراهی کردن من تمایل نشان داد. من اجازه دادم همراهم بیاید، در طی راه گه‌گاهی خم می‌شدم و نوازشش می‌کردم. وقتی به خانه رسید، خودش را مستقر کرد و به‌سرعت نزد همسرم محبوب شد.

اما من، به زودی متوجه شدم که بیزاری از او وجودم را فراگرفته. این دقیقاً خلاف چیزی بود که انتظارش را داشتم، نمی‌دانم چرا و چطور به اینجا رسید، علاقۀ واضح او به من آزارم می‌داد و مشمئزم می‌کرد. رفته رفته این احساس مزاحمت و بیزاری تبدیل به نفرتی تلخ شد. از او با شرمزدگی دوری می‌کردم، و یادآوری خباثت اعمال گذشته‌ام مانع از آزار فیزیکی رساندن به او می‌شد. من، حداقل تا چند هفته، نه او را زدم و نه رفتار خشنی نسبت به او نشان دادم، امّا آهسته‌آهسته، خیلی خیلی آهسته، به جایی رسیدم که با انزجاری غیرقابل بیان به او نگاه کرده و بی هیچ حرفی از حضور نحس او می‌گریختم، همانگونه که آدمی از زمزمۀ طاعون می‌گریزد.

چیزی که بی‌شک به نفرتم از حیوان اضافه کرد، بعد از آنکه یک روز از روزی که او را به خانه آوردم گذشت، پی بردن به این بود او هم مانند پلوتو، یکی از چشم‌هایش را از دست داده. هرچند این شرایط، تنها علاقۀ همسرم را نسبت به او بیشتر کرد، همانطور که قبلاً گفته بودم همسرم مقدار زیادی انسانیت در احساسات خود دارد که یک زمانی، ویژگی متمایز من محسوب می‌شد و دلیل تعداد زیادی از لذت‌های ساده و خالصانه‌ام بود.

همگام با ناسازگاری من نسبت به آن گربه، محبت او نسبت به من بیشتر می‌شد. او قدم‌های من را با پافشاری‌ای دنبال می‌کرد که میسر ساختن درکش برای خواننده، سخت خواهد بود. هروقت می‌نشستم، او زیر صندلی‌ام در خود جمع می‌شد و یا روی زانوهای من می‌پرید که من را غرق نوازش‌های نفرت‌انگیزش کند. اگر بلند می‌شدم که بروم، بین پاهایم می‌پیچید و باعث می‌شد تقریباً زمین بخورم، یا پنجه‌های تیز و بلندش را در لباسم فرو کرده و به این روش تا روی سینه‌ام بالا می‌آمد. در چنین مواقعی، با آن‌که میل شدیدی داشتم که با

یک ضربه او را نابود کنم، از چنین کاری خودداری می‌کردم، تا حدی به دلیل خاطره‌ای که از جنایتم داشتم، اما در اصل، بگذارید به یک‌باره اعتراف کنم، در اصل بخاطر وحشت مطلقی بود که از جانور نشأت می‌گرفت.
نمی‌شد گفت که این وحشت از ترس جانم بوده، اما از توصیف آن به هر نحو دیگری عاجز هستم. شرمگینم که ادعا می‌کنم، بله، حتی در این سلول زندان هم شرمگینم که ادعا کنم ترس و وحشتی که آن حیوان به جان من می‌انداخت توسط چیزی تشدید شده‌بود که یکی از سهل‌ترین خیالاتی‌ست که ممکن است به ذهن انسان خطور کند. همسرم توجهم را، بیش از یک بار، به ویژگی آن لکهٔ سفیدی جلب کرد که قبلاً به آن اشاره کردم و تنها تفاوت مشخص این جانور عجیب با آن موجودی بود که به قتل رساندم. خواننده به یاد می‌آورد که در ابتدا این علامت، غیر قابل شناسایی بود ولی با گذر زمان و در مقادیر کم، مقادیری که می‌شد گفت نامحسوس هستند، مقادیری که تا مدت مدیدی عقل من تلاش می‌کرد آن‌ها را خیالی باطل تلقی کند، علامت نهایتاً شکلی واضح و دقیق از یک طرح کلی به خود گرفت. اکنون بازتاب شئی بود که از نام بردنش بر خود می‌لرزم، و تنها به همین دلیل، از او متنفر بودم و از او وحشت داشتم و حاضر بودم خودم را از شر آن هیولا خلاص کنم، اگر فقط جرأتش را پیدا می‌کردم. حالا، تبدیل به تصویری از یک چیز زننده شده بود، از چیزی هولناک، تصویری از چوبهٔ دار. آخ ای یادآور شریر و ماتم‌بار وحشت و جنایت، زجر و مرگ!
حالا من به راستی ورای فلاکت یک انسان معمولی مفلوک بودم و حیوانی زبان‌بسته که هم نوعش را به طرز حقارت‌آمیزی کشته‌ام، حیوانی زبان‌بسته که برای من، منی که خلق شده‌ام تا بازتابی از بلندمرتبگی خدا باشم، مصیبتی غیرقابل تحمل به ارمغان آورده‌بود. افسوس که دیگر نه روز و نه شب موهبت آرامش را بر خود نمی‌دیدم. در طول روز جانور لحظه‌ای من را به حال خود رها نمی‌کرد و شب‌ها ساعت به ساعت از کابوس‌های توصیف ناپذیر بیدار می‌شدم، با احساس کردن نفس داغ او روی صورتم و وزن عظیمش، مانند کابوسی مجسم که قدرت خلاصی از آن را نداشتم، وزنه‌ای ابدی روی قلبم بود.
زیر فشار عذاب‌های این‌چنینی بود که آن ذرات ناچیز انسانیت در من تسلیم شد. افکار شیطانی، تاریک‌ترین و شرورانه‌ترین افکار، تنها محرک من شدند. شدت یافتن بدخلقی معمول من منجر شد به نفرتم از همه‌چیز و همه‌کس؛ با این حال در فوران غیرقابل کنترل خشمی که حالا کورکورانه خود را به آن تسلیم کرده بودم، همسرم بدون هیچ اعتراضی، صبورترین و متداول‌ترین کسی شد که ترکش این طغیان‌ها را تحمل می‌کرد.
یک روز همسرم همراه من برای انجام کارهای خانگی به زیرزمین خانهٔ قدیمی‌مان آمد که به دلیل فقر، مجبور به زندگی دوباره در آن شده بودیم. گربه که به دنبال من پله‌ها را پایین می‌آمد نزدیک بود من را با سر به زمین بیندازد که طاقتم تمام شد. با بلند کردن یک تبر و از یاد بردن ترس کودکانه‌ام در آن لحظهٔ جنون، حیوان را نشانه گرفتم تا ضربه‌ام را وارد کنم، ضربه‌ای که مسلماً اگر آن‌طور که می‌خواستم فرود می‌آمد درجا باعث مرگش می‌شد. اما ضربه توسط همسرم متوقف شد. دخالت همسرم من را با جنونی اهریمنی برافروخته کرد، بازویم را از چنگش بیرون کشیدم و تبر را در جمجمه‌اش فرود آوردم.

یک روز همسرم همراه من برای انجام کارهای خانگی به زیرزمین خانهٔ قدیمی‌مان آمد که به دلیل فقر، مجبور به زندگی دوباره در آن شده بودیم. گربه که به دنبال من پله‌ها را پایین می‌آمد نزدیک بود من را با سر به زمین بیندازد.

در همان نقطه بدون هیچ صدایی بی‌جان به زمین افتاد.
بعد از موفقیت‌آمیز بودن قتل، بی‌درنگ و با احتیاط کامل حواسم را جمع پنهان کردن جسد کردم. می‌دانستم که چه شب باشد چه روز، نمی‌توانم آن را از خانه بیرون ببرم بدون آن‌که خطر دیده شدن توسط همسایه‌ها تهدیدم کند. روش‌های زیادی به ذهنم رسید. لحظه‌ای به فکر قطعه قطعه کردن جسد به ذرات ریز و از بین بردنشان با آتش افتادم. لحظه‌ای دیگر به این نتیجه رسیدم که چاله‌ای در زیرزمین کنده و آنجا دفنش کنم. بار دیگر، تصمیم گرفتم آن را در چاه داخل حیاط بیندازم، یا در جعبه‌ای بسته‌بندی کنم به شکلی که شبیه محموله تجاری باشد و سپس با تدارکات متداول یک باربر استخدام کنم تا از خانه خارجش کند. بالاخره ایده‌ای به ذهنم رسید که به نظرم تدبیر بسیار بهتری از بقیه‌شان بود. تصمیم گرفتم در دیوار زیرزمین مدفونش کنم، همانگونه که دربارهٔ راهبان قرون وسطی ثبت شده که قربانیان خود را درون دیوار دفن می‌کردند.
برای اهدافی این چنینی، زیرزمین خیلی مناسب بود. دیوارهایش سست ساخته‌شده و اخیراً سرتاسرش را با گچی ضخیم گچ‌کاری کرده‌اند و رطوبت هوا جلوی خشک شدن آن را گرفته‌است. علاوه بر آن، در یکی از دیوارها برآمدگی به‌خصوصی وجود دارد و به نظر بخاطر یک دودکش اشتباه یا شومینه ایجاد شده و داخلش را پر کرده‌اند تا شبیه بقیهٔ زیرزمین به نظر برسد. شک نداشتم که هم‌اکنون می‌توانم به

سرعت آجرها را جابه‌جا کرده، جسد را جا داده و دیوار را مانند قبل به گونه‌ای بچینم که هیچکس نتواند چیز مشکوکی مشاهده کند. هیچ شکی به این محاسبات نداشتم. با استفاده از یک اهرم، به سادگی آجرها را از جا درآوردم و بعد از جای‌گذاری دقیق جنازه در فضای درونی دیوار وضعیت قرارگیری‌اش را محکم کردم سپس در همان حال بدون هیچ مشکلی، کل ساختار آجرها را همانگونه‌ای که بود چیدم. با دستیابی به ملات، ماسه و پرز، و رعایت تمام جوانب ممکن، گچی آماده کردم که قابل تمایز از گچ قبلی نبود، سپس با همین مواد و دقت بسیار، سطح روی آجرها را پوشاندم. وقتی کار به پایان رسید، از درست بودن همه‌چیز احساس رضایت می‌کردم. در ظاهر دیوار هیچ نشانی مبنی بر دستکاری شدنش دیده نمی‌شد. زباله‌های روی زمین با توجهی موشکافانه جمع‌آوری شد. با پیروزی به اطراف نگاهی انداختم و با خود گفتم: «حداقل اینجا دست‌رنجم بی‌ثمر نبوده.»

هدف بعدی من گشتن دنبال جانوری بود که منبع همهٔ این فلاکت به حساب می‌آمد، چون در نهایت مصمم شده بودم که او را به قتل برسانم. اگر می‌توانستم او را همان لحظه ببینم، در سرنوشتی که انتظارش را می‌کشید هیچ تردیدی نبود، اما ظواهر امر نشان می‌داد که حیوان مرموز خطر خشونت قبلی‌ام را حس کرده و از نشان دادن خودش در وضعیت فعلی امتناع می‌کند. توصیف یا تصّور آن حس راحتی و آسایشی که غیبت آن موجود نفرت‌انگیز در سینه‌ام ایجاد کرده بود غیرممکن است. در طول شب خودش را نشان نداد و در نتیجه حداقل برای یک شب، از زمانی که او به خانه دعوت شد، در سکوت و آرامش خوابیدم، درست است، حتی با وجود سنگینی مسئولیت قتل که وبال روحم شده بود خوابیدم.

روز دوم و سوم هم گذشت و مأمور عذاب من نیامد. باری دیگر به عنوان انسانی آزاد نفس می‌کشیدم. هیولا از ترسش برای همیشه از این منطقه فرار کرده‌بود. دیگر هیچوقت چشمم به او نخواهد افتاد! شادی من بی‌نهایت بود! احساس گناه برای عمل زشتم به ندرت باعث آزارم می‌شد. یک سری پرس‌وجو صورت گرفت ولی همگی‌شان با آمادگی کامل پاسخ داده‌شدند. حتی یک جستجو آغاز شد اما طبیعتاً چیزی برای پیدا کردن وجود نداشت. من خوشبختی آینده‌ام را از هر خطری مصون می‌دیدم.

در چهارمین روز قتل، گروهی پلیس کاملاً غیرمنتظره وارد خانه شدند و باری دیگر شروع به بازرسی دقیق محوطه کردند. به نفوذناپذیری جایگاه پنهانی‌ام مطمئن بودم و برای همین هیچ احساس خجالتی نداشتم. تمام زیر و بم خانه را بررسی کردند. در نهایت برای سومین یا چهارمین بار به زیرزمین رفتند. حتی ذره‌ای اضطراب در وجودم نبود. ضربان قلبم به آرامی کسی بود که با معصومیت به خواب رفته. سرتاسر زیرزمین را با قدم‌هایم پیمودم. دست‌هایم را روی سینه گذاشته و آسوده‌خاطر قدم می‌زدم. پلیس‌ها از وارسی کاملاً رضایت داشتند و عازم رفتن شدند. آنقدر شادی قلبم عظیم بود که نمی‌شد مهارش کرد. با تمام وجودم می‌خواستم که چیزی بگویم، حتی یک کلمهٔ پیروزمندانه، که آن‌ها را بیش از پیش در بی‌گناهی‌ام متقاعد کنم.

بالاخره، هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفتند گفتم: «آقایان، خوشحالم که توانستم شک شما را برطرف کنم. برای‌تان سلامتی و معرفت بیشتری آرزو می‌کنم. در ضمن، بزرگواران، این خانه خیلی خوش‌ساخت است» غرقه در اشتیاق دیوانه‌وارم که چیزی سر هم کرده و بگویم، توجهی به چیزهایی که از دهانم خارج می‌شد نداشتم، «حتی به جرأت می‌گویم که این خانه به طرزی *شگفت‌انگیز* خوش‌ساخت است. برای مثال—آقایان گوشتان با من است؟ این دیوارها با استحکام کامل بنا شده.» در همین اثنی، سرمست از جسارتی که نشان داده بودم، شروع به هذیان‌گویی شدید دربارهٔ آجربندی دیواری کردم که جسد همسر عزیزتر از جانم در آن خفته بود.

امّا پناه می‌برم به خدا که من را از گزند آن موجود شریر رها کند. دیری نگذشت که طنین یاوه‌سرایی‌های من به خاموشی رفت و صدایی از داخل گور جوابم را داد. با ناله‌ای که در ابتدا مثل هق‌هق کودکان، بریده‌بریده و مبهم بود، امّا به سرعت تبدیل به جیغی طولانی، بلند و ممتد شد. کاملاً غیرعادی و عاری از صفات انسان‌گونه، یک زوزه، یک فریاد ناله‌مانند، که نیمی از سر وحشت و نیمی از سر پیروزی بود، فغانی که فقط ممکن است از قعر دوزخ برخواسته باشد، قسمتی از آن از اعماق گلوی نفرین‌شدگان در حال جان کندن، و بخشی توأم با هلهلهٔ پیروزمندانهٔ شیاطینی که از جهنمی بودن‌شان مسرورند.

سفاهت است اگر از افکارم در آن لحظه صحبت کنم. پاهایم سست شد و با قدم‌های نامنظم به سمت دیوار مقابل رفتم. برای لحظات کوتاهی، افراد روی پله از شدت بهت و وحشت بی‌حرکت ایستاده و در لحظاتی دیگر چندین بازوی تنومند به جان دیوار افتاده بودند.

تمام و کمال فروریخت. جسدی که به شدت پوسیده و خون غلیظ سرتاسرش را پوشانده بود، در برابر چشمان ناظرین عمود ایستاد. بالای سرش، با دهانی باز و قرمز و تک‌چشمی آتش‌بار، جانوری کریه نشسته بود که با حیله‌اش من را به ارتکاب قتل فریفت و زنگ خطر صدایش من را پای چوبهٔ دار کشاند. آن هیولا را در دیوار زنده به گور کرده بودم.■



داستان «شوار خیس»

نویسنده «دلارام گولاتی»؛ مترجم «جواد کراچی»

با من بیا کلاس سوم دبستان، یک بچه نه ساله پشت میزش نشسته است و ناگهان جلوی شلوارش خیس شده است. او فکر می‌کند قلبش خواهد ایستاد زیرا نمی‌تواند تصور کند که چگونه این اتفاق افتاده است. قبلاً چنین اتفاقی نیفتاده است، او می‌داند که وقتی همکلاسی‌هایش متوجه شوند، حرفهایشان هرگز پایان نخواهد داشت. وقتی دخترها متوجه شوند، تا زمانی که او زنده است دیگر با او صحبت نخواهند کرد.

پسر معتقد است که قلب او متوقف می‌شود. سرش را پایین می‌اندازد و این دعا را می‌خواند: «خدای عزیز، یک کمک عاجلانه نیاز دارم. الان به کمک نیاز دارم !پنج دقیقه دیگر من می‌میرم.»

او دعایش را تمام می‌کند و معلم با نگاهی در چشمان او می‌گوید: «تو را دیدم» همانطور که معلم به سمت او می‌رود، یکی از همکلاسی‌هایش بنام فرهاد کاسه ماهی قرمزی را حمل می‌کند که پر از آب است. از جلوی معلم می‌آید و کاسه آب را به طرز غیرقابل توضیحی در دامان پسر می‌ریزد. پسر وانمود می‌کند که عصبانی است، اما تمام مدت با خودش می‌گوید: «خدایا شکرت !خدایا شکرت!»

حالا یکدفعه پسر به جای اینکه مورد تمسخر قرار بگیرد، مورد همدردی قرار می‌گیرد. معلم با عجله او را به انبار مدرسه می‌برد و به او شلواری می‌دهد تا زمانی که شلوار خودش خشک شود و آن را دوباره بپوشد. همه بچه‌های دیگر کوشش می‌کنند تا دور میز او را تمیز کنند.

همدردی فوق العاده ای اتفاق می افتد. اما همانطور که زندگی می‌خواست، تمسخری که باید از او می‌شد به شخص دیگری منتقل شد . فرهاد سعی می‌کند کمک کند، اما همکلاسی‌ها به او می گویند: «برو بیرون. به اندازه کافی کار کردی، پسرک دست و پا چلفتی.»

سرانجام، در پایان روز، همانطور که آن‌ها منتظر اتوبوس بودند، پسر به سمت فرهاد می‌رود و زمزمه می‌کند، «شما این کار را با هدف انجام دادید، نه؟»

فرهاد می‌گوید: «من هم یک بار شلوارم را خیس کردم.»

باشد که خداوند به ما کمک کند تا فرصت‌هایی را که همیشه در اطراف ماست برای انجام کار خوب ببینیم. به یاد داشته باشید، فقط رفتن به یک مکان عبادت نیست، شما را به یک فرد خوب تبدیل نمی‌کند.

هر یک از ما در حال حاضر دوران سختی را پشت سر می‌گذاریم، اما خدا ناظر است تا شما را به شکلی برکت دهد که فقط او می‌تواند.

ایمان خودرا از دست ندهید. به یاد داشته باشید، افزایش سن اجباری است. بزرگ شدن اختیاری است.

*ما زندگی را با آنچه کسب می‌کنیم می‌سازیم؛ ما با آنچه می‌دهیم زندگی می‌کنیم.

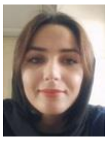
کار گروهی زیبا و رؤیایی است.

اگر همه و همه ما دست یکدیگر را بگیریم، همه ما با هم به ساحل خوشبختی خواهیم رسید. ■



«جان کیتس در بیست وچهارسالگی»

نویسنده «کیلب کرین»؛ مترجم «سمیه جعفری»



منبع: مجله نیویورکر شمارۀ ۱۱ دسامبر ۲۰۲۳

تمام فصل بهاررا با این عقیده گذراند که فضیلت در «چیزی نگفتن» است، که این عقیده برای یک نویسنده تا حدودی مشکل ساز؛ امّا نه کاملاً" حیاتی، بود. هنوزهم مواردی برای گفتن در باب «نگفتن» وجود داشت، البتّه این موارد نسبت به قبل کاهش چشمگیری پیدا کرده بودند. علاوه بر آن چالش دیگری بود که با آن روبه روشده و مهرتاییدی به نظرش زده شد. به نظر می‌آمد او قادر به تمام کردن کتابی نیست که سال‌ها قبل نوشتنش را شروع کرده است. از شواهد وقرائن معلوم بود که دلش نمی‌خواهد آن را تمام کند و این مشکل را نه تنها با کتاب خودش بلکه با نیم دو جین کتابی داشت که نصفه نیمه خوانده و به حال خود رها کرده بود. کتاب‌هایی که عملاً" با زبان بی زبانی فریاد می‌زدند که برای تمام شدن زیادی طولانی هستند: مقالات دیوید ثورو، کتاب افلاطون (برای بار دوم در حال مرور شدن بود)، پروست به فرانسوی و....! او کتاب‌هایی را ترجیح می‌داد که در برابرتمام شدن مقاومت کرده و تا جایی که یک نفر می‌خواست می‌شد آن را تکرارکرده و یا بسط وگسترش داد.

کراس فیت، تماشای پرندگان در زیستگاه طبیعی‌شان و چرخیدن در اینترنت و فضای مجازی، گاهی اوقات به نظر می‌رسید که تمام عادت‌های میان‌سالی‌اش این خصوصیت را درون خودشان دارند. با وجود این غیر از سنگ قبرها دل‌خوشی دیگری پیدا نکرده و دیگر نقطۀ عطفی برای پیشرفت در زندگی‌اش نمی‌دید. ا و ازدواج کرده بود و به نظر می‌رسید که برای بچه‌دارشدن او وهمسرش زیادی پیر باشند. در طول زندگی‌اش به مدارس زیادی سرزده بود، آن‌قدر که دیگر حساب آن از دستش در رفته بود. او عجله‌ای برای رسیدن به هیچ کجا را نداشت. تمام کردن یک کتاب (یا تمام کردن همه چیز در حقیقت) فقط تو را به آخر خط نزدیک می‌کند وشاید به همین دلیل بود که هرشب برای خوابیدن مقاومت می‌کرد تا جایی که با چشمان قی کرده از شدت خستگی بیهوش می‌شد.

شبی خواب دید که یک جلد کتاب آوازهای بومی به دستش رسیده‌است، همان کتابی که پدربزرگش در کودکی به او داده بود. پدربزرگ برای فروشگاه «پیشتاز» در بوستون درخواستی فرستاده و آن‌ها این کتاب زرد خاک گرفته را برایش پست کرده بودند. کتابی که در خوابش دید جلد زردی نداشت، درعوض عنوان به صورت شناور در بالای جلد حروف چینی شده بود، انگار که درمسابقۀ چاپ نامحسوسی شرکت کرده باشد. کتاب را باز کرده و نگاهی به آن انداخت، حتی صفحات هم متفاوت بودند. آوازهای قدیمی آنجا بودند اما به جای تصاویر چهاررنگی، در زمینۀ بعضی از عنوان‌ها آبی رنگ و رو رفته‌ای دیده می‌شد وبه جای نسخۀ پرینت شده، نت‌ها و خطوط حامل به صورت کج و کوله وبا قلم خودنویس شخصی نسبتاً رمانتیک اما عجول نوشته شده بودند. آوازی را که می‌خواست پیدا کرد. کمی از آن را خواند تا ببیند که ملودی آن شباهتی به آنچه در کودکی خوانده دارد یا نه!

«آه ای شنن دوا، در حسرت شنیدن صدای تو هستم، مرا ببر، ای رود در تلاطم!»

تلاش کرد تا آواز را به واقعیت کشانده و به رخوت طبیعی خواب چیره شود، سپس از خواب بیدارشد. از خودش می‌پرسید که معنی آن رؤیا و یا آواز چه بوده؟ آیا آن آواز واقعاً" بومی بود؟ به نظر می‌رسید که اندوه و زیبایی چشم‌گیر آن بر آمده از سوگی «غیرشخصی» باشد.

«آه ای شنن دوآ، دخترت را دوست می‌دارم، به او پیوسته واز میزوری پهناورعبور خواهم کرد....»

شاید این آواز، آوازی هنری بوده که در کسوت یک آواز محلی برجای مانده و شاید هم تقلیدی از آن بود؟ اما بعد از چند دقیقه گشت و گذار در اینترنت متوجّه شد که این آواز «اصیل» است. رونوشتی از آن را پیدا کرد که بیش از صد سال قدمت داشته و متعلق به دریانوردی عالی رتبه به نام دبلیو.بی.وال بود، کسی که تمام جوانی‌اش را در دریا سپری کرده بود. رونوشت دیگری با همان قدمت متعلق به سیسیل شارپ وجود داشت و همان طور قطعه‌ای که پرسی گرینجر-فولکوریست- روی وکس سیلندری متعلق به ملوانی به نام چارلز راشر در سال ۱۹۰۶ در لندن ضبط کرده بود. خطوط آوازی آرام و کند بوده و حالت مالیخولیایی داشت. او در کودکی این آواز را با پیانو خوانده بود، آن هم زمانی که کسی در خانه نبود وکلمات را زیر زبانی ادا می‌کرد انگار که در خطر استراق سمع باشد. حتّی آن زمان هم این آواز غمگین به نظر می‌رسید، عشق غمگین به نظر می‌رسید. انگارعشقی که در آواز گفته می‌شد به معنی ترک خانه و کاشانه وبستن عهد و پیمانی بود که شانس پایبندی به آن نصیب کمتر کسی می‌شد. شنن دوآ هم رود و هم پدر بود. در جایی خواند

که فولکوریستی ادعا کرده که نسخهٔ اولیهٔ این آواز فقط در مورد رود بوده، امّا با گذشت زمان سینه به سینه نقل شده وبه سرزمین‌های دوردست رسید، خواننده‌هایی که درمورد این رود اطلاعی نداشته و فکر کردند که شنن دوا باید اسم یک مرد باشد، همین‌طور هم شد، داستان‌هایی در موردش گفته و آواز را پیچیده‌تر کردند. حالا، خواننده آرزوی دیدن مردی را داشت (درست مثل حسرتی که برای رود بود) و می‌خواست تا دختراو را با خود ببرد و رود را تبعید می‌کرد و شاید هم مردی را که هم نام رود بود. با وجود اینکه پسر بچه‌ای بیش نبود، از صمیم قلب می‌دانست که هرگز نمی‌خواهد دختر پدری را از او بگیرد، شاید هم خود او همان دختری بود که از پدرجدا می‌شد. شاید رود همان خانه‌ای بود که آرزوی بازگشت به آن را داشت ویا مسیری که سفر کرده و پشت سر می‌گذاشت!

***

یکی از داستان‌هایی که درگیر نوشتنش بود، در مورد مرد بیوه‌ای بود که خانهٔ زیبایی را با همسر مرحومش خریده بود. آشپزخانه را به سلیقهٔ هردو چیده و باغچه‌ای درست کرده بودند. دیوارهای اتاق نشیمن پر ازکتاب‌های عتیقه وصفحه‌های قدیمی موسیقی بود. می‌خواستند در آن خانه تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنند. امّا حالا، بیوه مرد تنها بود و به تدریج آنجا را ترک وبه سوییت بدون اثاثیه‌ای در یک شهرمتوسط نقل مکان کرده بود، جایی که هیچ کس را نمی‌شناخت. بعداز ظهرها با تلفن مشغول بود و شب‌ها از بیرون غذا سفارش داده و پای تلویزیون می نشست، ا نگار که تحمل سال‌های باقی مانده را نداشت، سال‌هایی که معنایی نداشته و چیزی در خور درآن‌ها نمی‌دید. انگاراینطور راحت تربود و برای رها کردن همه چیز، با از دست دادن قسمت اعظم آن کمی پیش از موعد مقرر تمرین می‌کرد. شاید محرک او یک نوع غریزهٔ حیوانی برای تسلط به اتفاقات پشت پرده ویا آرزویی گم برای جان سالم به در بردن از آن بود!

***

در گورستانی که مرتباً" برای تماشای پرنده‌ها می‌رفت، از گوشهٔ چشمش سنگ نوشته‌ای را خواند: «آن‌ها اهمیتی نخواهند داد!» با کمی دقت اشتباهش را تصحیح کرد: «آرزوی تو، نه من!»

***

با همسرش به سفری رفته بودند، یک شب برای برداشتن ژاکت به تنهایی به اتاق‌شان در هتل برگشته بود. اتاق در سکوت محض بود. همانجا ایستاد. حضور خداوند را احساس کرد. منتظر ماند. بدون دلیل موجهی می‌دانست که خداوند در اتاقی که ترک کرده بودند، درلباس‌ها، کتاب‌ها و دوربینی که روی تخت پخش و پلا شده بودند حضور داشت. نتوانست بیشتر از آن بماند. همسرش پایین پله‌ها منتظرش بود. خودش هم نمی‌خواست بماند، نمی‌خواست فرصتی برای بروز شک و تردید بدهد، نمی‌خواست خودش را درگیراین موضوع بکند. هیجان زده به این فکر کرد که شاید به دلیل چیزهایی مثل همین سکوت بود که به تماشای پرنده‌ها می نشست وشاید به همین خاطر معتکفان و زندانیان سلول انفرادی وبخصوص نویسندگان دیوانه می‌شدند! نه صرفاً" به خاطر تنها بودن بلکه از هم‌نشینی طولانی مدت با چنین مصاحبی!

***

«هر نویسنده‌ای، ماهر و زبردست، که نصف راه را رفته باشد، کیتس در ۲۴ سالگی است!»

این جمله را رابرت لاول در دوران فروکش علایم مانیا دراواخر زندگی‌اش نوشته ودر بازبینی بعدی آن را پاک کرد. هنری ثورو ده سال قبل از مرگش در سال ۱۸۵۲ در مقاله‌ای نوشت: «بنویس، ا نگار که زمان کمی باقی مانده، که زمان در عین طولانی بودن بسیارکوتاه است!»

همچنین همان سال اضافه کرد: «درختانی که در جوانی بین‌شان قدم زده‌ام، بریده شده‌اند، آیا زمان آن نرسیده که از آواز خواندن دست بکشم؟»

***

«شنن دوآ» همان هفتهٔ اول کالج خودش را نشان داد، درست وقتی که در تلاش برای ملحق شدن به گروه کر مدرسه بود. این آواز را برای مصاحبه تعیین کرده بودند. به کسی نگفته بود که می‌خواهد این کار را بکند، تصمیم او منطقی نبود، چرا که نه استعداد و نه آرزوی خوانندگی را داشت. امّا کالج دنیای جدیدی بود، چرا باید از تجربه‌های جدید خودداری می‌کرد؟ در طول مصاحبه داوطلب‌ها روی صحنه ایستاده بودند. به او یک صفحهٔ موسیقی داده بودند تا با خواننده‌های دوطرفش شریک شود. بعد از شنیدن صدای نی آواز شروع شد. متوجه شد که صدای خودش را نمی‌شنود، از بین صداهایی که در گوشش طنین انداخته بود صدای خودش را تشخیص نمی‌داد. طنین آواز نه فقط در گوش‌ها بلکه درتمام بدنش پیچیده بود. این سردرگمی به نوعی زیبا به نظر می‌رسید، کمی داغ کرده بود وبابت آن احساس شرمندگی می‌کرد. می‌دانست که در حالت عادی باید مضطرب باشد، می‌دانست که خوب اجرا نمی‌کند، ولی به هر حال آن لحظات را دوست داشت. از آن لذّت برد، در صورتی که انجام دادن کاری برای لذّت در مدرسه معنایی نداشت. داوطلب‌ها همان صفحه را چندین بار تکرارکردند. رهبر کر آن‌ها را راهنمایی کرد: «دوباره از میزان پنجم!». بعد از چند دورتکراربه نظر می‌رسید که پیشرفت کرده‌اند و بعد همه چیز تمام شد. نتوانست وارد گروه شود و دو سه روزی دمغ بود. آیا شکست او قسمتی از آواز را برایش معنادار کرده بود؟ آیا آن زیبایی نشأت گرفته از آواز علیرغم احساس شکست هنوزهم او را تحت‌تاثیر قرار می‌داد؟ او می‌توانست به گروه معمولی دیگری ملحق شود، گروهی که نیاز به استعداد چندانی نداشت، امّا آن

روزها قاعده‌ای به نام صفریا صد داشت، بنابراین خوانندگی را کنار گذاشت.

***

در یک جشن ادبی، نویسنده‌ای تحسین او را برانگیخت. کسی که چند سالی مسن‌تر از کاراکتر داستانی بود که به تازگی منتشرکرده وبه نظر می‌رسید موضوع آن در مورد افرادی است که نویسنده با آن‌ها بزرگ شده است.

نویسندۀ مسن‌تر پرسید: «مشغول چه کاری هستی؟»

او با مکث واکراه جواب داد، درست مثل چند لحظه قبل که اسمش را پرسیدند تا سفارشش را بگیرند. همیشه از گفتن اسمش بیزار بود. در اولین روز مهدکودک با پسرکی هم اسم خودش دست به یقه شده بود، چرا که فکر می‌کرد این اسم فقط متعلق به او می‌باشد. در نهایت خودش را جمع وجور کرده و برای نویسندۀ مسن‌تر توضیح داد که در حال کار روی کتاب جدیدش بوده و متأسفانه به مشکل برخورده است.

«چه نوع مشکلی؟»

نمی‌خواست جواب بدهد، دوازده سال قبل یکی از کتاب‌های این نویسنده را نقد کرده بود. پیرمرد به خاطر نداشت و یا آنقدر مؤدب بود که به روی خودش نمی‌آورد.

«اوه، می‌دانید من از زندگی می‌دزدم!»

حالا دیگراز «من ازآتش می‌دزدم» برای شوخی با همسرش استفاده می‌کرد.

نویسندۀ مسن‌تر پرسید: «مردم واقعی؟ شاید چند نفری پیدا شده و به شما بگویند که کار راحتی است، امّا من اینطور فکر نمی‌کنم!»

قصد اعتراف نداشت: «جزئیات را تغییر داده‌ام، در این لحظه شاید تنها شخصی باشم که در این مورد حرفی برای گفتن داشته باشد، با این حال هنوز هم این مشکل را احساس می‌کنم!»

«این مشکل تازگی ندارد، به نظر من مانعی برای پیشرفت هیچ کدام از ما نیست!»

او مخالفت کرد: «ولی در مورد رمان‌هایی که به خاطر این مشکل نوشته نشده اطلاعی نداریم!»

نویسندۀ مسن‌تر حرف او را تأیید کرد: «بله درست است!» و او را دربرزخی تنها گذاشت، ن ه محکوم کرده بود ونه تشویق! شاید نویسنده نقد او را به خاطر آورده بود!

***

یک روز بعد از ظهر، وقتی در تلاش بود تا چیزی ننویسد، صدای دردناکی ازانتهای راهروی ساختمان اداری که سوییتی در آن اجاره کرده‌بود شنید. صدا شبیه به تلق تلق افتادن زنجیر دوچرخه بود ویا درست مثل اینکه یک نفردر تلاش برای جا کردن سبدظرف‌ها در ماشین ظرفشویی باشد، سبدی که از جا درآمده بود. صدا از انتهای راهرو می‌آمد واو می‌دانست که در آنجا قفسه دیوارکوب، تخته چوب چند لایه، قطعاتی از یک میز شکسته و نیم دو جین کاشی آجری برای سقف کاذب وجود دارد. امّا به نظر نمی‌رسید که صدا از آن‌ها بوده و یا این اشیاء به هم خورده باشند. آیا کسی جنس بنجل دیگری به آن‌ها اضافه می‌کرد؟ ذهنش درگیر به خاطر آوردن چیزی بود و اسم مناسبی برایش پیدا نمی‌کرد، به خاطر همین حضور ذهن نداشت. وقتی سرانجام تسلیم شده و در را باز کرد، کبوتری را دید که با بال‌هایش به پنجرۀ بسته می‌کوبید. درست مثل اغلب اوقات کسی در راهرو دیده نمی‌شد. گاهی اوقات اواخر بهارکبوترها وارد ساختمان می‌شدند تا لانه بسازند، به شرط اینکه راهی برای نفوذ به داخل آن پیدا کنند. این ساختمان، ساختمانی زواردررفته با قدمت صدساله بود. قبلاً" به عنوان انبار استفاده می‌شده، بسته‌ها و صندوق‌ها تاب خورده با قرقره‌هایی که از بالای نمای ساختمان آویزان بود به اتاقک‌ها منتقل می‌شدند. حالا دیگر با هر بارش سقف ساختمان چکه وبا گذشت ماه‌ها زوایای تیر سر در تغییر کرده بودند، به طوری که تقریباً" درها هیچ وقت در چهارچوب‌شان درست نمی‌چرخیدند.

به کبوترکه پرنده‌ای شهری بود و انتظارناز و نوازش نداشت، گفت: «آرام باش رفیق!»

قصد داشت بدون ترساندن پرنده پنجره را بازکرده و او را داخل بکشاند. دوست داشت پرنده را بگیرد، با خودش فکر کرد که برای این کاربابد دستش را شبیه پیاله بکند و امیدوار بود کار به آنجاها نکشد. در صورتی که به او نزدیک می‌شد گفت: «بیا هیجان زده نشویم، تو فقط یک کبوتری!»

کبوتر ترسیده وبال‌هایش را با شدت بیشتری به پنجره کوبید. وقتی بلاخره آرام شد، با چشم نارنجی رنگش به او خیره شد. کوچک‌ترین حرکتی نکرده وسرش را ثابت نگه داشته بود. او گفت: «زود باش، کارسختی نیست!»

همین که دستش را دراز کرد تا شیشه را بالا بدهد، کبوتر با احتیاط روی لبه حرکت کرده و از او دور شد. فنرهای لنگۀ پنجره از کار افتاده واین لنگه‌ها در چهارچوب درست‌شان قرارنگرفته و کج و معوج بودند. برای بالا نگه‌داشتن شیشۀ پنجره باید از دستش استفاده می‌کرد. خوشبختانه تا شیشه را بال داد، کبوترسرخاکستری‌اش را پایین داده و اردک‌وار به لبۀ پنجره نزدیک شد. لبه از آجر و ساروج سفید درست شده بود. متأسفانه همانجا توقفی کرد. منقارش را به سمت قطره‌ای در هوا نگه‌داشته اما دم ونصف بدنش در سایۀ گیوتین لنگه‌ای بود که ممکن بود رها شود. به کبوتر گفت: «تو نمی‌توانی آنجا بمانی!»

این جمله خود او را تکان داد. حضور آن پرنده دلیل منطقی وقابل قبولی داشت!■



«برای یک منتقد عاشق کتاب، هر کلمه یک جشن است»

نویسنده «الکساندر شواتز»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»

دوایت گارنر[۲۰]، نویسنده روزنامه تایمز، در کتاب «اغذیه‌فروشی طبقه‌بالا»، لذت خواندن و غذا خوردن را به طرز استادانه‌ای در هم آمیخته است.

نوشته: ا لکساندرا شوارتز[۲۱]

تاریخ انتشار: ۱۲ نوامبر ۲۰۲۳



عکس از: گتی[۲۲]

خواندن با معده خالی برای سلامتی خطرناک است. چه چیزی در واژه‌ها هست که طعم خیلی چیزها را خیلی خوشمزه می‌کند؟ هنوز هم کلاس زبان انگلیسی سال دوازدهم خوب یادم هست که درست قبل از ناهار برگزارمی‌شد و در آن به طرز ظالمانه‌ای استاد کلاس از ما می‌خواست تا ناهار را به بهترین شکلی تجزیه و تحلیل کنیم: کلاس مجللی که ویرجینیا وولف در شروع کتاب «اتاقی از آن خودم» آنرا توصیف کرده است، رد پاهای کبک «روی همه مخلفات سس‌ها و سالادها»، جوانه‌های «ورق ورق شده مانند غنچه‌های گل رز اما شاداب‌تر» و پودینگ چنان جذاب و دیدنی که «تزئین کردن آن با برنج و نشاسته کاستلو یک جورهایی توهین‌آمیز بود. من هرگز طعم گوشت کبک را نچشیده بودم. هنوزهم طعم گوشت کبک را نچشیده‌ام. طعمی که وولف توصیف کرده است، غذای مورد علاقه من است. وقتی که گرسنه هستی، خواندن مخمصه‌ای نیست که دوایت گارنر می‌شناسد، چون همانطور که او در کتاب جدیدش به نام «اغذیه‌فروشی طبقه‌بالا» که برنده جایزه نیز شده است به ما می‌گوید، بدون اینکه چیزی بخورد نمی‌تواند کتاب بخواند، و به عنوان یک منتقدِکتاب که برای تایمز مطلب می‌نویسد، اوکمی بیشتر کتاب می‌خواند. ارتباط و وابستگی بین این دو لذتِ پایدار از مدت‌ها پیش، از دوران کودکی او در ویرجینیای غربی و فلوریدا شروع شده است. گارنر با دقت به مرور خاطراتش می‌پردازد و به ما می‌گوید که چه چیزی یادش مانده: «بچه‌ای‌تر و تمیز، کمی چاق، مثل یک «هاسکی» در یک فروشگاه بزرگ، پسری با چشمان قهوه‌ای با ران‌هایی که بهم ساییده می‌شدند. با دوچرخه‌اش از مدرسه تا خانه پا را می‌زد و می‌آمد، زیر تابشِ آفتابِ سوزانِ ساحلِ خلیج، «ترد و برشته و صورتی خیس ازعرق»، تقریباً قیافه خودش هم مثل خوراکی شده بود. ذائقه خواندن اولیه گارنر نامشخص است؛ کتابخانه‌اش به اندازه کافی کتاب داشت. عادت غذایی او لزوماً محدودتر بود و بستگی داشت به خوراکی‌هایی که والدینش در آشپزخانه می‌گذاشتند. او عاشق چوب شور، ساندویچ‌های سس مایونزدار و پنیری، کلوچه‌های کاکائویی با شیر هیدروکس، و چیپس سیب زمینی بود. نان سفید می‌خورد و شراب قرمز که از مواد مخلوط درست شده بود می‌نوشید. او می‌نویسد: «هیچ کس آدم پیچیده‌ای نیست. دوستان پدرش «معدنچیان زغال‌سنگ و اسلحه‌ساز بودند که همگی شکارچی بودند». فریزرشان پر از گوشت گوزن بود. پدربزرگ پدری گارنر به طرز شگفت‌انگیزی، از پیروان هوراس فلچر (Horace Fletcher)، که با نام مستعارجونده بزرگ (Great Masticator) شناخته می‌شد و یکی از تأثیرگذاران غذاهای عجیب و قدیمی دوران ویکتوریا بود، فلچر کسی بود که توصیه می‌کرد لقمه غذا را آنقدر بجوید تا زمانی که در دهانتان آب شود. مادر گارنر یکی از علاقمندان به آشپزی بود - او با پنیر کرافت و خامه سبک آشپزی می‌کرد — اما گارنر چندین سال بعد، همچنان در خاطراتش سس چینی فویونگ[۲۳] که با تخم مرغ درست می‌شد را بیاد می‌آورد.

از این خاستگاه‌های نامشخص؛ گارنرِ شکم پرست پدیدار گشت. او عاشق خوردن، نوشیدن و آشپزی است؛ و عاشق اینکه درخانه بیاستد و آشپزی کند و غذایش را بردارد و بیرون ببرد. او احساس می‌کند که برخی از سلیقه‌هایش نیاز به دفاع کردن دارد؛ او بخاطر جنجالی که در سال ۲۰۱۲ زمانی که اعلام کرد عاشق ساندویچ کره بادام زمینی و خیار ترشی است چندین پاراگراف در دفاع از سلیقه خودش نوشت. خب به اندازه کافی

[۲۰] Dwight Garner

[۲۱] Alexandra Schwartz

[۲۲] Getty

[۲۳] foo yong

اعتبار داشت که دیگران قانع شوند. اوعضو باشگاه اوفال کلاب (offal club) است، روزگاری هر روز یک خروس برای خودش می‌کشت و می‌خورد و الان هم از نقرس رنج می‌برد. در گذشته، زمانی مسئول بردن و تحولی پیتزای دو مینو بود.
یک غذاخور واقعاً خوب، مانند یک خواننده واقعاً خوب، باید دو ویژگی را خیلی زیاد داشته باشد: کنجکاوی و ظرفیت. کاملاً واضح است که در مورد غذا، گارنر هر دو ویژگی را داراست. زمانی که در گاریسونِ[24] نیویورک زندگی می‌کرد، دوست داشت در مراسم آیین‌های تشریفاتی چشمگیر شرکت کند: مثلاً برای نوشیدن یک لیوان مارتینی برود میکده جیمیز کرنر[25]، یا بار بوکس افسانه‌ای در مرکز شهر، و سپس برود دنبال صدف خوراکی در بارِ گرند سنترال اویستر[26] و بعد وقتی به خانه می‌رسید استیکی که همسرش کری لیفور[27] نویسنده؛ کسی که بعد از ازدواج شروع کرد به نوشتن کتاب آشپزی‌اش با نام استیک جدید[28]، برای شام تهیه کرده بود را با هم نوشِ‌جان می‌کردند. یکی از موضوعات مهم کتاب گارنر شادی است و به نظر می‌رسد که بخش زیادی از کارهایش را مدیون لیفور است. او در خانواده‌ای از رستوران‌داران ماجراجو بزرگ شده است. او می‌نویسد: «در آشپزخانه، من و کری مخالف هم هستیم» — کری با احساس و قلبش آشپزی می‌کند، من براساس دستور غذا — و همین مساله در مورد آنها درباره آدم‌های غذاخور نیز صدق می‌کند.
او میوه‌های فصل را با ماست می‌خورد؛ من آملت سه پنیره را با سیب زمینی سرخ کرده می‌خورم. تا جایی که می‌دانم، لیفور هرگز در فودکورت یا در هواپیما چیزی نمی‌خورد، چون اصلاً بهش فکر نمی‌کند. چرا نباید منتظر چیز بهتری باشیم؟ من بوی شیرینی‌های گرم را در هواپیمای درجه یک حس می‌کنم و نمی‌توانم منتظر بمانم تا یک پیاله کوچک پروتئین درهم وقتی ساعت ۲۳ رسیدم برایم بیاورند - آیا این کتلت سرخ شده پرزداراست؟
نیازی نیست که بگویم این رابطه بهترشده است.

گارنر میزبان خوبی است؛ او عادت ندارد فقط در مورد خودش صحبت کند. یادداشت‌ها، خاطرات و افکارش در مورد غذا، و نقدادبی، همگی در کتاب «اغذیه فروشی طبقه بالا»، مانند لایه‌های روشن یک کلوچه ونیزی، در فصل‌هایی که تحت عنوان: صبحانه، ناهار، نوشیدنی و شام، به‌علاوه فصلی که به خرید از خواربار فروشی اختصاص داده شده، روی هم چیده شده‌اند (گارنر از نوشتن جستاری عاشقانه و آسان در باره بازارتره بار روزانه برای فراوانی یخچال و فلورسنت درسوپرمارکت‌های آمریکایی اجتناب می‌کند) و موضوع دیگری که از آنها دوری می‌کند شناکردن و چرت زدن است، دو فعالیتی که در عملیاتی کردن پروژه‌های غذاخوری روزانه‌اش استراحت اجباری را فراهم می‌کنند. (یک جمله کنایه‌دار: فصل مربوط به تمیز کاری کجاست؟) اتاق ادبیات گارنر جایی که او می‌خواند و می‌نویسد بزرگ است، و او همیشه نقل قول‌ها یا حکایت‌های ادبی مناسبی برای حواله کردن به طرف مقابل در چنته دارد. به عنوان مثال، در فصل «صبحانه»، متوجه می‌شویم وعده غذایی صبحگاهی مورد علاقه توماس هاردی[29]، تاس‌کباب جعفری، پیاز و نانی بوده که نام ناخوشایند «دیگچه- آبگوشت» رویش گذاشته بودند، و مدارک قانع کننده‌ای ارائه شد که «هیچ نویسنده‌ای صبح‌ها سراغ آن نمی‌رفته است و قول آنها تا حدی شبیه تونی موریسون[30] است. در فصل مربوط به «ناهار» یک ریف[31] جای هات داگ در زندگی آمریکایی‌ها از اچ. آل منکن[32] گرفته تا فیلیپ راث[33]، آدر لرد[34]، لری مک مورتری[35] و ویویان گورنیک[36] می‌گذارد. یک مطلب خیلی خوب در مورد کتاب گارنر این است که او تنها سراغ آثار کلاسیک نمی‌رود. نویسندگان جوانتر یا نویسندگانی که به تازگی آثاری از آنان منتشر شده مانند برایان واشنگتن[37]، ویت تان نگوین[38]/نوین، و آنتونی ویزنا[39]، نیز همگی در میز غذای او جایی دارند.
خواندن کتاب گارنر سبب شد تا به غذاهای ادبی که عاشق‌شان هستم فکر کنم. جشن‌های مجلل‌آمیز خیلی احمقانه‌ای مثل «آموزش نگرش درونی و قلبی» فلوبر[40] هستند، مانند جشنی

---

[24] Garrison
[25] Jimmy’s Corner
[26] Grand Central Oyster Bar
[27] Cree LeFavour
[28] The New Steak
[29] Thomas Hardy
[30] Toni Morrison
[31] riff
[32] H. L. Mencken
[33] Philip Roth
[34] Audre Lorde
[35] Larry McMurtry
[36] Vivian Gornick
[37] Bryan Washington
[38] Viet Thanh Nguyen
[39] Anthony Veasna
[40] Flaubert’s “Sentimental Education,”

که فردریک[۴۱]، قهرمان رمان، بلافاصله پس از ورودش به پاریس با آن روبرو می‌شود: «جلو رویش ده نوع خردل هست که باید یکی را انتخاب کند. او گازپاچو[۴۲]، کاری، زنجبیل، طورقه کورسی[۴۳]، لازانیا می‌خورد؛ و شراب‌های خارق العاده، لیپ-فرائلی[۴۴] و توکای[۴۵] می‌نوشد.»

در طرف دیگر این طیف، غذایی است که بوی خاک باران خورده می‌دهد ایمی[۴۶]، زن شیاد رمان نوآر ژان پاتریک مانشت[۴۷]، با نام «مرگبار[۴۸]» از آن لذت می‌برد، این زن کسی است که با مالیدن خودش به اسکناس‌های دزدیده شده و خوردن کلم ترشی که «بویی مثل ادرار و منی می‌دهد پایان کارش را جشن می‌گیرد. سپس آقای وودهاوس[۴۹]، پدر اِما در کتاب «اما[۵۰]» ی جین آستن[۵۱] است کسی که احساس می‌کند غذا برای این در زمین هست تا او را بکشد. آستن می‌نویسد: «در حالی که مهمان‌نوازی او از ملاقت کنندگانش به گونه‌ای است که آنها از هر چیزی استقبال می‌کنند، اما مراقبت او از سلامتی‌شان باعث می‌شود از اینکه آنها دارند غذا می‌خورند ناراحت شود». او هر از چند گاهی استثنا نیز قائل می‌شود. او به دخترش می‌گوید:

«من و تو با هم یک کاسه حریره خوب می‌خوریم»-یک دعوت وحشتناک، که به گرمی انجام می‌شود.

یکی از بهترین شروع‌های داستان کوتاه را می‌توان در داستان «پرورش دهنده پسران[۵۲]» اثر گریس پیلی[۵۳] یافت، که در آن فیث[۵۴]، راوی داستان، برای دو مرد، شوهرش و شوهر سابقش صبحانه درست می‌کند: هر دو شوهر تخم مرغ دوست ندارند.

گفتم من هم اینجوری دوست ندارم. پس خودت تخم مرغ درست کن. هر دو یکصدا آه می‌کشند.

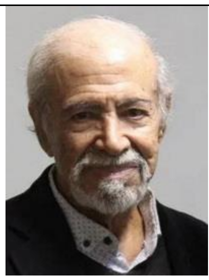
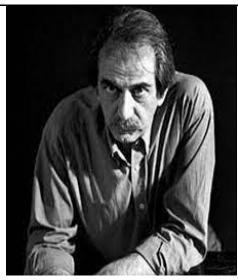
پیلی با افعال راهی پیدا می‌کند. فیث در همین داستان، یک قوری قهوه دم نمی‌کند، بلکه آن را روی شعله آتش می‌گذارد. بعداً، بعد از اینکه مردها می‌خورند و آخرش خدا را شکرمی‌کنند و می‌روند، او مقداری قهوه را در ماگی که روی آن نوشته شده «ماما» می‌ریزد تا از لحظات خلوتش با افکارش لذت ببرد. آیریس مرداک[۵۵] می‌نویسد: «ما چقدر خوش شانسیم؛ حیواناتی هستیم که غذا می‌خوریم. و چقدر خوشبختیم که کلمات را می‌جویم و نشخوار می‌کنیم چون خواندن، مانند غذا خوردن، هرگز تمامی ندارد».■



[۴۱] Frédéric
[۴۲] gazpacho
[۴۳] Corsican blackbirds
[۴۴] lip-fraoli
[۴۵] Tokay
[۴۶] Aimée
[۴۷] Jean-Patrick Manchette
[۴۸] Fatale
[۴۹] Woodhouse
[۵۰] Emma
[۵۱] Jane Austen
[۵۲] The Used-Boy Raisers
[۵۳] Grace Paley
[۵۴] Faith
[۵۵] Iris Murdoch.

دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

 استاد محمود خداوردی	 استاد ر. اعتمادی	 علی شاه‌علی
 لطف‌الله شیرین زبان	 روح الله کاملی	 ژیلا تقی‌زاده
 لیدا نیک‌فرید	 استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه


قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.
www.chouk.ir
هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.